


شماره ۳۵۹۳
چهارشنبه ۹ بهمن ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

مسعود قاسمی: فیلم نامزدی ام مرا از فوتبال دور کرد

مهدی فخیم‌زاده: تاریخ با تئاتر و فیلم تفاوت دارد

بابک حمیدیان: مانند تبعیدی شده‌ام در سیبری

اینک عظمت منظومه شمسی در مشت ماست!

پیامدهای غیر قابل پیش بینی بهار اسلامی

رویانیان، مدیر عامل ناکام؟

تمین؛ بهشتی در دل کویر

اندیشه نیک و مستقیم بهترین اندیشه بشر است ● حضرت امیر(ع)

در این شماره می خوانید:



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۳ - چهارشنبه ۹ بهمن ۱۳۹۲
۲۷ ربیع‌الاول ۱۴۳۵ ۲۹ ژانویه ۲۰۱۴


# یاد و یادواره



## سالروز ورود حضرت امام خمینی (ره) به میهن

در ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) پس از ۱۵ سال دوری از وطن در میان استقبال پرشور مردم قدم به خاک میهن اسلامی گذاشتند. در این هنگام رژیم سلطنتی که آخرین روزهای موجودیت خود را سپری می کرد از طریق فرمانداری نظامی تهران اعلام داشت که اجتماعات از ساعت هفت صبح امروز به مدت سه روز با رعایت نظم و ترتیب در سطح شهر تهران و حومه مجاز خواهد بود. حضرت امام (ره) پس از ورود به تهران در فرودگاه مهرآباد نطق کوتاهی در تأکید بر وحدت کلمه و اتفاق و همبستگی همه قشرهای مردم ایراد فرموده و سپس در میان استقبال بی نظیر مردم راهی بهشت زهرا شدند. در آنجا نیز در افشای جنایتهای رژیم شاه و توصیف دولت اسلامی نطق افشاگرانه ای ایراد کردند. با وجود اینکه در هواپیمای حامل حضرت امام (ره) بیش از ۱۵۰ تن از خبرنگاران خارجی از نقاط مختلف دنیا حضور داشتند، دولت بختیار برای جلوگیری از انتشار این خبر پخش تلویزیونی مراسم ورود حضرت امام را قطع کرد که این خود موجبات خشم ملت شد.

## تعیین دولت موقت



در ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی پس از تعیین اعضای شورای انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی، رییس دولت موقت را نیز برگزیدند. حضرت امام در حکم خویش برنامه‌ها و وظایف دولت موقت را معین کرده بودند و این دولت را موظف به اجرای همه پرسی درباره تغییر نظام سیاسی کشور و تشکیل مجلس مؤسسان برای تصویب قانون اساسی نظام جدید کردند. همچنین کارکنان نخست‌وزیری به منظور پشتیبانی از مبارزات خونین ملت مسلمان و در جهت همبستگی با این نهضت اعتصاب کردند.

## زادروز استاد شهید مطهری



استاد شهید، آیت‌الله مرتضی مطهری در تاریخ سیزدهم بهمن ماه سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در شهر فریمان قدم به عرصه حیات گذارد. معظم‌له پس از تحصیل مقدمات، راهی حوزه علمیه قم شد و از محضر بزرگانی هم چون آیت‌الله العظمی بروجردی، علامه طباطبایی و حضرت امام خمینی (ره) بهره برد و در همه این سال‌ها ضمن تحصیل علوم مختلف، به تزکیه و تهذیب نفس پرداخت چنان که به روشن‌بینی و هوش و ذکاوت و دقت علمی کم‌نظیری دست یافت. وی به دلیل فعالیت‌های سیاسی دوبار از سوی ساواک دستگیر شد، اما همچنان به فعالیت‌های خود ادامه داد و جزو رابطان اصلی امام امت (ره) در کشور با مردم و گروه‌های مختلف و هدایت کننده خط فکری نهضت به‌شمار می‌رفت و در آستانه انقلاب نیز نقش بسیار مهمی را در شورای انقلاب و... در راستای پیروزی نهایی انقلاب اسلامی ایفا نمود. سرانجام، این مبارز خستگی‌ناپذیر و دانشمند و فقیه عالی‌مقام به‌وسیله جنایتکاران جاهل گروهک فرقان در شب دوازدهم اردیبهشت ۱۳۵۸ ش به شهادت رسید.

**توضیح در مورد پاورقی «قصه یک آه»:** به اطلاع علاقمندان این صفحه می‌رساند که این هفته پاورقی «قصه یک آه» از چاپ باز ماند، از همه خوانندگان ارجمندی که خوانندهٔ این مطلب بودند عذرخواهی می کنیم و از آنها می‌خواهیم که از شمارهٔ آینده پیگیر آن باشند.

محمد امین جوادی

# بیشتر بیندیشیم

خبر کوتاه و تکان‌دهنده بود. در مسابقه رو کم کنی دو پژو، یکی خاکستری و دیگری قرمز، ۴ نفر کشته شدند و چند نفر هم مجروح. از همه عجیب‌تر قطع دست یک خانم راننده پراید که بنده خدا در باند مخالف به آرامی در حال حرکت بود و بی‌خبر از همه جا یکمرتبه شاهد پرواز یک اتومبیل از آن سوی اتوبان به این خط اتوبان... و چاره‌ای جز برخورد با او پیدا نکرد و دستش قطع شد و چند اتومبیلی که به خاطر بازی بچگانه دو جوان خسارت‌های جانی و مالی دیدند.

ماجرای رانندگی جوانانی که آخر شب اتومبیل‌های والدین یا ماشین‌هایی را که والدینشان زیر پایشان گذاشته‌اند سوار می‌شوند و در خیابان‌ها ویراژ می‌دهند، ضمن تخلیه هیجانی، ترافیک را به هم می‌ریزند و جان خود و دیگران را به خطر می‌اندازند، نه تازه است و نه چندان عجیب... اما از فقری حکایت می‌کند که مادر زمینه فرهنگی و سبک زندگی از آن رنج می‌بریم. اینکه جامعه مثل یک موجود زنده وقتی راه‌های هنجار زندگی اجتماعی را بلد نباشد یا امکان آن را پیدا نکند، آبستن ناهنجاری می‌شود. می‌توان برای این گونه اعمال توجیهات فراوانی آورد، برخی از این توجیهات البته در یک نگاه آسیب‌شناسانه پا را از توجیه فراتر می‌گذارند و به علت هم می‌رسند، اما توجیه نامیدن یا علت نامیدن آن مشکلی از جامعه حل نمی‌کند.

می‌توانیم شعار بدهیم و بگوییم باید فرهنگ رانندگی را درست کرد یا پلیس را مقصر دانست که سختگیرانه در برابر بی‌قانونی نمی‌ایستد (که البته در این مورد کاملا حرف درستی است) می‌توان خانواده‌ها را نیز مقصر دانست که آموزش لازم را از فرزندانشان دریغ می‌کنند... و موضوعات و علل و عوامل دیگر را نیز ردیف کرد، اما یک نکته کاملا روشن است. ریشه این بیماری را باید در بیماری بزرگتری به نام عدم وجود تعادل در مناسبات اجتماعی و زندگی شهری نیز دانست.

نسل امروز در سبک زندگی نیاز به بازسازی فکری دارد. پدران و مادری که در سختی زندگی کرده و بزرگ شده‌اند به جهت علاقه‌ای که به فرزندانشان دارند، بر این گمانند که باید همه امکانات رفاهی را در اختیارشان بگذارند، جای ضمیر تسلیم در نهاد خانواده عوض شده است. فرزندانی که تسلیم پدر و مادر بودند، در نهایت تکریم و ادب با والدین سخن می‌گفتند و از آنها تبعیت می‌کردند. پدر فرمانده بی‌چون و چرای خانواده بود و کسی روی حرفش حرف نمی‌زد و بدون اجازه‌اش آب نمی‌خورد، چون در این سبک زندگی و نحوه تربیت گاه زورگویی‌هایی نیز بروز می‌کرد و نقدهایی بر آن وارد بود و اغلب گمان کردند که باید شکل این رابطه را عوض کرد و فرماندهی را از پدر خانواده گرفت. کم کم گاه با دخالت‌های مادرها یا با عدم حضور و قدرت پدرها و گاه نیز با تأثیرپذیری از تبلیغات رسانه‌ای این فرزندان بودند که فرماندهی را از سرپرست خانواده می‌گرفتند و والدین باید با آهنگ آنها خود را تنظیم می‌کردند. این رفتار رفته رفته چنان غلبه پیدا کرد که تحت عنوان ایجاد امکانات و رفاه برای فرزندان، برآورده کردن تمامی خواسته‌های آنان یک اصل قرار گرفت.

نتیجه این دگردیسی فرهنگی و تغییر در سبک زندگی آن شد که اختیار تنظیم روابط خانواده از والدین سلب شد. گاه هم پدر برای خلاصی خود و برای آن که از دست فرزندش خلاص شود یا او را از سر خود باز کند، امکاناتی را در اختیار او گذاشت تا او هم سرش گرم باشد و کاری به کارش نداشته باشد، همین گسست خانوادگی ناهنجاری‌های متعددی پدید آورد که ناتوانی دولت در تأمین شغل مناسب برای جوانان یا بستری برای رشد و شکوفایی استعدادهای آنان و یا فضاهایی برای تخلیه هیجانی آنها نیز بر این مشکل افزود.

در این میانه نه می‌توان جوان را به تنهایی مورد نکوهش قرار داد و محکوم کرد و نه صرفا خانواده‌ها را، نه می‌توان همه تقصیرها را به گردن دولت و جامعه انداخت و اما در عین حال باید گفت که گرچه هیچ یک به تنهایی مقصر نیستند، اما همه متهم به حساب می‌آیند. ادامه این روند ما را به ناکجاآباد خواهد برد.

شاید تعجب کنید که حادثه ذکر شده در صدر مقال چه ارتباطی با ذیل آن و چنین بحث دامنه‌داری دارد؟ حق دارید. شاید هیچ ارتباطی با هم نداشته باشد. چند جوان در دو اتومبیل سر به سر هم گذاشته‌اند و آخر شب با سرعت بالا در اتوبان ویراژ داده‌اند و تصادف خونینی را رقم زده‌اند. اتفاقی که در هر جامعه‌ای ممکن است روی دهد و هیچ ربطی هم به این بحث نداشته باشد. اما این حادثه کوچک و ذکر آن تنها یک بهانه است، بهانه طرح یک بحث. شاید هم در حد یک جرقه که نباید بیهوده بزرگش کرد. اما تکرار چنین حوادثی که در بسیاری از شبها و در بسیاری از بزرگراه‌ها اتفاق می‌افتد و چون حادثه‌ای خونین به دنبال ندارد، کسی به آن نمی‌پردازد از یک ناهنجاری حکایت دارد.

چرا باید جوان احساس کند که بزرگراه و خیابان جایی برای تخلیه هیجانی است؟! چرا باید امکانات خارج از عرف در اختیار آنها گذاشت؟ چرا نباید در خانواده به آنان یاد داد که خودشان سعی کنند با سختی و مشکلات آشنا شوند و از دل مشکلات راه زندگی را بیاموزند؟ چرا ما به عنوان والدین باید رهبری درست را از آنان دریغ کنیم و به گمان اینکه به آنها خدمت می‌کنیم با تسلیم شدن در برابر آنها ظلم تأخیر در بلوغ اقتصادی و اجتماعی را ناخواسته به آنان تحمیل نماییم؟

کمی عمیق‌تر به مسأله جوان و جوانی و سبک زندگی دقت کنیم. اگر آنان را مسؤول بار نیاوریم بیشترین آسیبش را خودمان خواهیم دید... بیشتر بیندیشیم.

■

## نامه‌های بی‌واسطه

### دعا و عمل صالح

باید دعا کنیم و عمل کنیم به دعا، یعنی: این سرنوشتی را که در آن هستیم، با دعا و عملمان به آن جهتش را تغییر دهیم. نه اینکه دعا کنیم و دست به هیچ کاری نزنیم! و دست روی دست بگذاریم و منتظر نتیجه آن باشیم. اینطوری نمی‌شود! عزیزان! ذات مقدس الهی با ما است و از رگ گردن به ما نزدیکتر است. دعاهایمان را می‌شنود و آن را در صورت صلاح اجابت می‌کند. پس دعا کنیم و یک یاعلی بگوییم و عمل کنیم به دعا. و سرنوشت خوبی برای خودمان رقم بزنیم.

**آرمان عابد ـ رشت**

### چند نکته خواندنی

۱) سلطان غم مادر

یکی از پسران تازه به دوران رسیده موی مادرش را کشید تا به زور پول بگیرد و دستمزد خالکوبی را بدهد که برایش نوشته بود: «سلطان غم مادر.»

۲) وقتی هنوز یک سالت نشده پدر و مادر هی می‌گن: بگو بابا، بگو ماما... الان می‌گی ماما... می‌گه: زهر مار ماما

۳) به سلامتی کاج که تو اوج یخبندون زمستون ذات سبزش رو نشون می‌ده و گرنه توی تابستون که هر علف هرزی ادعای سرسبزی داره

۴) زندگی یعنی همین لبخند تو/ دوست یعنی یک نفر مانند تو/ مرحبا بر دوست تفسیرش تویی/ آفرین بر آسمان، ماهش تویی

**مجید کاظمی نوقابی گناباد**

### تمرکز روی هدف زندگی!

... کنار ساحلی پیرمردی ایستاده بود... پیرمرد تکه‌های غذا را دورتر از خود روی آب دریا ریخت... غازها همه جمع شدند و سر تکه‌های غذا به جان هم افتادند! اما قو اعتنایی نکرد!...

پیرمرد دانا با به تصویر کشاندن آن به ما آموخت: زندگی مردم عادی مثل زندگی این غازهاست. حواس آدمهای عادی را هر روز دیگران پرت می‌نمایند و حتی خودشان نیز حواسشان را پرت می‌کنند و فراموشی سراغشان می‌آید! یادشان می‌رود که هدفی در زندگی دارند! امروز این را طلب می‌نمایند، فردا چیز دیگری را... دنبال امور بی‌فایده و ریز که سر راهشان ریخته است می‌روند! ولی انسانهای فوق‌العاده که انسانهای آگاه و دانایی هستند مثل آن قو عمل می‌کنند. آنها تمرکز دارند و استوار و محکم در مرکز هستی خود مستقرند و هیچ چیز نمی‌تواند حواسشان را پرت نماید! و به قول آن دانشمند: یک رودخانه بزرگ بی‌هدف نیست! بلکه جهت و مقصد دارد. پس یک زندگی خوب هم باید هدف معینی داشته باشد. همه نیرو و غنای آن باید در یک سمت و سو سوق داده شود!... زندگیتان زیبا و عالی!

**محدثه عرجی ـ بابلسر**

## بهمن، ماه پیروزی

بهمن ماه پیروزی مردم ایران است. در چنین ماهی انقلاب ایران موفق شد حکومت پادشاهی را به جمهوری تبدیل کند. البته برای این کار خونهای پاکی ریخته شد. نظام شاهنشاهی در هم ریخته شد، در ایران حکومتی برقرار شد به نام جمهوری اسلامی انقلاب در شهر ما ساری به وسیله فرهنگیان در مهر ماه پنجاه و هفت با صفحهای منظم و با پلاکاردهایی که در آن نوشته شد (آزادی بیان) با رعایت سکوت کامل انجام شد. مدارس در مهر ماه سال مذکور تعطیل شد. مردمان روشنفکر و فرهنگیان و به دنبال آن ادارات دولتی هم تعطیل شده و به صف تظاهرات پیوستند. از هر اداره‌ای نمایندگانی انتخاب و خواسته‌های کارمندان در ورقه‌ای نوشته شد. فرهنگیان در خانه فرهنگ تجمع می‌کردند و سخنرانان به بیان حقایق وضع کشور می‌پرداختند. برای امتحانات اول برای چند روز مدارس باز شد و در آذر ماه معلمان بر سر کلاس رفتند و از شاگردان امتحان گرفته شد. دوباره تمام مدارس ساری تعطیل شد و معلمان به صف تظاهرات برگشتند در این مدت مأموران ساواک شاه به روستاهای اطراف می‌رفتند و برخی دهقانان ساده‌دل را بر علیه مردم شهر تحریک می‌کردند و آنها را با بیل و کلنگ به شهر می‌آوردند تا مردم را بزنند، اما مأموران سازمان امنیت شاه در این کار موفق نبودند. در بیست و شش دیماه شاه به دستور امریکا از کشور گریخت و بختیار را جایگزین کرد. در این زمان در ساری نان کمیاب شد و نفت به خانه مردم نمی‌رسید. جوانان دست به کار شدند و برای مردم نفت به در خانه‌ها می‌آوردند. سرانجام در بیست و دو بهمن انقلاب پیروز شد. مردم ایران به جشن و پایکوبی مشغول شدند.

**منیژه ابراهیمی-ساری**

## پایان شب

استادی در سر کلاس از شاگردانش پرسید: لحظه پایان شب چه زمانی است؟!

شاگردی برخاست و پاسخ داد:... زمانی است که از دور سگی را از گربه‌ای بشناسیم!

شاگرد دیگری گفت: ... سیبی را از یک دانه گردو تشخیص بدهیم!... یکی دیگر جواب داد:.. ماه و ستارگان را در آسمان نبینیم!

استاد از هیچ یک از پاسخ‌ها رضایت نداشت و به ناچار خود در آخر گفت: عزیزان من!

پایان شب وقتی است که غریبه‌ای نزدیک شود و گمان کنیم برادر مان است!

**صفر مدانلو کردی ـ بابلسر**

## نظامی، سرمایه ملی ماست

نظامی سرمایه ملی ما ایرانی‌هاست و نگذاریم که دیگران آن را به نام خویش سند بزنند. در همان روزهایی که زندگی شکل و شمایل امروز قرن بیست و یکم را نداشت؛ نه ایمیل بود نه ارتباطات نه تلفن نه این همه امکانات کتابخانه‌ای، جمال‌الدین ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی متخلص به نظامی در شرایط سخت و دشوار در ۹ قرن پیش خالق شاهکارهایی شد که هنوز جاودانه است.

در دوره‌ای که پادشاهان سلجوقی در ایران حکمفرمایی می‌کردند، زبان فارسی در این زمان رواج کاملی یافت و بیشتر آنها در گسترش فرهنگ و تمدن ایرانی و سخن پارسی و تشویق و ترغیب شعرا و نویسندگان فارسی زبان و تاسیس کتابخانه‌ها و خانقاه‌ها و مدارس کوشش فراوانی کردند.

زمانی که داستان‌نویسی مانند امروز ش تفاوت‌های بسیاری داشت. نظامی را پیشوای داستان‌سرایی در ادب فارسی می‌نامیدند. حالا اگر ما ۹ قرن پیش زندگی نمی‌کنیم اما می‌توانیم نگاهی به کتاب‌های «خسرو و شیرین»، «لیلی و مجنون» و «اسکندرنامه» نظامی بیاندازیم. نمونه‌اش همین «خسرو و شیرین» که در کتاب فروشی‌ها یا سایت‌های اینترنت هست. چهار شخصیت داستانی این کتاب خسرو پرویز (پسر هرمز و نوه انوشیروان)، شیرین (برادرزاده ملکه آران)، شاهپور (ندیمه خسروپرویز) و فرهاد (دلداده شیرین) هستند که نظامی به زیبایی آنها را در داستان «خسرو و شیرین» خود گنجانده است.

امروز نظامی گنجوی و آثارش بیشتر از قبل سر زبان‌ها نیست. به راحتی کشورهای همسایه، نظامی داستان سرای ایرانی را همچون بسیاری از شخصیت‌های علمی و فرهنگی تاریخ سرزمینمان، از آن خود می‌دانند و برای نشان دادن تمدن ساختگی خود از نام آنها در مجامع بین المللی بهره بسیاری می‌برند! «ساموئل ریچاردسون» پدر رمان تحلیلی در انگلستان رمان پاملا یا پاداش پاکدامنی را با اقتباس از «خسرو و شیرین» نظامی در سال ۱۷۴۰ میلادی نوشت. نظامی یکی از ستاره‌های آسمان شعر و ادب پارسی است.

**مصطفی بیان - نیشابور**



تصویر ارسالی خوانندگان

کاپیتان‌های دو تیم پرسپولیس تهران و پرسپولیس قائم‌شهر در اوایل دهه ۶۰؛ علی پروین و حسین رحمتی به داوری استاد زنده‌یاد محمد علی شعیبی با کمک‌های آقای بیژن رگنی و رجبعلی معیل
ارسالی: عباس توکلی شهمیرزادی

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب**

***

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

نامه جدید شما که مقاله‌ای بود در رابطه با انقلاب و پیروزی ملت به دستم رسید که آن را در همین ستون چاپ کرده‌ایم. برای شما خواننده خوب آرزوی توفیق دارم.

*** ایرج فدایی از لوشان**

مقاله شما در مورد بحران بیکاری در شهرستان رودبار به دستم رسید و مناسب تر دیدم تا در بخش تراز و مورد استفاده قرار گیرد. برای شما همکار محترم آرزوی توفیق می‌کنم.

*** اکبر بزرگمهر از خرم آباد**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید صنعت سینما دارای مشکلات متعددی است و به خاطر همین مشکل بسیاری از سینماداران در دخل و خرج خود مانده‌اند و سینماهای بسیاری نیز تعطیل شده است، به دوستان در جنگ هنر گفته‌ام مقاله شما را در این ارتباط در صفحات هنری مورد استفاده قرار دهند. موفق باشید

*** شهرام حیدری از اهواز**

کتاب اهدایی تحت عنوان «کتابنامه فرا» به دستم رسید و مجموعه قابل استفاده‌ای به نظر می‌رسد. از لطف شما سپاسگزارم.

*** آرمان عابد از رشت**

یکی از مطالب شما در همین شماره مورد استفاده قرار گرفت، تصویری هم که از موزه میراث فرهنگی سراوان گیلان فرستاده بودید در یکی از شماره‌های آینده به چاپ می‌رسد. سرافراز باشید

*** زهرا مترجمی از جهرم**

به نکته درستی اشاره کرده‌اید، باوجود این همه گرفتاری در میان هموطنان نگاه ما به آنها مشفقانه و عمیق نیست. کمتر مهربانی می‌کنیم و به دردهای آنها توجه داریم، در حالی که محبت دل‌ها را نرم می‌کند و کمک به همنوع روح را صیقل می‌دهد. یک جامعه منفعت‌طلب کم کم از عاطفه خالی می‌شود و اینها همه درد است. برای شما آرزوی تندرستی دارم

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله خوبی برایم فرستاده‌اید که آن را در نوبت چاپ گذاشته‌ام، برای شما مدرس محترم در انجام فعالیت‌های مؤثر آموزشی توفیق هر چه بیشتر آرزو می‌کنم

*** مریم رضایی از گچساران**

نمابری که برایم فرستاده‌اید چندان خوانا نیست، برای مکاتبه با سردبیری می‌توانید مطالب را به نشانی اینترنتی نشریه نیز ایمیل کنید. موفق باشید.

دو گرسنه هرگز سیر نمی‌شوند، گرسنه‌ی علم و گرسنه‌ی مال ● حضرت محمد (ص)

رضا کیان

# پیامدهای غیر قابل پیش‌بینی بهار اسلامی

**هنگام شروع بهار اسلامی، هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این رویداد به نفع ایران تمام خواهد شد**

در حالی که سه سال از شروع ناآرامی‌هایی که به بهار اسلامی شهرت یافت می‌گذرد، خاورمیانه هنوز صحنه تغییرات پی در پی است. در این ناآرامی‌ها، حکومت‌هایی سرنگون شدند ولی سایر پیامدهای بهار اسلامی به مراتب کمتر قابل پیش‌بینی بوده است.

### حکومت‌های سلطنتی از خطر مصون مانده‌اند

خاندان‌های سلطنتی خاورمیانه تاکنون در برابر بهار اسلامی موقعیت نسبتا خوبی داشته‌اند حتی بهتر از آنچه برخی از آنها تصور می‌کردند. این موضوع در مورد اردن، مراکش و نیز کشورهای حوزه خلیج فارس که نگران پیامدهای بهار اسلامی بودند، صدق می‌کند. دولت‌هایی که سرنگون یا متزلزل شدند، کم و بیش به شیوه دولت‌های تک حزبی مدل شوروی سابق حکومت می‌کردند و تشکیلات امنیتی بسیار قدرتمندی داشتند. البته نمی‌توان دلیل واحدی برای این وضعیت ارائه داد. دولت بحرین نشان داده که آماده است برای مقابله با معترضان از تاکتیک‌های امنیتی به شدیدترین وجه استفاده کند. ولی سایر کشورها از تدابیر ملایم‌تری استفاده کرده‌اند. قطر در اولین ماه شروع ناآرامی‌ها، حقوق کارمندان بخش دولتی را افزایش داد. سایر امیرنشین‌های منطقه خلیج فارس اهرم‌هایی برای مقابله با ناآرامی‌ها دارند. بیشتر شغل‌های کم درآمد در دست کارگران مهاجر است و چنانچه کارگران ناراضی به شرایط کار یا نداشتن حقوق سیاسی اعتراض کنند، می‌توان آنها را اخراج کرد. همچنین ممکن است احساس وابستگی مردم این کشورها به مقام سلطنت، فارغ از زندگی اشرافی و پرتجمل خانواده‌های سلطنتی، قابل مقایسه با احساسی که مردم به دیکتاتورهای غیرمنتخب دارند، نباشد.

### آمریکا دیگر حرف آخر را نمی‌زند

بهار اسلامی به نفع آمریکا تمام نشده است. تصور آمریکا در ابتدا این بود که در منطقه خاورمیانه دوستان قابل اعتمادی مانند مصر، اسرائیل و عربستان سعودی دارد. ولی آمریکا نتوانست در برابر اتفاقاتی که در مصر می‌افتاد یعنی انتخاب محمد مرسی اسلامگرا و سپس سرنگون کردن او توسط ارتش مصر، واکنش مناسبی نشان دهد.

هیچ کس نمی‌تواند دولت باراک اوباما را به خاطر کوتاهی در همگام کردن سیاست‌هایش با تحولات مصر ملامت نکند. دولت آمریکا موافق انتخابات بود ولی نتیجه انتخابات را که نشانه روشن پیروزی اخوان‌المسلمین بود، دوست نداشت. آمریکا همچنین کودتای نظامی را (لااقل در قرن بیست و یکم) دوست ندارد ولی شاید با یک رژیم برخوردار از حمایت نظامی که خواهان حفظ صلح با اسرائیل است، کنار بیاید. آمریکا دیگر نمی‌تواند اتفاقاتی را که در خاورمیانه می‌افتد، دیکته کند. اما آمریکا در این شکست تنها نیست، ترکیه نیز نتوانست طرف برنده در مصر را انتخاب کند و در حال حاضر درگیر روابط پیچیده و مشکلی است که با شورشیان سوریه دارد.

### فرقه‌گرایی مذهبی

در سوریه اعتراض‌های غیرمسلحانه علیه دولت با چنان سرعتی به یک جنگ داخلی متاثر از تعصبات فرقه‌ای تبدیل شد که حیرت همه را برانگیخت. در بسیاری از بخش‌های خاورمیانه، تنش‌های فزاینده‌ای بین مسلمانان شیعه و تندروهای سلفی دیده می‌شود. عمیق‌تر شدن شکاف بین آنها در عراق نیز موجب خشونت‌های فرقه‌ای شده است. همین پدیده ممکن است یکی از مهمترین میراث تحولات سال‌های اخیر در جهان عرب باشد.

### برنده شدن ایران

هنگام شروع بهار اسلامی، هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این رویداد به نفع ایران تمام خواهد شد. در آغاز این روند، تحریم‌های علیه ایران که گفته می‌شد در ارتباط با برنامه‌های هسته‌ای ایران است، سبب شد که این کشور فلج شود و به حاشیه رانده شود ولی اکنون غیرممکن است تصور کرد بدون موافقت ایران می‌توان به راه حلی برای بحران سوریه دست یافت.

### بازنده شدن برنده‌ها

انتخاب برنده‌ها و بازنده‌ها در کل این روند، کار ساده‌ای نیست. اگر به سرنوشت اخوان‌المسلمین در مصر نگاه کنیم، می‌بینیم در انتخاباتی که پس از

## ایران و جهان

- رئیس جمهوری: فقط نظام‌هایی پایدار می‌مانند که مردمی باشند
- رئیس کل بانک مرکزی: روند کاهشی نرخ تورم ادامه می‌یابد
- وزیر کشور: بسیجی وار باید با مواد مخدر مبارزه کرد
- نخست‌وزیر روسیه: اسد رئیس جمهوری سوریه است و نمی‌توان بدون مدرک او را متهم کرد
- تونی بلر: شرایط به نفع اسد تغییر کرده است
- ورود اولین محموله تسلیحات روسی به عراق در بحبوحه نبرد ارتش با القاعده
- دکتر علی لاریجانی: برخورد با مخالفان باید نرم و سنجیده باشد
- وزیر کشور: ۶۴ درصد زندانیان کشور از مجرمان موادمخدر هستند
- ثبت نام تلویزیون اینترنتی از دهه فجر آغاز می‌شود
- آمریکا خواستار تشکیل دولت فراگیر در لبنان با حضور حزب‌ا... شد
- قول رئیس جمهور برای تامین آب آشامیدنی اهواز عملی شد
- مذاکره دولت و مخالفان سوریه در بن‌بست ژنو
- دولت و مخالفان اوکراین خواستار میانجیگری خارجی شدند
- بنزین با کیفیت در ۸ کلانشهر تا بهار آینده توزیع می‌شود
- ۴ روش برای اطلاع از دریافت سبد کالایی اعلام شد
- نوربخش: مطالبات تامین اجتماعی از دولت، سال آینده به ۹۰ هزار میلیارد تومان می‌رسد
- وزیر بهداشت: راستگویی و مسئولیت‌پذیری را به نظام سلامت بازمی‌گردانیم
- فیفا یوزپلنگ آسیایی را پذیرفت
- تهران در پی جذب ۲۱۷ میلیارد دلار سرمایه خارجی
- اسرائیل امضای معاهده صلح با فلسطینی‌ها را از دستور کار خارج کرد
- شمار آوارگان استان «الانبار» عراق به ۱۴۰ هزار تن رسید
- انفجار و سرکوب خونین تظاهرات در سالروز انقلاب مصر
- دمشق بیانیه ژنو را نپذیرفت
- بانوی ایرانی تبار دبیر کل حزب سوسیال دموکرات آلمان شد
- معترضان اوکراینی خیابان‌های «کی یف» را سنگربندی کردند
- کرزای: آمریکا عامل تداوم ناامنی در افغانستان است
- مسیر تردد شیعیان پاکستان به ایران مسدود شد





سرنگونی حسنی مبارک در این کشور برگزار شد، اخوان المسلمین برنده شد و پس از ۸۰ سال که در حاشیه بود توانست سرانجام حکومت بزرگ‌ترین کشور خاورمیانه را قبضه کند. ولی اکنون ارتش مصر یک بار دیگر قدرت را از دست اخوان المسلمین خارج و رهبران ارشدش را به زندان‌های طولانی مدت محکوم کرده است. اعضای اخوان المسلمین نیز در خفا زندگی می کنند. یک سال قبل اخوان المسلمین برنده به نظر می‌رسید ولی حالا نه .

این تحول، برای پادشاهی کوچک قطر در خلیج فارس که دارای بلندپروازی‌های سیاسی است، خبر خوبی نبود چون قطر در جریان جنگ قدرت در مصر، از اخوان المسلمین طرفداری می کرد. قطر قبلا هم از شورشیان لیبی حمایت کرده بود. در مراحل اولیه بهار اسلامی، استراتژی قطر برای توسعه نفوذ منطقه‌ای موفقیت آمیز به نظر می‌رسید ولی اکنون دیگر نه .

## بهره‌برداری کردها از تحولات منطقه

ساکنان کردستان عراق به تدریج برنده به نظر می‌رسند. حتی ممکن است در جاده تحقق رویای دراز مدت خود برای داشتن یک کشور مستقل قرار گرفته باشند. آنها که در بخش شمالی کشوری زندگی می کنند که نفت دارد، ارتباطات اقتصادی مستقلی با ترکیه، همسایه قدرتمند خود برقرار کرده‌اند. کردستان عراق پرچم و سرود ملی و نیروهای مسلح خود را دارد. ممکن است کردهای عراقی از پاشیده شدن تدریجی کشوری که دیگر قادر نیست مانند یک دولت واحد کار کند، منتفع شده باشند. این روند قبل از شروع بهار اسلامی آغاز شده بود ولی کردها از جو تغییری که منطقه را فرا گرفته، برای انسجام تغییراتی که قبلا شروع شده بود بهره‌برداری می‌کنند .

## زنان، قربانی ناآرامی‌ها

بخشی از نتایج بهار اسلامی (دست کم تا کنون) نومید کننده بوده است. هنگام شروع ناآرامی‌ها در مصر، در میان جمعیتی که در میدان تحریر در قاهره گرد آمده بودند، شمار زیادی از زنان با شهامت و پراحساس دیده می‌شدند که علاوه بر حقوق سیاسی که محور تظاهرات بود، خواستار آزادی شخصی نیز بودند.

ولی آنها به شدت نومید خواهند شد. داستان‌های آزار و اذیت جنسی زنان در انظار عمومی به کرات شنیده شده و نظر سنجی بنیاد تامسون–رویترز حاکی از آن است که در میان کشورهای عربی، مصر بدترین جا برای زنان است. حتی در عربستان سعودی زنان وضع بهتری دارند. از نظر خشونت جنسیتی، حق مادر شدن، رفتار با زنان در خانواده و شرکت دادن آنان در سیاست و اقتصاد، مصر بیشترین نمره منفی را دارد.

**انقلاب‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند و روشن شدن پی‌آمدهای آن ممکن است سال‌ها طول بکشد**

## قدرت اغراق‌آمیز رسانه‌های اجتماعی

در آغاز جنبش اعتراض‌ها، در رسانه‌های غربی هیجان زیادی در مورد نقش رسانه‌های اجتماعی جدید مانند فیس‌بوک و توییتر ابراز می‌شد. بخشی از این هیجان شاید به این دلیل بود که خود خبرنگاران خارجی فیس‌بوک و توییتر را دوست دارند. چنین رسانه‌هایی در کشورهایی مانند عربستان سعودی، اجازه می‌دهند مردم رسانه‌های رسمی را نادیده بگیرند و نوعی بحث ملی را شروع کنند.

رسانه‌های اجتماعی در شروع ناآرامی‌ها نیز نقش داشتند ولی استفاده از آن محدود به نخبگان لیبرالی بود که عمدتا تحصیلکرده و دارای رفاه مالی بودند. در کشورهایی که بسیاری از مردم هنوز سواد خواندن و نوشتن ندارند و یا به اینترنت دسترسی ندارند، تلویزیون ماهواره‌ای اهمیت بیشتری دارد .

ماجرای «باسم یوسف»، جراح قلب مصری که به یک طنزپرداز تلویزیونی تبدیل شد، شاهدی برای این ادعاست. او در بدو امر ویدیوهای طنزآمیز خود را در اینترنت منتشر می کرد ولی هنگامی که به جای اینترنت از یک کانال تلویزیونی برای پخش برنامه‌های طنزآمیز خود استفاده کرد، به صورت یک چهره بین المللی درآمد و به «جان استیوارت مصری» شهرت یافت. «جان استیوارت» مجری تلویزیونی سرشناس آمریکایی است.

ولی تفاوت مهم این است که جان استیوارت در تلویزیون آمریکا برنامه اجرا می کند در حالی که آقای یوسف در مصر برنامه اجرا می کرد و باید همان‌طور که در دوره حکومت اسلامگرایان محتاطانه رفتار می کرد، در دوره فرمانروایی رهبران جدید این کشور نیز احتیاط را رعایت می کرد. مصری‌ها دوست دارند بخندند ولی رهبرانشان دوست ندارند مورد تمسخر قرار گیرند. در حال حاضر برنامه تلویزیونی آقای یوسف یک بار دیگر لغو شده است.

## افزایش بهای مسکن در دوبی

پیامدهای حوادث خاورمیانه در کشورهایی که صحنه این اتفاقات نبوده‌اند هنوز محسوس است. این تئوری وجود دارد که چون افراد ثروتمند کشورهای ناآرامی‌مثل مصر، لیبی، سوریه و تونس در جست‌وجوی محل امنی برای پول نقد خود و خانواده خود هستند، بازار مسکن دوبی از این وضعیت منتفع شده است. این وضعیت در بازارهای مسکن شهرهای دوردستی مانند پاریس و لندن نیز تاثیر گذاشته است.

## ترسیم دوباره نقشه خاورمیانه

در جریان جنگ جهانی اول، بریتانیا و فرانسه به طور مخفیانه نقشه تقسیم خاورمیانه را کشیدند که در نتیجه آن کشورهایی مانند سوریه و عراق در شکل کنونی‌شان به وجود آمدند ولی کسی نمی‌داند که تا پنج سال دیگر این کشورها به شکل کنونی خود به عنوان یک کشور واحد وجود خواهند داشت یا نه.

هیچ کس هم نمی‌تواند در این باره کاری بکند. اوضاع لیبی محدودیت مداخله غرب را نشان داد، جایی که نیروی هوایی فرانسه و بریتانیا توانست سقوط یک رژیم دیرپای منفور را سرعت بخشد ولی نتوانست تضمین دهد که یک دموکراسی یا حتی ثبات جانشین این رژیم خواهد شد.

یک درس قدیمی که جهان مجددا در حال فراگرفتن آن است، این است که انقلاب‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند و روشن شدن پیامدهای آن ممکن است سالها طول بکشد. ■





کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

## قیمت یک لبخند کوتاه

**خانواده‌های ایرانی این دویست هزار تومان را به زودی فراموش خواهند کرد ولی وجود یک کارخانه بزرگ یا جاده طولانی هیچ گاه فراموش نمی‌شود**

سبد کالایی که دولت جدید چند ماه قبل وعده توزیع آن را داده بود، تا چند روز دیگر به دست مردم خواهد رسید. مجموعه‌ای از کالاها که حدود یک صد هزار تومان ارزش دارد و دولت میان کارمندان خود و چند گروه اجتماعی دیگر که آنها را نیازمندتر به چنین حمایت‌هایی احساس می‌کند، پخش می‌کند.

بسته دومی هم تا یک ماه آینده در راه است که در مجموع، از این طریق مبلغی حدود ۲۰۰ هزار تومان به میلیون‌ها خانواده ایرانی تحویل داده خواهد شد. مبلغی که در روزهای نزدیک به پایان سال، اندکی از نیازها را جبران خواهد کرد. اما بسیار زود به پایان خواهد رسید و خاطره آن هم بسیار زود فراموش خواهد شد. در حالی که اگر این سرمایه گذاری دولت برای انجام این طرح به طور یکجا برای حل یک معضل بزرگ مصرف می‌شد، احتمال فراوان داشت که هم بتواند آن مشکل را به طور کامل حل کند و هم برای مدت بسیار بیشتری در یادها باقی می‌ماند. اگر این دو بسته کالاهایی به حدود ۵ میلیون خانواده ایرانی تحویل داده شود و بهای این مجموعه به حدود دویست هزار تومان برسد، دولت برای اجرای این طرح بیش از یک هزار میلیارد تومان هزینه کرده، عددی که می‌توانست یک جاده بزرگ و ماندگار در کشور ایجاد کند یا کارخانه‌ای با عظمت و مفید را به کشور اضافه کند یا آلودگی هوا را تسکین دهد یا...



عجیب اینکه اتفاقاً رویکرد دولت جدید بر خلاف سلیقه‌های غیر قابل دفاع دولت قبل، آن است که بودجه‌های دولتی در مراکزی سرمایه گذاری شود که به پایان یک پروژه و اضافه شدن یک مجموعه قابل استفاده به امکانات کشور منتهی شود و به همین دلیل هم در بودجه سال ۹۳ قرار بر این شد تا بیشتر آنچه دولت در اختیار دارد، برای پایان دادن به طرح‌هایی کنار گذاشته شود که این کمک دولت به سرانجام برسد و بتواند شغل، خدمات یا تولیدی را

---

## ارتش لوکسیها

**دولت قصد دارد واردات کالاهای لوکس خارجی را آزاد کند، در حالی که تجربه چند سال گذشته و البته ادامه بخشی از تحریم‌ها، با این تصمیم همخوانی ندارد**

وزیر صنعت، معدن و تجارت که تجربه سال‌ها حضور در عرصه صنایع ایران را با خود به این وزارتخانه آورده، در همین چند ماهی که از دوره جدید وزارتش می‌گذرد، نشان داده که تمایل فراوانی به قواعد اقتصاد آزاد دارد و از همین رو با مقررات دست و پا گیر برای صادرات و واردات کالا مخالف است و

در تازه‌ترین تصمیم‌ها این وزارتخانه قصد دارد با توجه به گشایش اقتصادی ایجاد شده پس از مذاکرات ایران و غرب، بازرگانان برای ورود کالا به ایران با موانع کوتاه‌تری مواجه باشند. اما به نظر می‌رسد این ممنوعیت، هنوز برای کشور مفید است و اجرای آن ضررهای بزرگتر از منافعش خواهد داشت. در همین دوره گذشته که به دلیل کمبود منابع ارزی و تحریم‌ها، واردات کالاهای لوکس به کشور ممنوع شده بود، هزاران دستگاه خودروی لوکس خارجی به کشور وارد شد که تاثیرش در رفاه و آسایش عموم مردم بسیار ناچیز بود ولی میلیونها دلار را از کشور خارج کرد که می‌توانست برای برطرف کردن نیازهای مهمتری به کار گرفته شود. حالا باید منتظر بود که اگر واردات کالاهای لوکس محدودیتی نداشته باشد، چه مقدار از دلارهای محدود ایران برای



وارداتی از این دست صرف خواهد شد؟ ضمن اینکه تجربه سال‌های گذشته هم هنوز کاملا در یادها هست که آزاد بودن هر نوع واردات، نیاز و اشتها برای ارز را بالا می‌برد و به دلیل محدود بودن عرضه ارز، قیمت ارز باز هم افزایش خواهد داشت، در حالی که دولت جدید در همین چند ماهه شروع کار خود، توانسته

---

## آزادی در مسکن مهر

**بهای واحدهای مسکن مهر با این مصوبه اندکی افزایش را تجربه خواهد کرد ولی در مقابل، بازار عمومی مسکن آرامش بیشتری را شاهد خواهد بود**

مسکن مهر که تحلیل گران اقتصادی دولت جدید چندین بار اعلام کرده‌اند که دلیل بخش بزرگی از تورم دو سال گذشته بوده است، در هفته گذشته با یک مصوبه مهم دولت دستخوش تغییری بزرگ شد. اینکه مالکان و دارندگان این واحدهای مسکونی بر خلاف

گذشته حق واگذاری آنها را خواهند داشت و کسانی که به هر دلیل نتوانسته بودند در گذشته به این واحدها دسترسی داشته باشند، خواهند توانست در بازار خرید و فروش آزاد، نسبت به خریداری این واحدها اقدام کنند. این تصمیم راه را برای تمام کسانی که متقاضی دستیابی به مسکن ارزانتر بودند باز می‌کند، هر چند که به دلیل برخی افزایش قیمتها در ساخت این واحدها و البته محدودتر شدن عرضه این آپارتمانها به دلیل توقف ساخت مسکن مهر جدید در دولت جدید و وجود تعداد متقاضی قابل توجه برای خرید مسکن ارزان قیمت، بهای هر متر مربع مسکن مهر در بازار بالاتر از آن



چیزی خواهد بود که به دارندگان فعلی فروخته شده است. این مصوبه دولت، هر چند ممکن است باعث افزایش بهای مسکن مهر نسبت به بهای قبلی آن

به جامعه تحویل دهد. این حدود یک هزار میلیارد تومان که صرف توزیع و تهیه دو بسته کالایی در ابتدای دولت جدید شد، هر چند می‌تواند هدیه دولت به مردم به شمار آید اما چند هفته‌ای نخواهد گذشت که اثرش را از کف خواهد داد و فراموش خواهد شد، در حالی که اگر صرف ساخت پروژه‌ای ماندگار می‌شد، هدیه‌ای جاودانه به مردم ایران داده می‌شد. به ویژه که به دلیل مشکلاتی که دولت در شناخت تمام خانواده‌های نیازمند دارد، بسیاری از خانواده‌ها که در بخش غیردولتی فعالیت می‌کنند و جزو اقشار ضعیف‌تر اقتصادی هم هستند، از گرفتن این هدایای دولتی محروم مانده‌اند و این اتفاق وجود نوعی تبعیض را به ذهن‌ها متبادر می‌کند. به هر حال، به خانواده‌هایی که این کالاها را دریافت می‌کنند باید تبریک گفت، البته باید امیدوار بود که دولت دیگر چنین روش‌هایی را به کار نبندد. ■

است روند کاهش بهای ارز را با شیبی ملایم دنبال کند. جالب اینکه در همین محدوده کوتاه مدت ممنوعیت برخی کالاهای لوکس، تولیدکنندگان ایرانی در برخی عرصه‌ها سعی فراوانی کرده‌اند تا بتوانند خلا موجود در بازار را پر کنند. برای نمونه در بازار مبل ایرانی جهش قابل توجهی روی داده و در حالی که ورود مبل خارجی به کشور بسیار محدود شده، تولیدات متنوع و باکیفیت ایرانی تقریبا توانسته بازار را نسبت به ورود و حضور محصولات خارجی بی‌نیاز کند. یادمان هست که دکتر روحانی در رقابت‌های انتخاباتی بارها تکرار می‌نمود که سیاست‌های دولت گذشته برای کارگران چینی ایجاد شغل می‌کرد تا کارگران ایرانی! ■

باشد، از آنجا که مسکن مهر را به طور کامل وارد بازار عرضه و تقاضای مسکن می‌نماید می‌تواند اثر تسکین‌دهنده‌ای در بهای آپارتمان‌های متوسط در شهرها داشته و منافع گروه بزرگتری از خریداران را تامین کند، ضمن اینکه دولت جدید تعهد کرده که بدون ساخت مسکن مهر جدید، تنها به تکمیل و تجهیز واحدهای قبلی بپردازد که به این ترتیب می‌توان امیدوار بود کیفیت آپارتمانهای مسکن مهر که در بسیاری موارد مورد اعتراض ساکنین بوده، هر چه که به پیش می‌رویم، بهبود یابد و به مکانی برای آسایش واقعی تبدیل شود. ■

# قطره ای از دریای زبان شناسی

**مصطفی گلیاری**

## اس.ام.اس بِل بمیرُم / به غم تو اسیرُم

**ادامه‌ی قطره‌ی پیش**

در قطره‌ی پیش گفتم که امروز برخی‌ها با اس.ام.اس بسی مخالفند و چنان برخورد می‌کنند که انگار شاهینی هستند که سر راه کفترهای نامه‌رسان گشت می‌زنند. این دشمنی فقط مال امروز نیست. هنگامی که در سال ۱۸۳۵ جناب «ساموئل فینلی بریز مورس»، نقاش آمریکایی تلگراف مغناطیسی را اختراع کرد، تقریباً ده سال طول کشید تا آمریکایی‌ها دست از مخالفت برداشتند و پذیرفتند که این چیزی که جناب «مورس» اختراع کرده، چیز خوبی است و اجازه دادند از واشنگتن تا بالتیمور خط تلگراف بکشد. اولین جمله‌ای را هم که مخابره کرد، این بود: «چنین بود خواست خدا». الفبای تلگراف به اسم خودش معروف شد و هنوز هم به آن می‌گویند «خط مورس». این الفبا از ترکیب نقطه و خط درست شده است. برای مثال اگر بخواهیم با فارسی تلگراف بزنیم و بنویسیم «قطره»، این طور می‌شود: «...ـــ/ـ.ـــ/.ـ./ـ.» سه نقطه و سه خط می‌شود «ق»، خط نقطه خط خط می‌شود «ط» نقطه خط نقطه می‌شود «ر» و خط نقطه می‌شود «هـ». برای زدن نقطه، روی کلید تلگراف یک بار ضربه می‌زنند و برای نوشتن خط، انگشت را روی کلید می‌گذارند و کمی نگه می‌دارند. این کار مثل نوشتن حروف الفبای اس.ام.اس است. برای مثال اگر با اس بخواهیم بنویسیم «قطره»، برای قاف دو ضربه می‌زنیم، برای «ط» یک ضربه، برای «ر» سه ضربه و برای «هـ» دو ضربه. البته در انواع گوشی‌ها این ضربه‌ها کمی فرق می‌کند. مهم‌ترین فرقی که تلگراف با اس.ام.اس دارد، سرعت آن است. در تلگراف باید به تلگرافخانه می‌رفتیم و متن خودمان را به تلگرافچی می‌دادیم. او حروف را می‌شمرد و پولش را می‌گرفت و متن را مخابره می‌کرد. در تلگرافخانه‌ی مقصد، آن خط نقطه‌ها به کلمه تبدیل می‌شد و آن را روی کاغذی می‌نوشتند و به آدرس گیرنده می‌بردند. ضمناً چون قیمت تلگراف به پول آن روزها گران بود، مردم سعی می‌کردند تلگرافی بنویسند یعنی خلاصه. امروز که جناب اس.ام.اس اختراع شده، «نه تلگراف به گردِش برسد نه تلفن» و شما همین‌طور که توی خیابان دارید تند تند راه می‌روید و فست‌فود گاز می‌زنید و هندزفری در گوش دارید و «دوبس دوبس» گوش می‌کنید، می‌توانید اس. نوازی هم کنید.

یکی از قدیمی‌ترین اس.بازها، سرخپوست‌ها بودند که با «دود» برای یکدیگر «پیامک» می‌فرستادند. احتمالاً اولین بچه‌سرخپوستی که این شیوه را اختراع کرد، مادرش سرش داد کشید که «بچه جریان چیه که میری اون پشت‌مشت‌ها و با آتیش بازی می‌کنی؟ نکنه داری با دختر قبیله‌ی همسایه می‌حرفی؟ نکن پسر جون. آتیش خطرناکه و پنبه رومی سوزونه و دودش توچِش قبیله میره.» اس.بازهای آفریقایی با طبل زدن برای هم پیامک می‌فرستادند: دام‌دام‌دام دااام دااام یعنی «خطر... غریبه دیدم.» نوع دیگر اس.ام.اس با آینه بود و نوع دیگرش با خاموش‌روشن کردن چراغ که البته با الفبای مورس مخابره می‌شد و برای جاهایی خوب بود که سیم‌کشی تلگراف نداشت. مثلاً از کشتی به ساحل یا برعکس. زندانی‌ها هم از این سلول به آن سلول با زدن ضربه‌های مخصوصی که الفبای مورسِ زندان بود، با هم حرف می‌زدند: «تق تق تق تق تق تقِ = خوبی؟ چه خبر؟» زبان اشاره هم نوعی اس.ام.اس است که تا جایی که چشم بتواند ببیند، قابل مخابره کرده است. مثال: کارمند خاطی انگشت اشاره و وسطی را به شکل V به طرف دهانش می‌برد و انگشت شستش را به سمت سقف می‌گیرد بعد مشتش را به سوی گوشش می‌برد و با دست دیگرش به کارمند رازنگه‌دار اشاره می‌کند. و اینها یعنی «دارم میرم پشت بوم سیگار بکشم. اگه کسی زنگید، خودت بهش جواب بده تا بیام.» اس.ام.اس اشاره‌ای در جلوعقب کردن و فرمون دادن به ماشین و کامیون و هواپیما هم کاربرد دارد. مثال: دست را به شکل بیا بیا به راننده‌ی کامیون نشان می‌دهند یا به راست تکان می‌دهند و یا کف دست را به شکل ایست به راننده نشان می‌دهند و اینها یعنی بیا، حالا یه ریزه برو راست، حالا هوپ! یعنی ترمز کن.

می‌بینید که چند هزار سال است که SHORT MESSAGE SYSTEM یعنی سیستم پیام کوتاه بین مردم رایج بوده و با گذشت زمان این سیسَتم پیشرفت کرده و حالا به اینجا رسیده که هر کس می‌تواند هر جایی که باشد روی گوشی خودش کلیک کلیک کند و پیام خودش را برای هر کس در هر جایی که باشد، مخابره کند. و به این هم کار نداریم که چه پیامی را به چه کسی می‌دهد. بد و خوبش به گردن خودش است نه به گردن آنهایی که از هزاران سال پیش مُخ خود را به کار انداخته‌اند و سیستم پیام‌رسانیِ دودی و آینه‌ای و اشاره‌ای و تلگرافی را ارتقا داده‌اند و آن را به امروز رسانده‌اند. برخورد کردن خصمانه با ابتکارها و اختراع‌های جدید از قدیم بوده و تا ابد هم خواهد بود هر چند حالا دیگر نمی‌شود گفت اس.ام.اس جدید است زیرا چنان رایج شده که به قول مشهدی‌ها بچه‌های خُردو (کوچولو) هم آن را می‌شناسند و تا مامان‌شان سرِ جیب بابایشان می‌رود تا ببینند دیگه چه خبر، آن بچه‌یِ خُردواسِ. خودش را به یک بچه‌ی خُردوی دیگر نواخته است.

دوست دانشمندم «اورمزد» که از استادان زبان‌های باستانی است، چندی پیش درباره‌ی اس.ام.اس حرف جالبی زد و گفت در برخی از اس.ها «هُزوارش» وجود دارد. هُزوارش کلمه‌ای پهلوی است که تقریباً شرح و تفسیر معنی می‌دهد. هزوارش در اصطلاح قدیم به کلماتی می‌گفتند که از زبان آرامی به زبان فارسی آمده بودند و آن را با همان تلفظ و با خط پهلوی ثبت می‌کردند. مثال: می‌نوشتند MALKA و می‌خواندند شاه. در اس.های امروزی، کسانی هستند که انگلیسی بلد نیستند و می‌نویسند U یا Y و آن را «شما» یا «چرا» می‌خوانند. یا می‌نویسند F/M و منظورشان این است که دختری یا پسر و اصلاً هم نمی‌دانند که «F» مخفف FEMALE و «M» مخفف MALE است به معنی مؤنث و مذکر اما این F و M را دختر و پسر می‌خوانند.

**ادامه دارد**

توانگری را جستجو نمودم، پس آن را در قناعت یافتم ● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

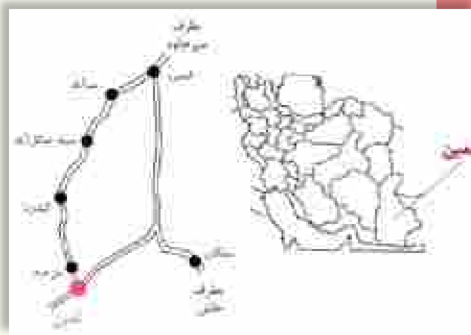
گزارش: فاطمه رضایی

# تمین؛ بهشتی در دل کویر


باغها و مزارع روستای تمین


روستای تمین از محل چشمه حضرت موسی

روستای تمین یکی از روستاهای هدف گردشگری در سیستان و بلوچستان است که به دلیل مناظر زیبا و منحصر به فرد و آب و هوایی خوش، به بهشت بلوچستان شهرت دارد. روستای تمین مرکز دهستان تمین، در شهرستان زاهدان و در ۶۵ کیلومتری جنوب غربی میرجاوه قرار دارد. تمین یکی از آبادی‌های بسیار زیبایی است که در قسمت شمالی قله تفتان قرار دارد و به دلیل شیب زیاد، به صورت پلکانی احداث شده است. این روستا به سه قسمت تقسیم شده است: **تمین بالا، تمین مرکزی و تمین پایین** که هر کدام از آنها در فاصله ۳۰۰ متری از هم واقعند.



آبی که از چشمه تمین جاری می‌شود سرچشمه بسیاری از رودهایی است که پس از سیراب کردن کلیه آبادی‌های دهستان تمین و بخش‌هایی از دهستان همجوار (لادیز)، از مرز ایران خارج می‌شود و به ریگ زارهای کشور پاکستان می‌ریزد. آب و هوای مطلوب و خاک آتشفشانی حاصلخیز سبب شده تعداد ۶۷ آبادی با جمعیتی بیش از ۸ هزار نفر در دره‌های زیبای اطراف تمین زندگی کنند. این روستا که حدود ۷۵ کیلومتر با گرمای سوزان کویر «ریگ ملک» فاصله دارد، در اغلب فصول سال هوایی معتدل و دلپذیر دارد.

## هم‌جواری با تفتان

همجواری با کوه تفتان و وجود چشمه‌های جاری، سبب حاصلخیزی و رشد انواع درخت‌ها و میوه‌ها در منطقه تمین شده است. منبع درآمد ساکنان دهستان تمین بر سه عنصر کشاورزی، دامداری و صنایع دستی استوار است اما در این میان کشاورزی اهمیت بالایی دارد. در این منطقه محصولات باغی فراوانی همچون **زردآلو و هلو، انار، انجیر، انگور و انواع گیاهان دارویی** کشت می‌شود.

محصولات اصلی تمین شامل **انجیر، توت، شاه توت، گلابی، انگور، هلو، آلبالو، زردآلو**، بسیاری از میوه‌های مناطق سردسیر و نیز **بادام، پسته و گردو** است. از درختان خودرو نیز می‌توان به **انجیر کوهی، بنه، ارچن، گز و بادام کوهی** اشاره کرد، همچنین صیفی‌هایی همچون **گندم و جو** نیز در این منطقه کشت می‌شود.

## سرزمین چشمه‌های جاری

آب جاری که از کوه تفتان سرچشمه می گیرد، سبب سرسبز شدن و زیبایی تمین در چهار فصل سال شده است. منطقه تمین در هر فصل سال زیبایی خاص خود را دارد و برای اغلب شهروندان زاهدانی، بهترین مکان برای گذران تعطیلات آخر هفته است. زیبایی تمین تنها به بهار و تابستان خلاصه نمی‌شود. هوای پاییزی دلچسب آن سبب شده که بسیاری از ساکنان زاهدان از طبیعت زیبا و بکر این منطقه در سایر فصول سال غیر از بهار نیز لذت ببرند.

تمین دهستانی بزرگ در دامنه کوه آتشفشان تفتان با روستاهای متعددی از جمله «روپس»، «جش سیاه جنگل»، «تمیز» و... است. وجود قله تفتان در جنوب این دهستان سبب به‌وجود آمدن تعداد بسیار زیادی چشمه و قنات در این منطقه شده که در فصول سرد سال تعداد آنها از شمارش خارج است. وجود این چشمه‌ها و قنات‌ها و حرکت آب آنها از میان دره‌های سرسبز و باغ‌های میوه، محیط‌های بسیار زیبایی را خلق کرده و یکی از بهترین چشمه‌های منطقه، «چشمه آب معدنی حضرت موسی» است که بر اساس اعتقاد بومیان این منطقه، علت نامگذاری این چشمه فرود آمدن عصای حضرت موسی در این نقطه است.

روستای تمین

این چشمه در روستای تمین بالا واقع شده و بزرگ‌ترین منبع تامین آب روستا است. قرارگیری این چشمه در بین انبوه درخت‌ها و بوته‌های وحشی باعث شده تا در طول سال تعداد زیادی از طبیعت دوستان، لحظات خوشی را به دور از زندگی شهری و دغدغه در آنجا سپری کنند.

اثر طبیعی «غار روپس» نیز در فاصله یکصد متری قبرستان «هفتاد ملا»، مقابل منطقه مسکونی روپس بالا قرار دارد که با رویش درختان گردو و انجیر وحشی باعث ایجاد زیبایی خاصی شده است.

## سرزمینی با قدمت ۱۰۰ هزار سال

در بررسی تاریخچه و معرفی تمدن تمین، قله آتشفشان نیمه فعال تفتان نقش مهمی را ایفا می کند. این قله یکی از قله‌های مرتفع ایران است که باعث تنوع آب و هوا در منطقه بلوچستان شده و همین تنوع و پوشش گیاهی و وجود چشمه‌های آب فراوان در اطراف آن، عامل جذب گردشگران زیادی در این منطقه شده است. آثار به جا مانده از گذشتگان نشان می‌دهد که دهستان تمین آثار باستانی متعددی دارد که قلعه زیبای تمین یکی از آنهاست.

از دیگر آثار تاریخی منطقه می‌توان به «کوره ذوب فلز» اشاره کرد. این کوره در روستای «سر کهنو»، از توابع دهستان تمین ساخته شده که

بقایای آن شامل تفاله‌های باقیمانده از ذوب فلزات در کنار چاههای حفر شده، متعلق به عصر فلز است. همچنین استفاده از انرژی‌های طبیعی از دیر باز در این منطقه مطرح بوده و وجود آسیاب‌های آبی در روستاهای کوهستانی تفتان دلالت بر این امر دارد که می‌توان بر آثار به جای مانده از «آسیاب آبی بنده»، «آسیاب آبی روپس» و «آسیاب آبی تمین بالا» نیز اشاره کرد.

## معماری بی‌نظیر صخره‌ای

علاوه بر آثار تاریخی و جاذبه‌های طبیعی روستای تمین، می‌توان به معماری منحصر به فرد صخره‌ای این روستا اشاره کرد. معماری صخره‌ای تمین با مساحتی بیش از ۴ هزار متر مربع، در نوع خود در سطح کشور کم نظیر است و طبق اسناد باستان‌شناسی، قدمت اینگونه سازه‌های معماری به اواخر دوره ساسانی و اوایل دوره اسلامی باز می‌گردد. معماری صخره‌ای تمین در چهار قسمت در دل کوه کنده شده و سقف این اتاق‌ها به شکل گنبدی و هر یک از آنها دارای ستون و فضاهای الحاقی است که از لحاظ معماری مانند معماری‌های صخره‌ای «میمند کرمان» و «کندوان» است.


خانه صخره‌ای


سنگ آسیاب تمین

ساکنان روستا با انتخاب محیطی محدود در دل کوه، از مصالحی مانند خشت خام و تخته سنگ و تکه‌های چوب با رعایت اصل رو به قبله بودن، اقدام به احداث قبرهای پلکانی کردند و به دلیل محدودیت فضا این قبرها را چند طبقه ساختند.

## آثار تاریخی

**قلعه تمین**: این اثر با مساحتی حدود ۳۰۰۰ متر مربع و ۲۵ متر ارتفاع از سطح دره تمین مرکزی بر فراز صخره‌ای بلند با مصالح بومی همانند سنگ و گل رس ساخته شده است. این قلعه با قدمتی ۲۵۰ ساله، مرکز فرماندهی حاکمان منطقه همچون سید خان و مدت خان و نور محمد خان بوده است. در حال حاضر دیواره‌های قسمت شمالی و حدود ۵۰۰ متر مربع از آن باقی مانده است.

**قبرستان تمین**: قبرستان باستانی تمین که در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده، به عنوان یکی از آثار ارزشمند باستانی دهستان به شمار می‌رود. این قبرستان دارای قبرهای چهار گوش ساده است که با سنگ پوشانده شده‌اند. یکی از نکته‌های قابل توجه در این گورستان این است که در بیش از ۶۰ درصد قبور، اصل رو به قبله بودن رعایت نشده است.

## چشمه آب معدنی موسی

چشمه آب معدنی موسی در تمین بالا تنها منبع تامین آب روستا است. این چشمه زیبا از دل صخره‌ای عظیم می‌جوشد و چشم‌انداز زیبایی را به وجود آورده است. از خصوصیات بارز این چشمه، وجود املاح معدنی زیاد و مفید و همچنین گرم بودن آب آن در زمستان و سرد بودن در تابستان است.

## آسیاب آبی

از دیگر آثار برجسته روستای تمین، آسیاب آبی آن با قدمت حدود ۱۵۰ سال است. این نوع آسیاب‌ها با توجه به وجود منابع آب خوب در مناطق مختلف اطراف تفتان همچون لادیز، تمین، تمندان و... متداول بوده است. در حال حاضر این آسیاب همچون دیگر آسیاب‌های اطراف تفتان متروک و همچون دیگر آثار تاریخی بلوچستان در حال نابودی است.

## چله خانه

از آثار تاریخی دیگر این روستا، چله خانه است. در گذشته دور، مردم مسلمان و با ایمان این دیار در این مکان که در دل کوه کنده شده، به مدت چهل شبانه روز دعا و عبادت می‌کردند و غذایشان فقط آب و در صورت نیاز یک دانه خرما بود. در حال حاضر این مکان متروکه مانده و در حال تخریب است.

از دیگر بناهای تاریخی دیگر این منطقه، **قبرستان هفتاد ملا** است. این قبرستان حدود ۵۰۰ متر مربع وسعت دارد و به شکل کمانی، در بخش شرقی روستای «روپس» از توابع میرجاوه در سینه کوه واقع شده. قبرهای این گورستان بی‌نظیر و منحصر به فرد است. پس از تدفین، چهار طرف قبرها را با سنگ بالا می‌آوردند و روی آن تخته سنگ‌هایی قرار می‌دادند سپس با آجر و ملات گچ حجمی پلکانی ساخته می‌شد. این قبرها یک دیوار تیغه‌ای دارند و قسمت‌هایی از آن را قرمز رنگ کرده‌اند. آثار به جا مانده نشان می‌دهد که ساکنان اولیه روستای روپس، نگاه ویژه‌ای در مکان گزینی قبرستان داشتند و مکان‌هایی را انتخاب می‌کردند که از گزند باد و باران و نور خورشید و دیگر خطرها در امان باشند. از دیگر آثار و جاذبه‌های گردشگری دهستان تمین، می‌توان به حفره‌های تافونی صخره‌های تمین بالا، قلعه نیمروز روپس سفلی، درخت کهنسال گردتوت با عمر چند صد ساله، محیط‌های روستایی و عشایری، قنات تمیز، غار کاپک و سیل بندهای سروگه و چشمه‌های گزنداز اشاره کرد. ■

## شکوفه‌های زندگی


شروین درخشان

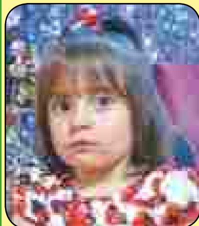




مبینا خدابنده لو

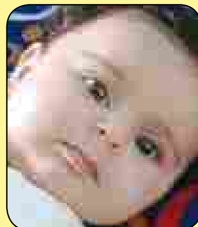

مهدی کوزه گر


علی کاظمی

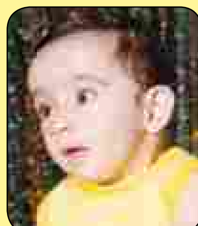

الیسا رنجی


مهتاب ملک پور

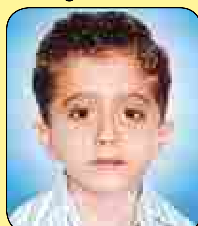

محمد ملک پور


ملودی فرخی


پیمان خدادادی


حامد اسنقی


مهدی اسنقی


میلاد رضاپور


امیر رضاپور

تصور کن اگر قرار بود هر کس به اندازه‌ی دانش خود حرف بزند چه سکوتی بر دنیا حاکم می‌شد ●ناپلئون

منبع:
ریدرز دایجست

ترجمه: مریم نیک پور

# حادثه‌ی مادر شدن



***سال‌ها در مراکز خرید مختلف و رنگارنگ نیویورک گشتم. خدا می‌داند چند جفت کفش خریدم تا حالم سر جایش بیاید، چند دست لباس خریدم تا مرا بهتر و موفق‌تر و موجه‌تر نشان دهند، چقدر از کارت اعتباری‌ام را برای خرید عطر پول پرداختم، چقدر بیهوده از این مرکز خرید به آن یکی رفتم به این امید که از آنچه که هستم خوشحال‌تر و راضی‌تر به نظر برسم اما در تمام این رفت‌وآمدها و خریدها، خودم را پیدا نکردم. آن منِ گمشده را پیدا نکردم و شاید بدتر از قبل هم سردرگم شدم. تا این که در یکی از غروب‌های اکتبرِ چند سال پیش، از یکی از فروشگاه‌ها چیزی پیدا کردم و با هدیه‌ای به خانه برگشتم که بسیار باارزش بود و نمی‌توان آن را با پول مقایسه کرد و سنجید. من بعد از ماه‌ها سردرگمی و یأس، امید را در مکانی یافتم که همیشه به آنجا می‌رفتم اما نمی‌دانم چرا این فروشگاه تا آن روز چنین چیز باارزشی را عرضه نکرده بود.***

## آسمانی تیره و تار

ایام به کامم نبود. روزگارم به تیرگی و گرفتگی روزهای سرد زمستان می‌گذشت. از ازدواجم نزدیک به سه سال می‌گذشت. دوبار سقط کرده بودم و پزشکم تشخیص داده بود من به دلیل مشکل خاصی که داشتم، نمی‌توانستم جنینم را در بطنم نگه دارم. حالا در ۴۲ سالگی به پایان خط آرزوهای زنانه‌ام رسیده بودم. کم کم به این باور رسیده بودم که تا آخر عمرم نمی‌توانم مادر باشم و بزرگ‌ترین لذت دنیای یک زن را تجربه کنم. البته تا آن روز به این قضیه چندان هم جدی فکر نکرده بودم. گاهی به یادش می‌افتادم و کمی غصه می‌خوردم که چرا من نمی‌توانم لذت مادر بودن را لمس کنم اما همین که سرم به کاری گرم می‌شد، دوباره همان آدم همیشگی می‌شدم و همه چیز را از یاد می‌بردم. من و همسرم از ده سال قبل از ازدواج همدیگر را می‌شناختیم اما خیلی دیر تصمیم گرفتیم که به درد هم می‌خوریم و باید با هم خانواده‌ای تشکیل بدهیم. هیچ کدام از ما برای این کار عجله نداشتیم و حواس‌مان نبود که زندگی با سرعت پیش می‌رود و برای کسی توقف نمی‌کند. حواس‌مان نبود که اگر به موقع به ایستگاه‌های مختلف زندگی نرسیم، از اتوبوس جا خواهیم ماند و شاید دیگر هرگز فرصتی مناسب پیش نیاید. البته شاید من برای خودم دلایلی داشتم که برای ازدواج عجله نکنم.

زندگی پدر و مادرم مرا وحشت‌زده کرده بود. شروع عاشقانه‌ی آنها به پایانی تلخ ختم شده بود. مادرم در دورانی که سرطان تمام سلول‌های بدنش را می‌خشکاند، از حمایت پدرم محروم شده بود. پدرم با بی‌رحمی ما را بدون هیچ حمایت مالی و عاطفی رها کرده بود و با همسر جوانش زندگی جدیدی را آغاز کرده بود. وضعیت بد روحی، دردهای تمام نشدنی جسمی و از همه بدتر، اوضاع بد اقتصادی مادرم را از پا درآورده بود و جلو چشمم آب می‌شد. سرانجام، پشتِ پرده‌ی اشک‌های من، از دنیا رفت و تنهایم گذاشت.

تا چند سال بعد از مرگ مادرم حال خوبی نداشتم. اما کمی بعد تصمیم گرفتم مستقل شوم و با کار، از این حال و هوا بیرون بیایم. به عنوان مشاور خرید و فروش در شرکتی معتبر مشغول به کار شدم. و کمی بعد، آن‌قدر در کار غرق شدم که داشتن زندگی مشترک و مادر شدن جزیی از طرح و نقشه‌ی زندگی‌ام نبود.

تا این که با «مایکل» آشنا شدم. پنج سال از من بزرگ‌تر بود اما به اندازه‌ی من مشکل نداشت. او خانواده خوبی داشت و دلش می‌خواست مانند پدر و مادرش لذت داشتن خانواده را تجربه کند. به نظر می‌رسید که آن‌قدر لیاقت دارد که بشود او را به چشم همسری فداکار و پدری مهربان نگاه کرد. نمی‌دانم از کی و چگونه پا به زندگی‌ام گذاشت. روزها و ماه‌های اول فقط به کار و حرف‌های کاری می‌گذشت. در کار و مشکلاتی که معمولاً در کارهای اداری پیش می‌آید، صبور بود و مسائل را خوب تجزیه تحلیل می‌کرد. کم کم به او عادت کردم و جزیی از زندگی‌ام شد. اگر یک روز مایکل را نمی‌دیدم یا صدایش را نمی‌شنیدم، حالم بد می‌شد. او تمام تنهایی‌ام را پر کرده بود. و نمی‌دانم از بین تمام دخترهایی که می‌توانستند همسر مناسبی برایش باشند، چرا مرا انتخاب کرده بود. سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و با خودم بگویم بی‌گمان من از آن دخترها بهترم که چشم مایکل را گرفته‌ام. و سرانجام تقاضای ازدواجش را پذیرفتم و زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم اما هنوز هم معنای درست خانواده و پدر و مادر بودن را نمی‌فهمیدم. حق هم داشتم زیرا خودم چنین چیزی را تجربه نکرده بودم و از زندگی زناشویی پدر و مادرم، ترسی سیاه در جانم رخنه کرده بود. هنگامی زنگ‌های تولد ۴۰ سالگی‌ام به صدا درآمدند، احساس عجیبی پیدا کردم. برای اولین بار به زن و شوهرهای دیگر دقت کردم. به مشکلات و ناراحتی‌ها و شادی‌هایشان فکر کردم. من و مایکل آدم‌های شادی نبودیم اما مشکلی هم نداشتیم. تازه آن موقع بود که به بچه‌ها هم فکر کردم. به دلهره‌ی مادر بودن، به شادی مادرها از دیدن لبخند فرزند و غصه‌دار شدن آنها از دیدن اشک و ناراحتی بچه. و این اولین بار بود که چنین مسائلی مرا به فکر فرو می‌برد. آرزو می‌کردم مادرم زنده بود و می‌توانستم با او درباره‌ی مادر شدن و سختی‌ها و لذت‌های این تجربه حرف بزنم.

آن روز، به دیدن یکی از مشتری‌هایم رفته بودم تا با او شرکتش قرارداد جدیدی امضا کنم. بی‌حوصله بودم. صدایی در درونم فریاد می‌زد: «دیگر خیلی دیر شده و شانس خودت را برای مادر شدن از دست داده‌ای. تو همیشه می‌خواستی شغل خوب و پردرآمد و زندگی آرامی داشته باشی. به خواسته‌ات هم رسیدی. حقوقی که می‌گیری و پورسانت‌های قراردادها آن‌قدر هست که بتوانی بدون دغدغه‌ی مالی زندگی کنی و هر چه که می‌خواهی برای خودت بخری. مگر همین را نمی‌خواستی؟ پس دیگر غر نزن و به آنچه که داری، راضی باش و به مادر بودن فکر نکن. دیگر دیر شده است.!» در این فکرها بودم و گفت‌وگوی ذهنی بدی که داشتم، حالم را بدتر و بدتر می‌کرد. ناگهان آسمان تیره و تار شروع به باریدن کرد. قدم‌هایم را تند کردم. قرار ملاقات بعدی‌ام یک ساعت دیگر بود و دلم نمی‌خواست با لباس‌هایی خیس به دیدن مشتری بعدی بروم. یک ساعت وقت اضافه داشتم. به فروشگاهی که همیشه به آن سر می‌زدم، نزدیک بودم. تصمیم گرفتم برای پر کردن آن یک ساعت وقت اضافه، داخل فروشگاه شوم.

## هیچ چیز راضی کننده نیست!

به تمام طبقه‌ها رفتم و به همه قفسه‌ها سرک کشیدم. امیدوار بودم با پرسه زدن و خرید حالم جا بیاید. خسته شده بودم و پاهایم حسابی درد گرفته بودند. خودم را به طبقه نهم و کافه‌ی فروشگاه دعوت کردم. جای دنجی بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم. کافه تقریباً خلوت بود. خانمی که لباس پشمی زیبایی پوشیده بود و مرواریدهای درشتی به گردنش آویخته بود، کمی آن طرف‌تر از من روی یک چهارپایه نشسته بود. با ظرافت خاصی رفتار می‌کرد. داشت به یک عکس نگاه می‌کرد. به من لبخند زد و با مهربانی پرسید: «دوست داری عکس دختر مو ببینی؟» جواب لبخندش را دادم و گفتم: «البته... با کمال میل.» نمی‌دانم چرا چنین جوابی دادم. تا به خودم بیایم، آن خانم با عکس دختر کی جذاب آمد و کنارم ایستاد. عکس را نگاه کردم: دختری چینی و تقریباً ۷ ساله که لباس محلی سفید و زیبایی هم پوشیده بود. آن خانم غریبه گفت:

«اسمش ملانیه. کلاس اوله. وقتی حرف می‌زنه یا ماما‌ن صدام می‌کنه، تمام وجودم لبریز از غرور مادرانه میشه.» عکس را به او برگرداندم و گفتم: «دختر فوق‌العاده قشنگی دارین. از لباسش هم خیلی خوشم میاد.» او را سر میزم دعوت کردم و

برای دوتایی‌مان سالاد سفارش دادم. صحبت‌مان گل انداخته بود و قرارم را فراموش کرده بودم. به حرف‌های زن غریبه‌ای گوش می‌دادم که می‌گفت خیلی خسته است چون تمام شب گذشته را تقریبا پلک روی پلک نگذاشته. پرسیدم چرا؟ مگر مشکلی دارید؟ گفت: «یکی از پسرهای سرویس مدرسه از دخترم پرسیده بوده چرا ساندویچی که توی کیفش داره، بوی خاصی میده بعدش هم دخترم رو مسخره کرده و دستش انداخته.» آن خانم توضیح داد که احساس غرور می‌کند که به دخترش فرهنگ و سنت کشورش را می‌آموزد. او می‌گفت وقتی از رسم و رسوم چین برای دخترش حرف می‌زند، احساس قدرت می‌کند. به دختر ۷ ساله‌اش یاد داده بود که نسبت به سنت‌هایش در هر شرایط و موقعیتی حساس باشد. پرسیدم: «چطور شد به فرزندخوندگی قبولش کردین؟»

## درسی از طبیعت

نمی‌دانستم پرسیدن این سؤال خصوصی او را ناراحت می‌کند یا نه. او با آسودگی گفت: «دوست نداشتم زندگی من فقط کار و پول درآوردن باشه.» این حرفش مرا متأثر کرد و چشم‌هایم نمناک شدند. نمی‌دانم اشکم را دید یا نه. سعی کردم لحن صدایم بغض‌آلود نباشد. بالبخندی محزون گفتم: «منم حالا مثل شما فکر می‌کنم ولی انگار دیگه دیر شده.» آن خانم بالحنی که پر از اطمینان بود، گفت: «بذار یه چیزی برات بگم. وقتی که ملانی رو به فرزندخوندگی قبول کردم، ۵۱ ساله بودم. من هم مثل تو برای خودم دلایلی داشتم که نتونم مادر بشم. زمان واسه من هم گذشت و به جایی رسیدم که حتی اگه خودم هم می‌خواستم مادر بشم، شرایط جسمی من این اجازه رو نمی‌داد. اما وقتی که نیم قرن از زندگی من گذشت، حس کردم اگه بچه‌ای نداشته باشم، یه موجود ناقص هستم. من باید مادر می‌شدم. ولی چطور؟ مدت‌ها بود که یاوسه شده بودم. تا این که...»

وقتی که صورتحساب‌های ما را آوردند و وقت رفتن شد، آن خانم کارت ویزیتش را به من داد: «جیل توتنبرگ، مشاور روابط اجتماعی» و به من گفت: «توی زندگی خودم حادثه‌های زیادی رو تجربه کردم. بهترینش حادثه‌ی مادر شدنه.»

## می‌خواهم مادر شوم

پس از رفتنِ خانم جیل توتِنبِرگ، چند دقیقه همان‌جا نشستم و فکَر کردم: چرا کَه نه؟ آیا این خالنم نشانه‌ای نبود برای این که راه درستی انتخاب کنم؟ من سال‌های خوبی از عمرم را تلف کرده بودم و نخواسته بودم مادر شوم. غیر از شرایط خانوادگی خودم که رویم اثر گذاشته بود، تبلیغات زیادی هم که می‌شد، مرا از بارداری منع کرده بود. خیلی‌ها بودند که می‌گفتند مگر پدر و مادر ما چه گلی به سر ما زده‌اند که ما هم انگیزه بگیریم و بچه‌دار شویم؟ آیا درست است که بچه‌ی بی‌گناهی را به این دنیای سیاه و خشن اضافه کنم؟ سرنوشتش چه خواهد شد؟ جنگ‌ها، ناامنی‌ها، فساد و هزار سیاهی دیگر سر راه ما کمین کرده. نه! من بچه‌دار نمی‌شوم... ولی حالا که سن و سالی از من گذشته بود، خوب می‌فهمیدم که دنیا همان قدر که سرپایینی دارد، سربالایی هم دارد و ما حق نداریم به خاطر ترس‌های خودمان جلو تولد فرزندمان را بگیریم. از کافه و فروشگاه بیرون آمدم و از خودم پرسیدم: «آیا می‌تونم مثل خانم جیل توتنبرگ لذت مادر بودن رو تجربه کنم؟»





آن روز قید کار را زدم و با سری که پر از سؤال و جواب بود، به خانه رفتم. شب، خواب مادرم را دیدم. نگاهش مثل وقت‌هایی بود که در مدرسه نمره‌ی خوبی گرفته بودم. وقتی بیدار شدم، اطمینان یافتم که می‌توانم مادر شوم. وقت صبحانه به شوهرم گفتم: «دیشب مادرم رو خواب دیدم.» و ادامه دادم: «مادرم دوست داشت یکی از بچه‌های بی‌سرپرست ویتنامی رو به فرزندی قبول کنه ولی پدرم به‌شدت مخالفت کرد.» مایکل لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «هر آدمی عقیده‌ای داره. نمیشه پدرت رو به خاطر عقیده‌ش سرزنش کرد.»

چند روز گذشت و سرم پر از حرف‌هایی بود که «جیل» به من زده بود. مدام تصویر دخترش جلو چشمم می‌آمد و دلم می‌لرزید. و مدام از ذهنم می‌گذشت که سرانجام من نیز مادر خواهم شد. تصمیم گرفتم این موضوع را با همسرم در میان بگذارم. در تعطیلات آخر هفته به مایکل گفتم: «امشب شام مهمون من.» او را به یکی از بهترین رستوران‌های چینی‌ها بردم و غذایی را که هر دو دوست داشتیم، سفارش دادم. مایکل پرسید: «داری آتیش به مالت میزنی! این همه ولخرجی، مناسبتی هم داره؟» برایش توضیح دادم که همیشه دوست داشته‌ام برای خودم چیزی بخرم که مرا خیلی خوشحال کند. مدتی بود که هر خریدی که می‌کردم، به دلم نمی‌نشست. چند روز پیش که به فروشگاه دلخواهم رفته بودم، سرانجام چیزی را که می‌خواستم، پیدا کردم. و امشب به مناسبت پیدا کردن آن «چیز»، تو را به شام دعوت کرده‌ام. مایکل نگاهم کرد و گفت: «زودتر داستان رو بگو که دارم هیجان‌زده میشم.» و من داستان خانم جیل را برایش تعریف کردم و گفتم می‌خواهم دختری چینی به فرزندخواندگی قبول کنم. مایکل گفت: «تو برای من کافی هستی ولی اگر دلت بچه می‌خواد، منم موافقم.»

## وقتی که به من گفت مامان!

اوایل سال ۲۰۰۳ بود که همراه همسرم به «مؤسسه‌ی فرزندخواندگی» رفتیم و فرم‌های مخصوص را پر کردیم. تقاضای ما داشتن دختری چینی بود. مدت زیادی طول کشید تا تحقیقات مؤسسه درباره‌ی ما تمام شد و دادگاه تأیید کرد که صلاحیت داشتن چنین فرزندی را داریم. مدت زیادی دیگری هم طول کشید تا به ما خبر دادند که باید به چین برویم و دخترمان را ببینیم. اواسط سال ۲۰۰۵ بود که من و مایکل با هیجان زیاد راهی چین شدیم. در آنجا ما را به پرورشگاهی بردند که پر از بچه‌های چشم‌بادامیِ زیبا بود. آنها دختری ۹ ماهه به ما نشان دادند و گفتند: «این است!» مثل عروسک‌هایی بود که در بچگی داشتم. مثل نقاشی‌های کارتون بود. مثل گلبرگ گل‌های یاس بود. و من مثل مادری که هزاران سال از فرزندش دور بوده، او را در آغوش کشیدم و دریا دریا اشک شوق ریختم.

## فرزندان خود را از ترس نکُشید!

هنگامی که به خانه برگشتیم، جیل اولین کسی بود که به او خبر دادم: «من مادر هستم و دخترم بسیار زیباست.» جیل گفت: «مبارکه! تو بزرگ‌ترین ماجراجویی زندگیت رو شروع کردی. حالا اول‌شه! صبر کن تا ببینی چه کار مهمی انجام دادی و این کار چه لذت‌هایی داره. صبر کن تا بفهمی که مادر شدن چه تحول عجیبی در روحیه و شخصیت تو ایجاد می‌کنه. صبر کن تا بشنوی برای اولین بار بهت میگه مامان! اون وقت دیگه هیچ آرزویی نداری.» به او گفتم: نخستین ملاقات‌مان در اون روز بارانی، مهم‌ترین ملاقات تصادفی من با غریبه‌ای بود که زندگی من رو تغییر داد.» جیل گفت: «هیچ حادثه‌ای تصادفی نیست. و تو خودت هم آمادگی پذیرش این تغییر رو داشتی.»

حالا دختر من نزدیک به ده سال دارد و بهترین هدیه‌ای است که خداوند به من و مایکل داده. من به دوستانم می‌گویم: «هرگز لذت مادر شدن را از خودتان نگیرید! من به آنها می‌گویم کسی که جلو تولد فرزندش را می‌گیرد، مثل کسی است که از ترس گرسنگی یا حوادث دیگر، فرزند خودش را کشته است.

هرگز وقت را با کسی که حاضر نیست وقتش را با تو بگذراند، نگذران.
● مارکز

# نقش آخر

بر اساس سرگذشت: ترانه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

هر کاری می کنم نمی توانم جلو اشک هایم را بگیرم. از یکی دو ماه قبل چیزهایی را در مورد «فرشید» شنیده و حدس زده بودم اما آنچه که پروانه برایم گفت، خیلی دردناک تر از چیزی بود که فکر می کردم:

ـ گوش کن ترانه! من خواهر توئم و خودت خوب می‌دونی که «فرشید» تو با «شبنم» و «شهریار» خودم هیچ فرقی نداره. تمام اون سال‌هایی که تو از صبح می‌رفتی سر کار و شب برمی گشتی خونه، من همون طور که بچه‌های خودم رو بزرگ کردم، به فرشید و شیمای تو هم می‌رسیدم. خدا می‌دونه اگه بیشتر مراقبشون نبودم، کمتر هم نبودم... نمی‌خوام از حرفم ناراحت بشی خواهر، اما فرشید از موقعی خراب شد که تو بازنشسته شدی و نشستی تو خونه و خواستی بچه‌هات رو به قول خودت به روش روانشناسی غربی بزرگ کنی. حالا هم نیومدم بهت سرکوفت بزنم. فقط می‌خوام بهت یادآوری کنم که اگه دیر بجنبی، پسرت حرام شده.

حق با خواهرم بود. پسر بیست و یک ساله‌ام فرشید و دختر نوزده ساله‌ام شیما، تا سه سال قبل در خانه خواهرم پروانه بزرگ شده بودند. چاره‌ای نداشتم. یک نفره هم می‌خواستم مادرشان باشم و هم جای پدر نامردشان را پر کنم، به همین خاطر و بعد از طلاق از «امیرعلی»، تمام وجودم را وقف این دو کردم و برای اینکه کمبودی نداشته باشند، صبح‌ها در مدرسه دولتی و عصرها در غیرانتفاعی کار کردم و جان کندم تا آنها عقده چیزی را نداشته باشند و نداشتند. تا سه سال قبل که بازنشسته شدم و سعی کردم سال‌هایی را که بالای سرشان نبودم، تلافی کنم. اما متاسفانه از آن طرف بام افتادم و طوری آزادشان گذاشتم که حالا پروانه برایم خبر می‌آورد که «فرشید با چند تا کیف قاپ رفیق شده و باهاشون کار می‌کنه. خودم دیدم ترانه، مطمئنم که دارم میگم...

از لحظه‌ای که خواهرم این را گفت، یک سره اشک ریختم و پس از نیم ساعت، فقط یک جمله گفتم: «خدا لعنتت کنه امیرعلی که هر بلایی سرم میاد تقصیر توی نامرده.» این را که گفتم خواهرم پروانه که آماده رفتن بود، کیفش را روی دوشش انداخت و همانطور که به طرف در می‌رفت گفت: هنوز عادت داری همه چیز رو به گردن اون بیچاره بندازی.

حرف پروانه مثل سوزن داغ رفت توی مغزم و درد فرشید را فراموش کردم. رخ به رخاش ایستادم و داد زدم: عجب! پس بعد از این همه سال به این نتیجه رسیدی که اون لعنتی بیگناهه و همه گناهها به گردن منه؟

پروانه دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «من نگفتم اون بیگناهه اما یک چیز رو می‌دونم ترانه. من از تو که خواهر بزرگمی عاشق شدن رو یاد گرفتم. وقتی دیدم تو می‌تونی عاشق آدمی مثل امیرعلی بشی، منم عاشق فرزاد شدم. دو تا رفیقی که از دو برادر نزدیکتر بودند، هم روحیه، هم اخلاق و همه چیزشون شبیه هم بود، اما چی شد که تو نتونستی عشقت رو نگه داری اما من تونستم؟

ـ لعنتی تو چرا اینو می گی؟ امیرعلی نتونست جلو خودش رو بگیره اما فرزاد پای قولش ایستاد.

این را با فریاد گفتم اما پروانه جوابم را به آرامی داد و از خانه خارج شد: «تو درست میگی. من به فرزاد فرصت دادم اما تو شوهرت رو خرد کردی.»

پروانه که رفت، دوباره یاد فرشید افتادم و بدبختی بزرگی که نصیبم شده بود. باورم نمی‌شد پسر من خلافکار و دزد شده باشد. آخر او که به چیزی نیاز نداشت. اما حالا وقت فکر کردن به علت نبود. من باید به پسرم کمک می کردم اما چگونه؟

ساعت از ۳ بعدازظهر گذشته بود. دو ساعت از رفتن پروانه می گذشت و من همچنان دنبال راه چاره بودم، تا اینکه شیما، دخترم از اتاقش بیرون آمد، روبه رویم نشست و در حالی که سرش پائین بود، گفت: می‌خوام یه حرفی بزنم که می‌دونم شما خوشت نمی‌یاد.

با تعجب نگاهش کردم. بر خلاف فرشید که شر بود و در این چند سال بارها دردسر درست کرده بود، شیما عاشق درس خواندن بود و عاشق خدا. از آن دست دخترهایی نبود که مقنعه و چادر سر می کنند، اما علیرغم اینکه روسری و مانتو و شلوار جین به پا می کرد، چنان رفتار و چنان متانتی داشت که هم در مدرسه و هم در محل و بین همه فامیل گل سرسبد بود. در تمام نوزده سالی که بزرگش کرده بودم و خصوصاً در این سه سال که کنارش بودم، همان قدر که فرشید برایم دردسر درست کرده بود، شیما مایه آرامشم بود. و حالا همین دختر چیزی می گفت که منظورش را نمی‌فهمیدم. گفتم: «خب اگه ناراحت میشم نگو.»

ـ ولی مجبورم بگم. مامان، شما نمی‌تونی هیچ کمکی به داداش بکنی. پس برو سراغش. برو سراغ بابا.

یک دفعه خرد شدم وقتی دخترم این را گفت. نگاهش کردم و به آرامی گفتم: «یعنی اون آدم قمارباز کلاهبردار از من که دبیر این مملکت هستم، بیشتر می‌تونه برا فرشید مفید باشه؟»

شیما آهی کشید و گفت: «شما بیشتر از صد بار قصه بابا رو برای من و فرشید گفتی. اونقدر از بابا بد گفتی که فرشید یه روز به من گفت: «یعنی بابا واقعاً اینقدر که مامان میگه بده؟»

من اون روز جوابی به داداش ندادم، اما خودم یه روز بدون اجازه شما رفتم و بابا رو پیدا کردم. اول فکر کردم منو نمی‌شناسه اما همین که منو دید، اومد جلو و گفت: «چی شده دخترم؟» بعد هم بهم گفت تو همه این سال‌هایی که شما بهش اجازه ندادی بیاد دیدن من و فرشید، دورادور مراقب ما بوده. مراقب که نه، بابا می گفت شما یه حکم دادگاهی داری که اگر بابا به من و فرشید سر بزنه می‌تونی بندازیش زندان. بابا همه اینها رو به من گفت مامان. اما هرگز حتی یک کلمه هم از شما بد نگفت. مدام بهم می گفت مادرتون یه فرشته است. هر چی میگه گوش کنید. بابا هرگز به من نگفت دلیل جدایی شما دو نفر این بوده که شما تحقیرش کردی. اینها رو بعداً خاله پروانه و عمو فرزاد که می‌دونستم رفیق بابا بوده، برام تعریف کردن، اما من هرگز به روی شما نیاوردم چون می‌دیدم که چقدر در حق من و فرشید فداکاری کردین. حتی به فرشید هم نگفتم چون برخلاف من، داداش حرف‌های شما رو باور کرده و از پدرمون متنفره. منم دیدم اگر چیزی بهش بگم امکان داره بیاد به شما بگه و شما بابا رو بندازی زندان و یا دیگه نگذاری من پدرم رو ملاقات کنم.

شیما اینها را می گفت و من اشک می ریختم. بعد هم آمد جلو مبلی که نشسته بودم، روی زمین نشست و به آرامی اشک ریخت و ادامه داد: «گفتم از دستم ناراحت میشی. ولی مامان من این حرف‌ها رو نزدم که شما رو غصه دار کنم. فقط اینها را گفتم تا ازت یه خواهش کنم. مامان، اگه از پدر متنفری عیبی نداره. اما خودت هم می‌دونی تنها کسی که می‌تونه فرشید رو از چنگ اون رفیقای نابابش نجات بده فقط بابا امیره و بس.

شیما حرفش را تمام کرد و به اتاقش برگشت. خوب که فکر کردم باورم شد که فقط «امیرعلی» می‌تواند پسرش را نجات بدهد. لباس پوشیدم و قبل از بیرون رفتن از خانه، به شیما گفتم: «دخترم من دارم میرم پیش پدرت.» و از خانه زدم بیرون. در راه به آن چهار سال زندگی مشترک با امیرعلی فکر کردم...

***

من و پروانه خواهرم دو سال از خودم کوچک‌ترم کجا و امیرعلی و فرزاد کجا؟ ما دو تا دختر بچه تیتیش مامانی بودیم که اگر چه پدر و مادر ثروتمندی نداشتیم، خانواده‌ای فرهنگی داشتیم، تا جایی که اگر یک شب یادمان می‌رفت مسواک بزنیم، پدر و مادرمان فکر می کردند ما از دست رفته‌ایم. آن دو جوان خوش قیافه و خوش تیپ اما دنیایی متفاوت با ما داشتند. امیرعلی را من اولین بار در جشن تولد «رزا»، یکی از همکلاسی‌های دانشگاهم دیدم. دوست پسر خاله رزا بود. از همان اول مهمانی معلوم بود همه

# من مهمتر از گرفتاری‌های خود هستم

● ژوزه فور

دختر و پسرهایی که در جشن تولد حاضر بودند، دلشان می‌خواهد با امیرعلی هم کلام شوند. هم به خاطر چهره جذابش، هم به خاطر شوخی‌های فوق‌العاده قشنگش و هم به خاطر شیرین کاریهایی که در مهمانی می کرد. با هر کس دست می‌داد یا ساعتش را از پشت مچش باز کرده بود و یا کیف بغلی‌اش را از جیبش می‌زد. بعد هم نوبت به شیرین کاری‌هایش با ورق‌بازی رسید. چنان حقه‌هایی می‌زد و طوری همه را فریب می‌داد که تا آخر مهمانی هیچ کس پلک نمی‌زد و فقط سعی می کرد با او همکلام شود. آخر شب هم وقتی همه خداحافظی کردند و رفتند، من دلم را به دریا زدم و به امیرعلی گفتم: «شما وسیله دارین؟ آژانس ماشین نداره.» او هم خندید و گفت: «نداشته باشم هم یکی از ماشین‌های توی خیابون رو قرض می گیریم و شما رو می‌رسونم.» و من که تازه بیست سالم شده بود، برای اولین بار از نگاه کردن به یک جوان شاد شدم. در راه امیرعلی فقط جوک گفت و شوخی کرد و... و موقع خداحافظی، وقتی دیدم خودش حرفی نمی‌زند، برای مرتبه دوم دل به دریا زدم و گفتم: «می تونم شماره‌تون رو داشته باشم.»

امیرعلی اما برای اولین بار آن شب نخندید، شوخی نکرد، ریسه نرفت و فقط گفت: «دل من خیلی کوچیکه... اونقدر کوچیک که همین الان هم وقتی به شما نگاه می کنم می‌لرزه.» اما قصه شما با من فرق داره. شما دختر شاه پریونی اما من بچه یه بقالی فروش که زندگیم رو همین طوری که دیدی، می‌چرخونم. البته واسه خودم شغل دارم. فروشنده یه بوتیک هستم، یعنی صاحب بوتیک بهم حقوق میده که وقتی مشتریاش میان توی مغازه، با شوخی‌هام و شیرین کاری‌هام نگذارم دست خالی برن بیرون. همه اینها رو گفتم که خوب منو بشناسی دختر شاه پریون! که اگر خواستی زنگ بزنی، بدونی من کی هستم.»

آن شب امیرعلی فکر کرد همه حرف‌هایش را زده اما من هیچ چیز نفهمیدم. من فقط کشته و مرده شوخی‌ها و شیرین کاری‌های امیرعلی بودم و حتی برای یک لحظه از خودم نپرسیدم آدمی که با ورق این کارها را می کند، مبادا قمارباز باشد. و موقعی که می‌دیدم او به هوای دست دادن، کیف دیگران را می‌زند، نکند کلاهبردار و جیب بر باشد. من فقط عاشقش بودم و طوری صادقانه دوستش داشتم که امیرعلی هم پای عشقم ایستاد و با همه شرط و شروط خانواده‌ام موافقت کرد، هم با مهریه هزار تا سکه، و هم با شرطی که پدرم گذاشت و گفت «مهریه رو کی داده و کی گرفته. باید قباله بندازی پشت عقدنامه دخترم.»

و چه مهربان و ساده دل بود پدر امیرعلی که سند خانه ۷۵ متری‌اش را انداخت پشت قباله عروسش.

آن روزها خودم را خوشبخت‌ترین عروس دنیا می‌دانستم، نه فقط من، که هر کس «امیرعلی» را می‌دید، به من تبریک می گفت. صاحبکار امیرعلی حقوقش را زیاد کرد و من هم چند ماه بعد از عروسی درسم تمام شده بود، با تدریس در مدارس، کمک خرج زندگیمان بودم. در همین ایام بود که خواهر کوچکم پروانه نیز با بهترین رفیق شوهرم، فرزاد آشنا شد. فرزاد کپی کوچک‌تر امیرعلی بود، با این تفاوت که هم خودش به پروانه اعتراف کرد و هم امیرعلی به ما گفت که او سابقه دزدی از خانه هم دارد. اما پروانه طوری عاشق فرزاد شد که یک کلمه هم به پدر و مادرم هیچی نگفت و آنها هم که در مورد ازدواج من دعواهایشان را کرده بودند، در مورد دختر کوچکشان کوتاه آمدند و پروانه و فرزاد، هم زمان با تولد فرشید پسرم ازدواج کردند. آن روزها آنقدر چهارتایی خوش بودیم که هرگز فکر نمی کردم این خوشبختی تمام شود. اما... اما موریانه آرام آرام زندگیمان را ریشه کن کرد. کم کم سختگیری‌های من شروع شد. اینکه چرا شوهرم باید یک دیپلمه فروشنده بوتیک باشد. اینکه چرا نمی‌تواند برای من کادوهای خوب بخرد و... این طوری بود که وقتی شیما را حامله بودم، شروع کردم به سر کوفت زدن و لجبازی با امیرعلی و... او هم یا به خاطر اینکه کم نیاورد، شاید هم به خاطر لجبازی با من، قولی را که داده بود زیر پا گذاشت و رفت سراغ قمار و جیب بری و... چهار سال از زندگیمان گذشته بود که من با همان سرعتی که عاشق شدم، از امیرعلی تنفر پیدا کردم. طلاق! چقدر امیرعلی تلاش کرد این اتفاق نیفتد اما من که برگ برنده را در دست داشتم، او را وادار به طلاق کردم: «مهریه‌ام رو می‌بخشم و طلاقم رو می‌گیرم. سند خونه پدرت رو هم پس می‌دم، به شرطی که هرگز بچه‌ها رو نبینی.»

آخرین نگاه امیرعلی را هرگز فراموش نمی کنم. زل زد توی چشمانم و گفت: «تو معنی عشق رو نفهمیدی.»

***

و حالا پس از هفده سال داشتم می‌رفتم سراغ مردی که او را خرد کرده و غرورش را شکسته بودم. از دخترم شنیده بودم امیرعلی یک باشگاه بیلیارد راه انداخته و روزگارش را می‌چرخاند. به راحتی آدرس باشگاه را پیدا کردم. داخل که شدم، هر دو خشکمان زد. امیرعلی همانی بود که بود، فقط موهایش سفید و روی پوست صورتش چروک‌هایی نشسته بود. دلم نمی‌خواست باور کنم مردی در ۴۲ سالگی این طور پیر شده باشد. هر چند که هنوز هم جزء خوش قیافه‌ترین مردانی بود که می‌شناختم.

امیرعلی اما همین که مرا دید، کاملاً لرزید. رنگ به رنگ شد، دستپاچه شد و... بالاخره به خودش آمد و به مدیر داخلی باشگاه گفت باشگاه را تعطیل کند. وقتی همه رفتند و همین که تنها شدیم، سیگارش را روشن کرد و با همان شوخی‌های همیشگی گفت: «دلت که برای من تنگ نشده، نه، دختر شاه پریون که اصلاً دل نداره. برای عذرخواهی هم که نیومدی سراغم. مگه غرور ترانه خانم می گذاره که... نگذاشتم ادامه بدهد. به هق هق افتادم و گفتم: «فرشید..»

تا آن روز بارها و بارها جمله مردم و زنده شدم را شنیده بودم اما آن روز دیدم که یک مرد چطور می‌میرد. تا موقعی که گفتم «پسرمون سالمه» زنده شد. و بعد همه چیز را برایش گفتم؛ از رفقای نابابش که داشتند پسرم را به باتلاق می کشاندند و...، حرفهایم که تمام شد، گفت: «پاتوقش کجاست؟ رفیقاش کی هستند و چیکاره‌اند؟» سری تکان دادم و گفتم: «جواب این سوال‌ها رو شیما بهتر می تونه بده. اگر دوست داری بیا بریم باهاش صحبت کن.» حرفی نزد و ماشینش را راه انداخت. من هم مثل گذشته کنار دستش نشستم. اما امیرعلی بر خلاف گذشته یک کلمه هم حرف نزد. به خانه که رسیدیم، او و شیما چند دقیقه فقط در آغوش هم اشک می ریختند و من برای اولین بار طعم حسادت را چشیدم. امیرعلی آنچه را که می‌خواست از دخترمان پرسید. خواست برود که گفتم: می‌خوای چیکار کنی؟»




به آرامی گفت: «بعداً می‌فهمی.»

که ناگهان فریاد زدم: اون پسر منه و تو باید به من بگی می‌خوای چیکار کنی؟

امیرعلی پوزخند زد و گفت: «عصبانی نشو ترانه! بهت میگم؛ می‌خوام بهش بفهمونم رفیق خلافکار یعنی چی. ولی تو اصلاً عوض نشدی.»

امیرعلی که از خانه بیرون رفت، شیما زیر لب طوری که من هم بشنوم، زمزمه کرد: «طفلک بابایی!» و آن شب ناگهان احساس کردم دارم شیما را هم از دست می‌دهم.

***

نقشه امیرعلی مثل همه شیرین کاری‌هایش کاملاً بی‌نقص بود. او هفت روز تلاش کرد تا موفق شد با «فرشید» و سه تا رفیقش که هر سه سابقه‌دار بودند، رفیق شود. امیرعلی که می‌دانست فرشید عکس‌هایش را دیده، قیافه‌اش را تغییر داد و خودش را یک سابقه‌دار قدیمی جا زد که رئیس باند بوده و حالا که همدستانش به خارج رفته‌اند، دنبال چند تا جوان زرنگ می گردد تا یک سرقت بزرگ انجام دهد و آنقدر از آن یک گونی اسکناس حرف زده بود تا هر چهار نفر اعلام آمادگی کرده بودند. هر چند که به گفته خودش تنها کسی که می‌ترسید، فرشید بود. تا بالاخره آنها راضی می‌شوند که وارد خانه‌ای شوند که یک گونی دلار در آن پنهان شده بود. نقشه‌شان خوب

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

# و آنگاه که خداوند سکوت را آفرید...

سکوت، یعنی گفتن در نگفتن، یعنی مقابله با شهوت رام نشدنی حرف، یعنی تمرین برگشتن به دوران جنینی و شنیدن انحصاری لالایی قلبِ مادر در تنهایی محض.

سکوت در مکالمه تلفنی، یعنی تردید یا مزاحمت، یا شرم.

هر سکوتی، سرشار از ناگفته‌ها نیست، بعضی وقت‌ها، سرشار از خجالتِ گفته‌هاست.

موسیقی، یعنی سکوت به علاوه سکوت‌های شکسته شده موزون.

سکوتِ آرام کتابخانه، یعنی رعد و غرش نهفته تمامِ حرف‌های فشرده عالم، در پیش از این.

سکوتِ شاهد، یعنی شهادتِ دروغ، موقع خواب و استراحت و تعطیلی وجدان.

سکوتِ محکوم بی‌گناه، یعنی بغض، آه، گریه درون.

سکوتِ مظلوم، یعنی نفرینی مطلق و ابدی.

بعضی سکوت را به رشوه‌ای کلان می‌خرند و با سودی سرشار، به اسم حق‌السکوت، می‌فروشانند.

سکوتِ عاشق در جفای معشوق، یعنی پاس حرمتِ عشق.

سکوت، در خود گریه دارد، ولی گریه، با خود سکوتی ندارد.

بعضی با سکوت آنقدر دشمنند که حتی در خواب هم آن را با پریشان گویی می‌شکنند.

سکوتِ در بیمارستان، بهترین هدیه عیادت کنندگان است.

آدم، بسیاری حرف‌ها را که می‌شنود، آرزو می‌کند کاش بشر گنگ و ساکت بود.

ایرانی‌ها، از قدیم معنی سکوت و سخن بخردانه گفتن را خوب بلدند، اشکال فقط در استفاده گاه و بیگاه از این دو نعمت، به جای هم است.

آنان که حرمت سکوت را پاس می‌دارند، بیش از حرّافانِ حرفه ای، به بشر امیدواری می‌دهند.



وقتی خدا بخواهد فساد کسی را برملا کند، نعمتِ سکوت را از او سلب می کند.

سکوتِ قاضی، رعب آورترین سکوتِ زمینی است، وقتی بدانی گناهکاری.

سکوتِ وداعِ واپسین دیدار دودلدار، همیشه مرطوب است.

سکوتِ یک محکوم به مرگ، پر از پشیمانی لزج است.

خیالتان آسوده، سکوتِ مرگ، سرد و منجمد است، ولی شکستنی نیست.

زیر زمین خانه‌های قدیمی تمام مادر بزرگ‌ها، سرشار از سکوت ترشی سیر، انار خشکیده، سرکه انگور، عروسک‌ها و دوچرخه دوران بچگی است.

سینمای صامت، پر از سکوتی گویا و خنده دار بود.

غیر قابل درک ترین سکوت، متعلق به معلم ادبیات پیری است که، شاگرد قدیمش را در حال غلط خواندن گلستان سعدی از تلویزیون می بیند.

آزار دهنده‌ترین سکوت، وقتی است که دروغ می گویی و مخاطبت در سکوتی سنگین، فقط نگاه می کند.

در گورستان، فقط در ساعات معینی که ارواح به میهمانی می‌روند، سکوت برقرار است.

بعضی، بلدند با تمام وجود مدت‌ها ساکت باشند، حیف که زبانشان آخر همه را به باد می‌دهد.

آدم‌های ترسو، برای فرار از سکوت، با خود حرف می‌زنند.

تابلوهای جهت نما، در خیابان و جاده‌ها، در سکوتی بی‌ادعا، عابران را راهنمایی می کنند.

تمام مردم جهان، با یک زبان واحد سکوت می کنند، ولی به محض باز کردن دهان از هم فاصله می گیرند.

کر و لال‌ها، در سکوتِ محض با هم حتی پرچانگی هم می کنند.

سکوت، خیلی خیلی خوب است، اما نه هر سکوتی.

بعضی، قادرند تا لحظه مرگ، سکوت کنند، به شرطِ آن که حق السکوتِ قابلی در قبالش گرفته باشند.

در آخرت، تو را به خاطر حرف‌های نسنجیده، ممکن است مجازات کنند، ولی سکوتِ بی‌جایت را، هرگز نمی‌بخشایند.

سکوت را با هر چیزی می‌شود شکست، ولی با هر چیزی نمی توان پیوند زد.

سکوت، حتی از نوع مطلق‌اش در نهایت شکستنی است.

دفاترِ سفید و بی‌خطِ نو، مثل نوارِ خام، مملو از سکوتند.

تاکنون، هیچ مترجمی پیدا نشده که بتواند سکوت را، از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند.

قطعاً یکی از راه‌های تحملِ زندگی، پناه بردن به سکوت است.

همیشه گفته اند، از آن نترس که های و هو دارد، از آن بترس که برّوبرّ، نگاهت می کند و در سکوت، برایت نقشه‌ای شیطانی می کشد.

آدم‌های خسیس، ممکن است بی‌بهانه حرف بزنند، ولی بی‌بها، سکوت نمی کنند.

سکوت گاهی وقت‌ها واقعا زیباست... مثل وقتایی که آدم توی طبیعته؛ توی یه جای بکر و دنجش؛ که جز پرنده‌ها و آب و درختاش کس دیگه‌ای نیست و صدایی نیست جز همین صداها که گوش دادن بهشون یه شور خاصی به آدم می‌بخشه.

سکوت ساحل واقعا زیباست و سکوت زمانی که یه نوای زیبا به گوش می‌رسه و همه وجود آدم رو در بر می گیره...

سکوت؛ در آن می‌توان شکفت، شکست، خندید، بارید، ترسید، شنید. در او می‌توان نشست و هیچ نگفت و تنها در سکوت است که می‌توان فاصله‌ها را با گوهر خیال، پیوند داد.

راستی چه زیباست سکوت؛ این واژه پر از فریاد...

■

## خدا همین جاست

خدا همین جاست، کنارتو وقتی همه چیز را به تو می‌سپارم ... خدایا!
وقتی همه چیز را به تو می‌سپارم
نورِ بی کرانِ تو در من جریان می‌یابد
و دعایم، به بهترین شیوه ممکن متجلی می‌شود
پس هم اکنون خود را در آغوش تو رها می‌کنم
تا تمام آشفتگی‌ها و سردرگمی‌هایم
در حضور امن و گرمِ تو، به آرامی ذوب شوند و از میان بروند

# ترازو

امیر پرندک

## «ابوسلیله حمدانی» در حسرت آب شرب و بهداشت

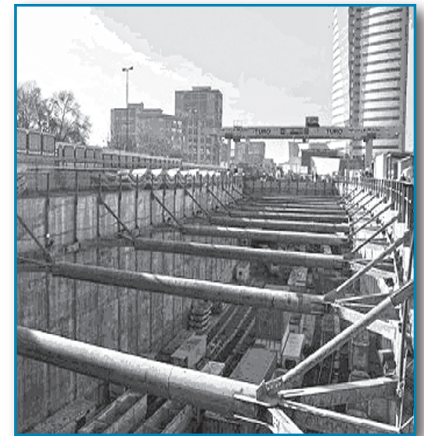
روستای «ابوسـلیله حمدانی» یکی از روستاهای تابع شهرسـتان شوش دانیال اسـت که هم‌اکنون با مشـکلاتی چون نبود آب شـرب لوله‌کشـی و مرکز بهداشت دست و پنجه نرم می‌کند. از سویی این روستا با خندق‌هایی به صورت جزیره محصور شده است تا مبادا دام‌های مردم وارد مزارع نیشکر شوند.

روستای ابوسلیله حمدانی در شمال شرق شرکت نیشـکر هفت تپه و شـرکت کاغذ پارس قرار دارد. مردم این روسـتا در گذشته در جنگل و بیشه‌زارهای حاشـیه رودخانه دز زندگی می‌کردند و حالا بیش از ۵۰ سـال است که در این روستا ساکن هستند. اهالی این روسـتا حدود ۲۰ خانوار هسـتند و جمعیتشـان حدود ۱۰۰ نفر اسـت. شـغل اکثر اهالی این روسـتا دامداری است.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## متروی تبریز بدون واگن قطار

«واگن‌های خریداری شـده بـرای متروی تبریز از مدت‌هـا پیـش وارد گمرک بندرعباس شـده اما به‌دلیل صادر نشـدن مجوزهای لازم از سـوی بانک مرکزی، امکان ترخیص و انتقال این واگن‌ها به تبریز تاکنون مهیا نشده اسـت.» به گفته مقامات مسؤول: «برای صادر شـدن اسناد حمل و ترخیص واگن‌های



خریداری شـده برای متروی تبریز از سـوی شرکت سـازنده، باید رقمی معادل ۲۰ میلیون یورو توسـط بانک مرکزی به حساب این کارخانه واریز شود.»

## کاهش بی‌سابقه ذخایر آب در خراسان شمالی

ذخایر آب سـدهای خراسـان شـمالی در پاییز امسال به طور بی‌سابقه‌ای کم شد و به کمتر از نیمی از میزان مدت مشـابه پارسال رسید، کاهشی که علت آن، افزایش برداشـت از منابع ذخیره شـده سـدها، فقدان الگوی کشـت مناسب و کاهش شدید بارندگی بیان شده است.

در دهه‌های اخیـر، مدیریت آب از احداث قنات و ذخیره آب در آب انبارها، به احداث سـدهای عظیم رسـید و در طول برنامه‌های دوم و سوم توسعه کشور، پنج سـد با مجموع توان تنظیم و کنترل سـالانه ۱۶۳ میلیون متر مکعب در خراسان شمالی ساخته شد. پنج سد شیرین دره، شیروان، اسفراین، چری و شروک در خراسان شمالی توان تنظیم حدود ۱۰ درصد آب‌های سـطحی استان را دارند، این در حالی است که میانگین بارش سـالانه برف و باران در خراسـان شمالی ۲۹۴ میلیمتر است. به گزارش مهر، بر اساس اعلام شرکت آب منطقه‌ای اسـتان، حجم منابـع آب تجدیدپذیر خراسـان شمالی سالانه دو میلیارد و ۴۲۰ میلیون متر مکعب برآورد شده که یک میلیارد و ۶۳۰ میلیون متر مکعب از این مقدار، آب‌های سـطحی و بقیه آب‌های زیرزمینی است.

## فاضلاب گرگان مشکل دارد

سال‌هاسـت به‌دلیل نبـود سیسـتم یکپارچـه جمع‌آوری فاضلاب شـهری در گـرگان، تانکرهای مخصوص فاضلاب شـهر را در حومـه گرگان تخلیه می‌کننـد که این کار، علاوه بر ایجاد بوی بد در منطقه باعث بروز مشکلات زیست‌محیطی به‌خصوص برای اهالی روستاهای نزدیک آن منطقه شده است.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## محله‌های برازجان همچنان در محرومیت

شهر برازجان از بزرگ‌ترین شهرهای استان بوشهر اسـت که قدمتی طولانی دارد. برخی از محله‌های این شهر همچنان توسعه چندانی نیافته‌اند و گرد محرومیت را می‌توان در چهره آنها مشـاهده کرد. بعضی از نقاط شـهر از نظر توسعه شـهری مشکلات زیادی دارند و مردم این مناطق، از مسؤولان می‌خواهند به این نیازها و خواسته‌ها رسیدگی کنند.

محله «خضـر» برازجان از محله‌هـای محرومی اسـت که اهالی آن یکی از مهمترین مشکلات خود را آسـفالت نشدن کوچه‌ها و خیابان‌های این شهر عنوان می‌کنند و از مسؤولان می‌خواهند هر چه زودتر به این مساله رسیدگی کنند.

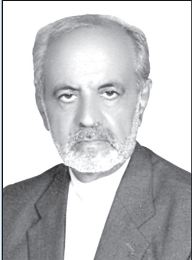
**حمید اسفندیاری**

## تقدیم کلاه ایمنی به موتورسواران

بـه منظور فرهنگسـازی بـرای افزایـش ایمنی موتورسـواران، در مراسـمی به صـورت نمادین، به موتورسـواران ایلامی کلاه ایمنی اهدا شـد. تعداد ۸۰ کلاه که سازمان حمل و نقل آنها را تهیه کرده بود، بین موتورسیکلت سواران قانونمند که در هنگام رانندگی از کلاه ایمنی استفاده می‌کردند و به مقررات راهنمایی و رانندگی توجه داشتند، توزیع شد.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

# در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله

**فضلُ العالم عَلی العابِدِ کفضلی عَلی اُمَّتی**

پیامبر عظیـم‌الشان اسلام کـه سـلام و صلوات حق بر او و بر اهل بیت پاکش باد فرمودند:

**برتـری عالم بر عابد چون برتری من است بر امتم**

راجع به فضیلت و برتری عالم بر عابد احادیث و روایات بسـیاری است. عالم کسی است که می‌خواهد با مشـعل پرنور دانش، خویشتن و بلکـه دیگـر همنوعان خـود را از ورطه جهل و ناروائی نجات بخشـیده و به راه سـعادت و نیک بختی هدایت نماید، در حالی که عابد از عبادت و تضرعش به درگاه حق تنها خلاصی خود را طلب می‌کند.

در واقع عالم کسـی است که علاوه بر اندیشه نجـات خـود در فکـر رهائی دیگـران نیز از گرداب بلا می‌باشد.

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می‌کشد ز آب
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

پیامبـر عالیمقام اسـلام صلـی الله علیه و آله فرمودند:

**برتری عالـم بر عابد ماننـد برتـری ماه شـب چهـارده، بر ستارگان است.**

در بیانی دیگر آمده است **دانشمندی که مـردم از علم او سـود می‌برند از هفتاد هزار عابد بهتر است.**

پـس می‌توان گفـت، آن عالم و دانشـمندی برتری نسبت به عابد دارد که اهل عمل بوده، مسـئولیت‌پذیر و وظیفه‌مند باشد. و البته قبل از هـر چیز باید گفت عالمی اینقدر ارزشـمند است که در مسیر عمل به دانسته‌های خویش ساعی و کوشا باشد.

در واقع عالم واقعی آن کس اسـت که با گام نهادن در مسیر فلاح و رستگاری عملاً دیگران را نیـز به طریق سـعادت راسـتین رهنمون گردد

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

خشم با دیوانگی آغاز می‌شود و با پشیمانی پایان می‌پذیرد
● فیثاغورث

مترجم: مریم نیک پور

شاید سرمایه گذاری روی پروژه‌هایی که در حد خیال و نظریه هستند کار عاقلانه‌ای نباشد اما ایده‌ها و پروژه‌های پیشگامی وجود دارند که ممکن است ماهیت اکتشافات فضایی را تغییر دهند و دنیا را متحول کنند. وقتی از تکنولوژی پیشرفته فضایی صحبت می‌شود، آید که تا پیش از قدم گذاشتن انسان روی کره ماه هیچ طرحی برای این کار نداشت اما چنین نیست و دانشمندان خیال‌پرداز، برای مثال ژول‌ورن، در این زمینه بسیار فکر کرده بودند



وطرح‌هایی داشتند. اگر مشتاق هستید و می‌خواهید بدانید اکتشافات فضایی در دهه‌های پیش رو چگونه خواهند بود، لازم نیست به انتظار بنشینید تا ببینید در آینده چه خواهد شد. کافی است به پروژه نه چندان مشهور سازمان ملی هوافضا (ناسا) به نام NIAK نگاهی بیندازید. این پروژه مسؤولیت تامین بودجه تحقیقات و مطالعاتی را به عهده دارد که ناسا معتقد است می‌توانند راه‌های جدیدی را به سوی اکتشاف منظومه شمسی بگشایند. این پروژه به ایده‌های بنیادین و تحول آفرین فرصت می‌دهد به خصوص آنهایی که عجیب و غریب یا غیر عملی و در شرایط عادی، ریسک‌پذیر هستند.

دکتر «جی فالکر»، مدیر عامل این برنامه می‌گوید: «این پروژه از سال ۲۰۱۱ راه افتاد و از آن روز تا کنون بودجه پروژه‌هایی را که تصور می‌شد پیشرفت‌های تکنولوژیکی بزرگی را در آینده رقم خواهند زد، تامین کرده است. البته ما فعلا در زمینه برخی از ایده‌ها و طرح‌ها محدودیت‌هایی هم داریم اما شاخه‌های زیادی را پوشش می‌دهیم. ما از طرح‌هایی که مبتکرش ادعا می‌کند می‌تواند ربات‌های پیشرفته بسازد یا مهندسی‌های پیشرفته‌ای که احتمال آن می‌رود انسان را به مریخ بفرستند، استقبال می‌کنیم. هر سال طرح‌های زیادی به دست ما می‌رسد و باید بگوییم، بین آنها طرح‌ها و ایده‌هایی یافت می‌شوند که هیچ کدام از اعضای گروه قبلا آن را ندیده یا نشنیده‌ایم و واقعا ما را میخکوب می‌کند.»

«ویل گیتر»، روزنامه‌نگار نجوم، ایده‌ها و طرح‌هایی را که اخیرا از NIAK چراغ سبز دریافت کرده‌اند و قرار است به سوی آینده‌ای شگفت‌انگیز پیش بروند، در نشریه‌ی علمی «فوکوس» چاپ کرده. به طور حتم برای این که هر کدام از آنها راه خود را به فضا آغاز کنند، به سال‌های بیشماری نیاز دارند اما شما می‌توانید با ویل گیتر به فضا پرتاب شوید و آینده را از امروز لمس کنید. ما برخی از این طرح‌ها را برای شما ترجمه کرده‌ایم تا شما نیز از آینده‌ی فضانوردی با خبر شوید.

## خواب زمستانی فضانوردان

در فیلم‌ها و داستان‌های علمی تخیلی، ایده‌ی ایجاد شرایطی برای فرو بردن فضانوردان در خواب زمستانی طولانی مدت در طول ماموریت طولانی و پر مخاطره به ایم. حالا همان‌طور که فضای مریخ به عنوان مکانی ناشناخته می‌نگریم و چشم به راهیم تا دانشمندان راهی برای ورود انسان به این فضای عجیب و ناشناخته پیدا کنند، عده‌ای روی این موضوع کار می‌کنند که داستان علمی تخیلی خواب زمستانی فضانوردان را به واقعیت تبدیل کنند. دکتر «جان ای. بردفورد»، رئیس سازمان برنامه‌ریزی و اجرای عملیات فضایی که یک شرکت موفق است و بودجه مالی تحقیقات تکنولوژیکی پیشگام را تامین می‌کند، می‌گوید: «تلاش ما این است که خدمه عازم مریخ را در مدت ۶ تا ۹ ماهه‌ی دوره‌ی انتقال بین زمین و مریخ در خواب عمیق قرار دهیم.» روش خواب عمیق که تیم عملیات فضایی در حال تحقیق روی آن است، به درمان «هیپوترمی» یا کم کردن گرما در پزشکی معروف است و از این روش به طور معمول در درمان آسیب‌های ناشی از ضایعه استفاده می‌شود. برای به وجود آوردن حالت رخوت در این وضعیت لازم است که دمای بدن از ۳۷ درجه به ۶ درجه سانتیگراد پایین بیاید و آرام بخش‌های خفیفی به بدنش برسد. اما این روش با متد «انجماد فضانوردان» که در فیلم‌ها می‌بینیم، فرق دارد. دکتر بردفورد این گونه توضیح می‌دهد: «ما قصد نداریم فضانورد را در سرما نگه داریم و تمام فعالیت‌های مولکولی او را متوقف کنیم. هدف ما این است که فضانورد را در وضعیتی غیر فعال نگه داریم و در بخش‌های مشخصی از سفر، او را در فضایی محصور شده قرار دهیم.»

برای این که فضانورد زنده بماند تیم قصد دارد از نوعی تکنولوژی که امروز در پزشکی کاربرد دارد، استفاده کند. «از طریق یک لوله درون سیاهرگی، به بیمار غذا و آب خورانده می‌شود. به این روش TPN یا تغذیه کامل مادرانه می‌گویند و به طور معمول در تامین مواد مغذی و خوراکی بیمارانی که مدت زمان طولانی از سرطان رنج می‌برند، کاربرد بسیاری دارد.»

استفاده از این روش در سفرهای طولانی مدت فضایی مزایای متعددی دارد. به عنوان مثال، می‌توان بزرگی و ظرفیت زیستگاه میان سیاره‌ای را به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش داد. این مساله در نهایت حجم کلی پرتاب را کاهش می‌دهد. زیستگاه به تنهایی یک واحد خیلی کوچک است که ظرفیت ۴ تا ۶ خدمه را دارد که هر کدام محفظه مخصوص خواب دارند. علاوه بر این، یک زیستگاه مخصوص نیز





باید برای آماده‌سازی غذا، غذا خوردن، ورزش کردن، مرکز علمی، حمام، جای خواب و تفریح داشته باشد. استفاده از این روش برای سلامت فضانورد هم بهتر است. در نظر بگیرید گروهی کوچک را که می‌خواهند به مریخ سفر کنند. آنها باید در فضایی کوچک در مدت زمانی نسبتا طولانی و تحت استرس‌های زیاد محبوس باشند، بدون این که هیچ راهی وجود داشته باشد که اگر مشکلی پیش آمد، آن را متوقف کنند. اما اگر فضانورد در دوره اوج استرس خواب باشد، بسیاری از این مشکلات به خودی خود حل خواهند شد.

از تمام این حرف‌ها گذشته رسیدن این طرح به مرحله عمل به تحقیق‌های زیادی نیاز دارد. اما برادفورد می‌گوید: «من فکر می‌کنم این بهترین راه سفر است. تصور کنید چشم‌هایتان را می‌بندید و به خوابی عمیق فرو می‌روید و ۶ ماه بعد، در مریخ چشم باز می‌کنید.»



## چاپ سه بعدی برون سیاره‌ای

نخستین فضانوردان مریخ بدون شک سفر پرخطری پیش رو خواهند داشت. علاوه بر تشعشع‌هایی که در مسیر آنها وجود دارد، باید با زندگی در پایگاهی دور دست با شانسی اندک برای تعمیرات احتمالی دست و پنجه نرم کنند. اگر یکی از اجزای اصلی و حیاتی سفینه‌شان دچار مشکل شود، مکانیکی وجود ندارد که وسایل یدکی بیاورد و مشکل را برطرف کند. تجهیزات زیستی بیرون از هوای سبک نام طرحی است که NIAK به عنوان راه‌حل این مشکل، در حال سرمایه‌گذاری و تحقیق روی آن است. فعلا دانشمندان و محققان در حال بررسی این مساله هستند که چگونه می‌توان با استفاده از سلول‌های زنده و با استفاده از چاپ ۳ بعدی به طور همزمان، بخش‌های مختلف سفینه را ساخت: حتی تجهیزات سفینه و بافت‌های انسانی را. آنها دارند کارهای عجیبی می‌کنند. برای مثال اگر یکی از قطعات باتری خورشیدی خراب شود، با فیبرهایی که دارای سلول‌های خاصی است و در «رَم»‌های بسیار کوچکی ذخیره شده‌اند، آن قطعه را با پرینترهای خاصی چاپ می‌کنند و قطعه را سر جایش می‌گذارند. فکرش را بکنید: در یک «رَم» که به اندازه‌ی یک دانه عدس است، هزاران قطعه‌ی ریز و درشت ذخیره شده است! تصورش سخت است. مگر نه؟ پنجاه سال پیش هم تصور این که شما بتوانید هزاران هزار جلد کتاب را در یک مموری فلش کوچک جای دهید، در خواب هم امکان نداشت.

## فضاپیماهای مسطح

فرود موفقیت آمیز کاوشگر علمی مریخ ناسا موسوم به «کنجکاوی» که در سال ۲۰۱۲ اتفاق افتاد، نتیجه سال‌ها برنامه‌ریزی، طراحی و مهندسی پیشرفته بود که همه‌ی این کارها به عملکرد کامل و درست دستگاه‌های اعزام شده وابسته بود. امروز کاوشگر «کنجکاوی» دیدی منحصر به فرد از یکی از مکان‌های ویژه یعنی سیاره سرخ، به دانشمندان و حتی مردم عادی داده است. اما ممکن است روش‌های ساده‌تر و کم هزینه‌تری هم برای کشف بیشتر این محیط‌های وسوسه‌انگیز در سراسر منظومه شمسی وجود داشته باشد. پروژه‌ای که NIAK روی آن سرمایه‌گذاری کرده، یکی از همین‌هاست. دانشمندان در حال تحقیق روی تکنولوژی مورد نیاز برای ساخت فضاپیماهایی دو بعدی و بسیار ظریف و کوچک هستند که می‌توانند به راحتی در سیاره‌ها یا اخترک‌ها برون و به همه جای آنها سرک بکشند. هر یک از این فضاپیماها فقط چند میلی‌متر عمق دارند و می‌توانند تا یک متر مربع را پوشش دهند. آنها می‌توانند پَنل‌های خورشیدی باشند، یا ارتباط‌های الکترونیکی، همچنین انرژی تابشی، باد وسِنسورهای گرمایی. این فضاپیماهای بسیار بسیار کوچک قابلیت دیگری هم دارند: می‌توانند تجهیزات علمی ظریفی را با خودشان حمل کنند و درباره محیط مورد نظرشان تحقیق کنند. ۱۰ عدد از این فضاپیماها



در یک مرحله رفت به سوی هدف فرستاده می‌شوند و این احتمال وجود دارد که بتوان این رقم را در هر مرحله به ۵۰ هم رساند. دکتر «حمید همتی»، لیدر این پروژه می‌گوید: «پس از مستقر شدن تمام این فضاپیماها در محل، برخی از آنها کارشان را شروع می‌کنند و بعضی‌ها هم نه. اما تمام اینها قابل قبول است. همچنین این فضاپیماهای کوچک فرود آمدن در مکان‌هایی با ریسک بالا را امکان پذیر می‌کنند و این از نظر دانشمندان یعنی کشف مکان‌های ناشناخته بسیار جالب و شگفت‌انگیز.»

## پرتاب کردن و بالا کشیدن سفینه‌ها

کاوشگرهای رباتیک و سفینه‌های مدارپیما همگی برای اکتشاف منظومه شمسی ابزار خوبی هستند اما آرزوی دانشمندان اخترشناس سراسر دنیا، گرفتن نمونه و آوردن این نمونه‌ها از دنیاهای دور است، اگرچه بازگرداندن تجهیزات به زمین آسان نیست. ممکن
ریزی
[illegible] و تمام مسیر را به سوی مقصدش، بدون اشکال طی کند اما ممکن است بین راه برایش مشکلی پیش بیاید و برنامه‌ریزی‌ها را نقش بر آب کند یا فرودی خطرناک داشته باشد. کاوشگر «جنسیس» نمونه خوبی برای این مساله است. حالا تیمی به مدیریت «رابرت وینگل»
عیب و
[illegible] چاووش داشته باشیم تا پروسه‌ی افتان روی سطح ماه یا اخترک را بررسی کند. این چاووش‌ها با یک افسار بلند به سفینه وصل می‌شوند. برای اخترک‌ها، فقط به چند کیلومتر از آن نیاز است و شاید چند ده کیلومتر هم برای سیاره‌ای مثل ماه. این چاووش‌ها به سطح سیاره پرتاب می‌شوند و موادی را که برای بررسی نیاز دارند، برمی‌دارند و در کپسول‌های نمونه‌گیری جای می‌دهند. بنابراین دیگر لازم نیست خودِ سفینه روی سیاره بنشیند و احتمالا فرودی بد داشته باشد یا اصولا نتواند دوباره بلند شود. این روش برای شناخت و کشف هرچه بیشتر منظومه شمسی گام بزرگی خواهد بود.

## ربات‌های سازنده در مدار

حتما شما هم در فیلم‌های علمی تخیلی سازه‌های عظیمی را که در فضا ساخته شده‌اند یا فضاپیماهای غول پیکری را که در منظومه شمسی هستند، دیده‌اید. در فیلم‌ها چنین کاری بسیار آسان است اما فرستادن چنین سازه‌های عظیمی به فضا از نظر نجومی بسیار گران و پرهزینه است و همان‌طور که در ایستگاه‌های فضایی بین‌المللی می‌بینیم، برای انجام بسیاری از این عملیات لازم است فضانوردانی به مدار پرتاب شوند و کارهای فنی آن را انجام دهند و سازه‌ها را بسازند و روی هم سوار کنند. یک روش برای حل این مشکل که هم اکنون دکتر «رابرت هویت» و همکارانش روی آن تحقیق می‌کنند، پرتاب کردن رباتی به مدار است که بتواند به محض ورود به مدار، خودش را بسازد. دکتر هویت درباره طرح خود می‌گوید: «ما در حال کار روی روندی هستیم که در آن می‌توانیم تجهیزاتی را به شکل قرقره نخ یا تسمه به فضا بفرستیم سپس رباتی را اعزام کنیم که می‌تواند این سازه را همان جا ترکیب و سر هم کند. ماموریت‌هایی که به سوی مریخ یا دیگر سیاره‌ها به

بقیه در صفحه ۵۷

در این جهان، نیاز به دوست داشتن و ستایش شدن بیش از نیاز به نان است ●مادر ترزا

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

# سازنده‌ترین عامل موفقیت مسیر کنکور

**با توجه به ارزش آموزشی آزمون در نقش یادگیری همچنین سنجشی باید دانست که آزمون های کیفی (چند گزینه ای و چند درسی با محدوده زمانی مشخص) علاوه بر داشتن دانش نیاز به آموزش سطح بالایی از تکنیکهای آزمونی دارد تا نتیجه مطلوب حاصل کند.**

## نکات آزمونی

### بخش اول: صورت خوانی

۱-۱) سوالی که صورت آنرا بفهمیم، ۸۰٪ آن حل شده است. اصلیترین مشکل محاسباتی داوطلبان به دلیل عدم مطالعه صحیح صورت سوال، افعال و علائم است. پیشنهاد موکد میشود در هنگام مطالعه صورت تست از روش خط بر استفاده کنید و حتما دور افعال خط بکشید که این عادت در آزمون ها بسیار موثر است

۱-۲) بدلیل فضای کم برای حل سوالات باید از دوباره نویسی داده های سوال، کشیدن مجدد نمودارها یا شکل ها و اطلاعات مساله جداخودداری کنید. چون هم باعث اتلاف زمان میشود و هم باعث کثیفی دفترچه و ایجاد اختلال تمرکز میشود.

۱-۳) برای درک دقیق صورت همچنین مدیریت زمان در دوره ها یک قرداد تعریف کنید. در حین خواندن سوالات زیر داده ها در خواسته ها خط بکشید. اگر در تمرینات تست زنی خود رابر این مساله عادت دهید خط برایتان به معنی داده تعریف میشود و خط بستر بمعنای خواسته و فعل.

### بخش دوم: گزینه خوانی

۲-۱) حتما قبل از شروع حل نگاهی گذرا به هر ۴ گزینه بیندازید تا محدوده پاسخ برایتان مشخص شود، فراموش نکنید گزینه ها نیز بخشی از صورت سوال و داده ها محسوب میشوند.

۲-۲) متوجه علائم گزینه ها باشید. در سوالات محاسباتی، علائم می توانند پیامهایی بهمراه داشته باشند. در سوالی که گزینه های (-±+) یک عدد را داشته باشد به احتمال زیاد طراح در نظر داشته که شما در قسمتی از حل به خطای محاسباتی میرسید که ممکن است به پاسخ غلط دست پیدا کنید پس باید در آن مراقب علائم باشید!.

۲-۳) عدم هماهنگی دستوری گزینه ای با صورت سوال نیز در برخی سوالات راهنمای شما خواهد بود. در سوالات جای خالی ممکن است یکی از گزینه ها از نظر دستور زبان جمله صورت را به ظاهر خوشایندی در نیاورد پس میتواند گزینه قابل حذف باشد.

۲-۴) در گزینه هایی با دو گزینه کاملا متناقض معمولا یکی از ۲ گزینه شانس بودن بین ۴ گزینه را به خود اختصاص میدهد.

۲-۵) گزینه های هم معنی یکدیگر را حذف می کنند. اگر در تستی ۲ گزینه هم معنا داشته باشیم حتما هر ۲ گزینه حذف میشوند زیرا تست تنها یک پاسخ درست دارد!

### بخش سوم: فرآیند پاسخ

۳-۱) در تست های محاسباتی و فرمولی در نظر داشته باشید که سقف معمولا یعنی سوالی با پاسخ کوتاه.... اگر در حل و خط دوم وسوم رسیدید به احتمال بسیار زیاد از خواسته طراح درک اشتباه داشته اید واز آن دور شده اید ...

۳-۲) در فرآیند حل حتما به دور پاسخ نهایی خط بکشید سپس آنرا در دفترچه علامت زده بعد بلافاصله وارد پاسخ برگ کنید.

توجه داشته باشید در صورتیکه بعد از ۱۵ ثانیه به راه حل دست نیافتید حتما به سراغ تکنیک ها بروید



### بخش چهارم تکنیک ها:

توجه داشته باشید که تست زنی ابزار تسلط به آموخته هاست پس هرگز قبل از یادگیری کامل سراغ تست زنی نروید. زیرا علاوه بر تاثیرات منفی ذهنی باعث میشوید نسبت به مبحث بدبین شده وبعد ها حتی در شرایطی که آموزش ببینند خطر حذف مبحث را ایجاد میکند پس ابتدا آموزش سپس تسلط.

#### ۴-۱) تکنیک گزینش سوال

داوطلبان را میتوان در جلسه آزمون به ۲ گروه تقسیم کرد. داوطلبان خیلی قوی و بقیه داوطلبان

گروه اول با ۳ نوع سوال مواجه میشوند. سوالات آسان که سریع حل میشوند. سوالاتی نسبتا سخت که زمان بیشتری میبرند.(A) وسوالات بسیار سخت که خیلی زمان نیاز دارند.(B)

در مرحله اول سوالات دسته اول را حل کرده و سوالات ۲ گروه بعدی را علامتگذاری میکنیم و تا انتهای دفترچه به همین رویه ادامه میدهیم. در مرحله دوم از ابتدای دفترچه سوالات گروه A پاسخ داده و تا انتها ادامه میدهیم ودر مرحله آخر در صورتیکه زمان باقیماند مجددا بسراغ گروه B میرویم.

گروه دوم نیز با ۳ نوع سوال برخورد میکنند. سوالاتی که توان حل آنها را دارند، سوالاتی که احتمال حل شدن دارند ولی زمان بیشتری نیاز دارد (+) وسوالات سخت که امکان حل ندارند (-)

در مرحله اول سوالات گروه حل میشود ودر مرحله دوم به سراغ سوالات (+) میرویم.

#### ۴-۲ تکنیک زمان نقصانی

بااستفاده از روش گزینش سوالات قاعدتا بخشی از زمان هر درس باقی خواهد ماند.

در تکنیک دوم قبل از شروع هر درس به زمان آن دقت کنیم و از زمان کل به ازای هر ۱۵ دقیقه ۲ دقیقه کسر میکنیم. در این حالت بعد از اتمام سوالات زمانی را صرف وسواس در تست زنی نکرده ایم ونتیجه مطلوبتری خواهیم داشت.

#### ۴-۳ توجه به تله های تستی

باید توجه داشت تست های دام دار معمولا در هنگام آزمون قابل شناسایی نیستند فقط بطور کلی باید به علائم اینگونه تست ها آشنا بود و با دقت بیشتری عمل کرد.

۱) تست هایی با گزینه های عددی مشترک و علائم متفاوت ۱± ۱+ ۱- (توجه در ضرب و تقسیم)

۲) تست هایی با گزینه های عددی با اعشار متفاوت ۰/۱ ۰/۰۱ ۰/۰۰۱ (توجه به تقسیم وضرب در ده)

۳) تست هایی با اطلاعات زائد در صورتیکه در حل کمکی نمی کنند.

۴) تست هایی که بدون دانستن کل مبحث مربوطه و با توجه به بخشی از صورت قابل حل است

۵) تست هایی با افعال منفی

۶) تست هایی با صورت های طولانی

# چطور با خانواده همسرم دچار مشکل نشوم؟

**سوال: زنی ۴۲ ساله و دارای یک فرزند دختر ۳ ساله هستم و مدت ۵ سال است که ازدواج کرده‌ام و طی این مدت گاه و بیگاه با خانواده همسرم دچار اختلاف بوده‌ام. البته ارتباط ما طی سال اول خیلی خوب بود اما به مرور مشکلات کوچک در بین من، مادرشوهر و خواهرشوهرم شکل گرفت و کم‌کم افزایش پیدا کرد و حالا که چند سال از ازدواج ما می‌گذرد خودم ناراحتم که چرا نتوانستم با خانواده همسرم ارتباط صمیمی برقرار کنم و همیشه به دنبال پاسخ این سوال بوده‌ام و حال می‌خواستم از کارشناسان مجله شما سوال کنم چطور می‌توانم با خانواده شوهر مهربان‌تر باشم و چطور می‌شود از بروز اختلاف‌ها جلوگیری کرد؟**

**باتشکر. م.م ـ اصفهان**

## رموز ارتباط با خانواده همسر

**پاسخ:** با سلام خدمت شما؛ یکی از سخت‌ترین رابطه‌هایی که ما برقرار می‌کنیم، با خانواده شوهر است. وقتی ازدواج می‌کنیم، توجه نمی‌کنیم که با یک خانواده دیگر وصلت کرده‌ایم و ممکن است این خانواده رسم و رسوم، رفتارها، و عادتهایی بر خلاف ما داشته باشند. زمانی که این اختلاف نظرها یا اختلاف در زمینه رسم و رسوم و غیره وارد خانواده‌ها شد، کشمکش و درگیری شروع می‌شود.

حال باید پرسید چقدر درگیری قابل تحمل و پذیرفتنی است؟ این موضوع بستگی به افرادی دارد که وارد بحث می‌شوند. بنابراین یک قاعده کلی در مورد خانواده شوهر این است که از احساساتتان به عنوان یک راهنما کمک بگیرید.

### اگر می‌خواهید رابطه تان بحرانی نشود، به نکات زیر توجه کنید:

**خودتان را با شرایط وفق دهید:** زوج‌ها در اوایل ازدواج اغلب تصور می‌کنند که رابطه‌شان با خانواده همسر باید یکی از بهترین رابطه‌ها باشد. اما وقتی بچه دار می‌شوند، ناچارا درگیر کارها و وظایف بیشتری می‌شوند و نوع رابطه‌شان تغییر می‌یابد. در این بین مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها و همچنین دیگر بستگان سعی می‌کنند که بفهمند چگونه می‌توانند خودشان را با این وضعیت وفق دهند.

**اگر زمانی تعارضی بوجود آمد، هیچ وقت نگذارید همسرتان احساس کند که باید بین شما و خانواده‌اش یکی را انتخاب کند.**



**رازهای خانه را بر ملا نکنید:** با همسرتان توافق کنید که چه چیزهایی را نباید به خانواده همسرتان بگویید. یادتان باشد که هر خانواده جدیدی رازهای خودش را دارد و بر ملا شدن این رازها هم استقلال خانواده جدید را زیر سوال می‌برد و هم راه را برای دخالت خانواده‌ها باز می‌کند.

**مثلا بهتر است مسائل مالی تان را با خانواده همسر در میان نگذارید:** زمانی که خانواده همسر سعی می‌کنند زوج را از لحاظ مالی حمایت کنند یا اهداف مالی در سر دارند، عاقلانه است که موضوع را عوض کنیم. مطمئنا در بیشتر موارد خانواده همسر سعی می‌کنند که به فرزند و یا عروس و دامادشان کمک کنند اما اگر آنها این قصد را داشته باشند که روش زندگی خودشان را بر زندگی فرزندشان پیاده کنند، نشان می‌دهد که آنها قصد دخالت در زندگی شما را دارند. پس بهترین راه این است که برخی مسائل زندگیتان را بین خودتان خصوصی و شخصی کنید و در خانواده‌های همسرتان نفوذ نکند.

**نظرخواهی نکنید، اگر:** ...ببینید، والدین همسر یا والدین خودتان چه طور شخصیتی دارند. اگر شرایط این را دارند که فقط در مقام مشورت با آن‌ها حرف بزنید، خب حرف بزنید اما اگر حس می‌کنید نظرخواهی کردن مساوی است با در منگنه قرار گرفتن نظرخواهی نکنید. سعی کنید با مادرشوهرتان رابطه مخصوصی ایجاد کنید. زمانی را با هم دیگر بگذرانید. اجازه دهید او بفهمد که شما چقدر به نظرات و عقایدش احترام می‌گذارید و مطمئن باشید به حمایت‌های وی نیاز پیدا خواهید کرد

**مراقبت از بچه‌هایتان را به خانواده همسرتان نسپارید:** شاید سخت‌ترین مورد بین همسر و خانواده همسر بچه‌ها هستند. نگهداری فرزندتان توسط خانواده همسر یک اشتباه بزرگ است. چون نگهداری فرزندتان توسط آنها می‌تواند به یک موضوع ناراحت کننده بین شما تبدیل شود. خانواده همسر پدربزرگ و مادربزرگ هستند نه یک مراقب. اگر پدربزرگ و مادربزرگ‌ها در نقش یک مراقب باشند آنها می‌توانند تمام رفتارهای شخصی خودشان را وارد تربیت بچه شما بکنند. در این صورت بچه‌ها دو سری پدر و مادر خواهند داشت و خانواده همسر هم حق دخالت بیشتری در تربیت و شکل گیری شخصیت فرزند شما خواهند داشت.

**نگرانی‌های خانواده همسر را به مهربانی پاسخ دهید:** برای بیشتر افراد، ارتباط برقرار کردن با خواهرشوهر و مادرشوهر بسیار سخت است. حتی اگر مادرشوهرشان را به عنوان بهترین دوستشان بدانند. همچنین بسیاری از مادرشوهرها نگران نحوه رفتار کردن عروسشان با پسرشان هستند. حتی اگر رابطه عروس و مادرشوهری بسیار دوستانه باشد.

**بدگویی همسرتان را نزد خانواده‌اش نکنید:** قانون بعدی با فامیل شوهر این است که آنها هرگز نباید از رفتارهای همسرمان که برای ما ناخوشایند است آگاه شوند.

پدر و مادرها عیوب فرزندانشان را خوب می‌دانند، و نیازی به یادآوری آنها نیست. انجام دادن این کار مشکلات عدیده‌ای را سبب می‌شود. اگر همسرتان مشکلاتی دارد با دوستانتان در میان بگذارید. زیرا زمانی که مشکلتان با شوهرتان حل شد، هر آنچه که شما در مورد همسرتان با مادرشوهرتان مطرح کردید به خاطرش می‌ماند. بهترین راه این است که مشکلات زناشویی تان را با دوستانتان مطرح کنید یا در دفتر خاطراتتان یادداشت کنید.

**به این راه فکر کنید:** داشتن یک رابطه خوب با خانواده همسرتان نعمتی است که در آینده فرزندانتان به شما هم خواهند داد.

| | |
|---|---|
| مشاوره پزشکی تغذیه | دکتر طهمورث فروزین<br>جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه<br>یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید |
| مشاوره حقوقی | آقای سعید مجیدی نژاد<br>وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی<br>چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ |
| مشاوره حقوقی | آقای اکبر خوبکردار<br>وکیل دادگستری<br>شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ |
| مشاوره دندانپزشکی | دکتر عین‌الله چرامین(دندانپزشک)<br>چهارشنبه ها از ساعت۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید<br>درضمن هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد |
| مشاوره کودک و خانواده | خانم سیده شادیه جلالی<br>کارشناس ارشد روانشناسی<br>دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ |
| مشاوره حقوقی | خانم الهام السادات طباطبایی<br>وکیل پایه یک دادگستری<br>کارشناس ارشد حقوق خصوصی<br>شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ |

غم‌ها می‌تواند از پایمان در آورد و اگر خود ساخته باشیم نیروی سر فرازیمان خواهد شد

● مثل چینی

**این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین**

**تمامی اسامی مستعار است**

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

# من دزد نیستم



ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود، دومین مصاحبه‌ام را تمام کرده بودم و منتظر مددجوی سوم بودم. چند دقیقه منتظر شدم، اما خبری نشد. برخاستم تا خودم صدایش کنم ولی داخل راهرو هیچ کس نبود. برگشتم و وسایلم را جمع کردم و آماده رفتن شدم. همین که خواستم بلند شوم، تقه‌ای به در خورد و مردی که منتظرش بودم، وارد شد و بعد از سلام و علیک عذرخواهی کرد که کمی دیر آمده. گفت کار فنی داشته و مجبور شده آن را تمام کند. در چند جمله برایش توضیح دادم که شیوه کارمان به چه صورت است و بعد هم گفتم که اگر می‌تواند حقیقت ماجرا را بگوید، بنشیند و صحبتمان را شروع کنیم.

مرد با لبخند آرامی گفت:

–من دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. از زمان دروغگویی‌ام هم گذشته. چون حکم گرفته‌ام و الان هم دارم از آزادی حبس می کشم.

و به این ترتیب ما گفتگویمان را آغاز کردیم. مرد صحبتش را این طور شروع کرد:

–حدود پنجاه سال قبل در منطقه‌ای حوالی جنوب تهران به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو تهرانی بودند. من بچه سوم خانواده بودم. مادرم خانه‌دار بود و پدرم صنعت کار. یک کارگاه کوچک قالب سازی داشت. از بچگی به کار پدرم علاقمند شدم و بیشتر وقتم را در کارگاه پدرم می گذراندم. سن و سالی نداشتم که مادرم مرد. پدرم ماند و بچه‌های قد و نیم قد. مجبور شد دوباره زن بگیرد. نامادری‌ام زن بدی نبود اما من نمی‌توانستم با او کنار بیایم. همان موقع‌ها بود که قید درس و مدرسه را زدم و سرم را با کار گرم کردم، اما باز هم شب مجبور بودم برگردم خانه و دوباره مشکل به وجود می آمد. دیدم زندگی کم کم دارد برایم سخت می‌شود و عملاً نمی‌توانم در خانه پدری زندگی کنم، تصمیم گرفتم از خانواده جدا شوم. حوالی خیابان مولوی یک کارگاه صنعتی بود، من هم که از عهده کار برمی آمدم، رفتم و آنجا مشغول شدم از قضای روزگار یک عموی مجرد هم داشتم. خودش پیشنهاد داد که با هم زندگی کنیم و من هم از خدا خواسته، رفتم و از آن به بعد دیگر روی پای خودم ایستادم.

تنهایی هم خوب است و هم بد. خوب است چون از آدم، مرد می‌سازد و بد است چون گاهی آنقدر دلت می‌گیرد که ناچاری به یک چیزی پناه ببری که به خیال خودت تنهایی‌ات را پر کند، من هم به سیگار پناه بردم. از ۱۶ یا ۱۷ سالگی شروع کردم به سیگار کشیدن. سه-چهار سال بعد از اینکه از پدرم جدا شدم، ازدواج کردم. ۱۹ سال داشتم. خوب کار می کردم، خوب پول درمی آوردم و خیلی زود به کمک همسرم توانستیم زندگی آبرومندانه‌ای برای خودمان درست کنیم بچه‌ها هم که به دنیا آمدند زندگی‌مان بهتر شد. اما گاهی بهانه‌های کوچک زندگی آدمها را به هم می‌زند. بهانه‌هایی که حتی خود آدم نمی‌فهمد سر و کله‌شان از کجا پیدا می‌شود. انگار آفت به زندگی‌مان زد. گاهی فکر می کنم این وسط خانواده همسرم خصوصاً مادرش بی تقصیر نبودند. هر چه بود باعث شد زندگی‌مان متلاشی شود. زن و بچه‌ام یک طرف و من یک طرف. یک روز چشم باز کردم دیدم تنهای تنها شدم. یک جورایی احساس می کردم به آخر خط رسیده‌ام. بعد از آن که زنم طلاق گرفت و رفت دیگر انگیزه‌ای برای کار و زندگی نداشتم. همه چیزم را از دست داده بودم. همسرم، بچه‌هایم، زندگی‌ای که ذره ذره جمع کرده بودم و حالا آلاخون والاخون خیابانها بودم. همان موقع‌ها دوستی به دادم رسید. سراغم آمد و گفت فلانی تو تنهایی و جایی هم نداری، من یک چهار دیواری دارم، امکانات زیادی ندارد، اما قابل سکونت است. خالی افتاده شاید به درد تو بخورد. این بهترین پیشنهاد ممکن بود. یک زندگی جمع و جور مجردی برای خودم درست کردم و در یکی از کارخانه‌های بزرگ و صاحب نام سازنده اتومبیل شغل خوبی پیدا کردم. با پیدا کردن کار، اعتماد به نفسم بیشتر شد. حس مفیدبودن به هر آدمی انگیزه می‌دهد. همین که چشم باز کنی و برنامه داشته باشی و بدانی اگر در آن روز سر کارت حاضر نشوی، عده‌ای دچار مشکل می‌شوند به آدم انگیزه می‌دهد که از خواب و سستی و رخوت دست بکشد و از توانایی‌هایش برای بهتر شدن زندگی خودش و دیگران بهره ببرد.

خلاصه من در آن کارخانه مشغول کار شدم. از آنجا که فنی کار بودم، مسئولیت تحویل و اوراق ماشین‌های فرسوده را به من سپرده بودند. کارم را دوست داشتم، زیرا هم شغلی بود که به آن علاقه داشتم و هم درآمد خیلی خوبی داشت، گاهی هم انعام می گرفتم، گاهی کسانی که نمی‌دانستند باید اتومبیل‌های فرسوده آنها چه مراحلی را برای اوراق کردن بگذراند اتومبیل خود را در اختیار من می گذاشتند و بابت انجام کارهای آن دستمزد خوبی هم می گرفتم، خلاصه از کارم کاملاً لذت می‌بردم. کم کم زیر و بم کار را یاد گرفتم و درآمدم بیشتر از خیلی از کارکنان کارخانه شد. از آنجا که آدم تنها و کم خرجی هم بودم، هر چه را درمی آوردم، پس‌انداز می کردم، خدا را شکر می کنم درآمدم هر چه بود، حلال بود. از کارم نمی‌دزدیدم و پول زور از جیب مردم درنمی آوردم. طولی نکشید که برخی از همکاران نزدیک من، متوجه شدند که من درآمدم بیشتر از آنهاست. در این میان شاید دو، سه نفری خوشحال بودند که بالاخره یک آدمی که روزگار خیلی با او سر سازگاری نداشته، کمی به آرامش رسیده و بودند آدمهایی که تصور می کردند آنچه من به خاطر سعی و تلاشم به دست می آورم، سهم آنهاست. بدبختانه یکی از آن آدمها، همکار نزدیک خود من بود که متأسفانه کار من و درآمدم واقعاً او را ناراحت می کرد، آنقدر ناراحت که خیلی دلش می‌خواست به یک بهانه‌ای من از آنجا اخراج شوم و او جای مرا بگیرد. از همه بدتر اینکه این آدم، آدم موجهی نبود. من خیلی زود فهمیدم که فروشنده مواد مخدر است و گاهی حتی جنس مشتریانش را به کارخانه هم می‌آورد. اما من این کار را در حد خودم نمی‌دانستم که بروم و او را لو بدهم. از آدم فروشی بدم می‌آمد، اما او نقشه دیگری در سر داشت. هر روز به

● حکیمه اردوزگی

نوعی از رئیس قسمتمان می‌خواست کاری کند که خودش جای من بایستد. اخبار از گوشه و کنار به گوش من می‌رسید، اما من به روی خودم نمی‌آوردم. حتی فهمیدم که رئیس قسمتمان گفته که تا وقتی من کارم را به درستی انجام می‌دهم، او نمی‌تواند بی‌دلیل عذر مرا بخواهد. اینها را می‌دانستم و حواسم به کارم بود که مبادا اشتباهی و خطایی مرتکب شوم و او به خواسته‌اش برسد، حواسم به کارم بود، اما به توطئه نبود و او برایم توطئه چید و از بدترین راه ممکن وارد شد. یعنی هر از چند گاهی می‌آمد و شروع می‌کرد به گفتن حرفهای نامربوط و من هم صرفاً برای اینکه کم نیاورم جوابش را می‌دادم، غافل از اینکه او با تلفن همراهش تمام مکالمات را ضبط می‌کند و بعد سر فرصت آن را مونتاژ می‌کرد و هر بار مقداری از آن را برای رئیس قسمتمان پخش می‌کرد. نقشه خوبی برایم کشید و من هم که آدم ساده‌ای بودم به راحتی آب خوردن گول خوردم و این اجازه را به او دادم تا مرا بازیچه خودش کند. این بازی مدتی ادامه داشت تا اینکه بالاخره یک روز رئیس قسمتمان مرا خواست و شروع کرد به بازخواست کردن من که تو این حرف را زدی، آن حرف را زدی و بالاخره کلی گله و شکایت، فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خورد. خیلی راحت به رئیس قسمتمان گفتم این پاپوش فلانی بود فقط برای اینکه درآمد من از او بیشتر بود و این مساله او را رنج می‌داد و این برای من قابل تحمل نیست که یک نفر به خاطر پول مرا بازی بدهد و آبرویم را ببرد. ما نخواستیم، خداحافظ و به این ترتیب از آنجا بیرون آمدم. می‌دانستم برای من کار قحط نیست. من صنعت کارم، هر کجا بروم به من احتیاج دارند. هر کجا بروم می‌توانم پول دربیاورم فقط کافی است اراده کنم. الان در همین زندان هم، درآمدم از خیلی‌ها که بیرون کار می‌کنند بیشتر است، چون به خودم و کارم ایمان دارم.

حتی وقتی از آنجا بیرون آمدم، کینه‌ای از آن همکارم نداشتم. می‌دانستم هر کس روزی خودش را می‌خورد و روزی ما را خدا می‌دهد نه بنده خدا. تصورم این بود که با بیرون آمدن من از آنجا او هم به آنچه می‌خواهد برسد و دست از سر من بردارد. اما این طور نشد. از بد حادثه من در جایی نزدیک همان محل کار قبلی‌ام، کاری پیدا کردم و مشغول شدم. کارم بد نبود. خودم راضی بودم، اما آن بنده خدا دست بردار نبود. هر روز که از آن مسیر می‌گذشت، همین که نگاهش به من می‌افتاد پوزخند می‌زد، به دوستان و همکارانم پیغام و پسغام می‌داد و خلاصه شده بود سوهان اعصاب و روانم.

واقعاً نمی‌دانستم چرا این کارها را می‌کند، من که بدون هیچ مساله‌ای از آنجا بیرون آمده و کارم را به او واگذار کرده بودم، دیگر چه از جانم می‌خواست نمی‌دانم؟ شاید هم احساس غرور می‌کرد و خود را پیروز میدان می‌دانست. هر چه بود رفتارش اصلاً قابل تحمل نبود. من که بدون هیچ کینه‌ای از او از آنجا بیرون آمده بودم، حالا کم کم احساس تنفر از او در وجودم شکل می‌گرفت. کم کم حس انتقام و تلافی درونم جوشیدن گرفت تا آنجا که بالاخره تصمیم گرفتم یک روز، یک شب یا هر وقت که شد تلافی کارهایش را دربیاورم.

می دانستم چه ساعتی از داخل کارخانه بیرون می‌آید، آن شب منتظرش ایستادم و همین که بیرون آمد خواستم یقه‌اش را بگیرم و او را بزنم، اما او فهمید و فرار کرد داخل کارخانه بماند. من می‌خواستم از او انتقام بگیرم حالا اگر خودش بیرون نمی‌آمد، ماشینش که جلو در بود. پیکانش را می‌شناختم، باز کردن در و روشن کردن اتومبیلش برای من مثل آب خوردن بود. به راحتی در ماشین را باز کردم و بعد هم با یکسره کردن اتومبیل، آن را روشن کردم و از آنجا دور شدم. من دزد نیستم.

در طول عمرم هم از عمل و کارم برای خلاف استفاده نکردم. من فنی کارم و هنرم و صنعتم برای گذران زندگی‌ام کافی بود، اما او با رفتارهای زشت و زننده‌اش کاری کرد تا من از علمم برای خلاف استفاده کنم. ماشین را بردم نه برای آن که بفروشم نه برای آن که سوارش شوم، فقط برای آن که خشمم را خالی کنم، همان شب بلافاصله که به خانه رسیدم یک پتک برداشتم و با یادآوری رفتارهای زشت و زننده او، شروع کردم به له کردن ماشین با هر ضربه پتکی که به ماشین می‌کوبیدم، احساس آرامش می‌کردم. تمام آن کارهای زشت و بدش یادم می‌آمد و تبدیل به نیرویی می‌شد که هر چه محکم‌تر پتک را پایین بیاورم. وقتی حسابی ماشین را له کردم و همه آن انرژی منفی‌ام تخلیه شد، پتک را به کناری انداختم و رفتم خوابیدم.

مدتی از این جریان گذشت، در این مدت او هیچ اقدامی در مورد ماشینش انجام نداد. شاید می‌ترسید مبادا مشکلی برایش ایجاد شود. چرا که داخل ماشین دو اورکت بود که داخل جیب یکی از آنها یک کیسه با مقداری مواد سفیدرنگ وجود داشت. این ماده سفیدرنگ شیشه نبود، چون من قبلاً شیشه را دیده بودم، آن را بردم و به چند نفر نشان دادم، آنها گفتند این ماده اولیه شیشه است و کسی هم آن را نخرید. چون این آقا لابراتوار شیشه داشت و احتمالاً آن ماده را برای درست کردن شیشه تهیه کرده بود. شاید علت اینکه در پی اقدامی برای ماشینش هم نبود، وجود همین ماده بود. به هر حال من آن را کنار گذاشتم و پیگیر ماجرا نشدم.

مدتی گذشت تا اینکه دوست من که خانه‌اش را به من داده بود برای ترمیم چاه فاضلاب خانه‌اش تصمیم گرفت حیاط خانه‌اش را بکند. یکی ـ دو روزی بود که به کمک هم در حال حفر چاه بودیم که به نیروی انتظامی خبر دادند چه نشسته‌اید در این خانه حفاری‌های مشکوک در حال انجام است. مأموران نیروی انتظامی به سراغ ما آمدند که چه خبر شده؟ این ماشین درب و داغان که جلوی در هست مال کیست و خلاصه خانه را تفتیش کردند و آن نایلون مواد را پیدا کردند و ما را به جرم حفاری غیرمجاز، سرقت خودرو، اوراق نمودن خودرو و ۶۰۰ گرم مواد روانگردان روانه دادگاه کردند.

در دادگاه از جرم حفاری غیرمجاز و ۶۰۰ گرم مواد روانگردان تبرئه شدم چرا که توانستیم ثابت کنیم حفاری جهت مرمت چاه فاضلاب خانه و برای مواد هم شاهد آوردم که داخل ماشین بوده و ماشین هم که مال من نبوده و خلاصه از این دو جرم تبرئه شدم.

اما بابت سرقت خودرو و اوراق نمودن آن محکوم شدم. حبس سرقت را کشیدم اما بابت اوراق کردن خودرو محکوم به پرداخت خسارت شدم تا رضایت شاکی را جلب کنم. شاکی من صاحب ماشین است که پدر همکارم است و او هم بابت خسارت ماشینش مبلغی برابر قیمت یک ماشین صفر می‌خواهد که خوب من هم ندارم و فعلا اینجا مانده‌ام! برای من اینجا و بیرون فرقی ندارد. کسی بیرون منتظرم نیست. ضمن اینکه من اگر بیرون باشم باید کار کنم اما اینجا دولت خرج و مخارجم را می‌دهد. اما به نظر من حکم عادلانه‌ای نیست. آدمی که موادفروش بود، الان برای خودش بیرون آزاد می‌گردد و از من شاکی است و آن وقت من باید اینجا حبس بکشم بابت خسارتی که به حق نیست!

## در پرانتز:

**اصولاً برخورد افراد در مواجهه با مشکلات زندگی، بسیار متفاوت است. برخی در برخورد با مشکلات، مقاوم‌تر و صبورتر می‌شوند و به جای پاسخ «چرا» به دنبال پاسخ «چگونه» هستند و برخی دیگر، واکنشی کاملاً متفاوت و منفعلانه از خود نشان می‌دهند. این افراد زانوی غم بغل گرفته و می‌پندارند نه تنها خود به آخر خط رسیده‌اند که گویی دنیا به آخر رسیده! و آن وقت است که می‌گویند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند! در حالی که حتی در آن زمان هم در حال از دست دادن سرمایه‌ای بزرگ و برگشت‌ناپذیر هستند و آن «عمر» و «زمان» و «زندگی»شان است. مددجوی ما اگر چه در برهه‌ای از زندگی به مقابله با مشکلات پرداخت در زمانی دیگر خود را وانهاد و تسلیم آنچه پیش آمده بود، شد. اگر چه پس از آن توانست بار دیگر بر مشکلات فائق آید اما برخورد بدون تفکر او در مواجهه با مشکل به وجود آمده در محیط کارش نشان داد که او هنوز هم ترجیح می‌دهد به جای مبارزه فرار کند! اگر او به جای خالی کردن میدان برای رقیب با هشیاری به کارش ادامه می‌داد، شاید هیچ وقت مغلوب پوزخندهای پیروزمندانه کسی نمی‌شد که با ناروزدن به کاری دست پیدا کرد که حقش نبود. از دیگر سو، اشتباه دیگر او تسلیم شدن به حس انتقامی بود که عاقبت او را متضرر ساخت! باز هم اگر او به جای ویران کردن و له کردن، تلاش می‌کرد تا کار بهتری نسبت به آنچه قبل داشته، پیدا کند، قطعاً موفق‌تر بود.**

کیانا نصرت‌زاده

# تا آخرین روز زندگی را دوست دارم



**آن روز مجبور شدم یکی دو ساعت دیرتر سرکار بروم و ماشین لباسشویی طلعت خانم را درست کنم. اما اتفاقی که آن روز برای من افتاد، سرنوشت زندگی‌ام را عوض کرد...**

وقتی طلعت خانم جلو مرا گرفت و با عصبانیت گفت: دست شما درد نکنه. حالا من پیرزن را سر کار می‌گذاری؟... یکه نخوردم... می‌توانستم حدس بزنم بازم مرا با برادرم ناصر اشتباه گرفته‌اند. وقتی جلو آینه می‌ایستادیم و زل می‌زدیم به صورت همدیگر، هیچ شباهتی نمی‌دیدیم ولی هر جا می‌رفتیم همه انگشت به دهان می‌ماندند که چطور دو برادری که دوقلو نیستند، اینقدر شبیه هم هستند.

با لبخند به طلعت خانم جواب دادم: حاج خانم حتماً مرا با برادرم اشتباه گرفته‌اید... اخمی کرد و چادرش را مرتب کرد و با صدای بلند گفت: دیگه چی؟ یعنی اینقدر پیر و خرفت شدم که شماها را از هم تشخیص نمیدم؟ خوبه که مادرت سالی دوازده ماه یا مریض بود یا بچه می‌زایید و شما دو تا رو من بزرگ کردم...

سرم را پایین انداختم. طلعت خانم ول کن نبود. مگه نگفتی ماشین لباسشویی‌ام را درست می‌کنی؟

ناگهان مثل برق گرفته‌ها یادم افتاد هفته پیش بود که طلعت خانم مرا سر کوچه دید و گفت لباسشویی راه می‌افتد و تا وسط آشپزخانه جلو می‌آید... من هم که دیرم شده بود گفتم چشم درستش می‌کنم. و پاک یادم رفته بود. بابت چند دفعه‌ای که من و ناصر را بر ده بود خانه‌اش و چند هفته نگه داشته بود، حق مادری به گردنم داشت و او هم خوب از این حق استفاده می‌کرد. کاری نبود که از ما نخواهد... یک وقت‌هایی کلافه می‌شدم و غر می‌زدم و مادر یادم می‌انداخت که هر چه باشد پیرزن تنهایی است و ما را مثل بچه‌هایش می‌بیند...

آن روز مجبور شدم یکی دو ساعت دیرتر سر کار بروم و ماشین لباسشویی طلعت خانم را درست کنم. اما اتفاقی که آن روز برای من افتاد، سرنوشت زندگی‌ام را عوض کرد...

وقتی داشتم ماشین لباسشویی را تعمیر می‌کردم، متوجه شدم طلعت خانم کلی دوست و آشنا دارد که همگی مثل او تنها هستند... خانمی تماس گرفت و او را برای مراسم مولودی دعوت کرد. بعد زن مسنی آمد و آستین بالا زد و با طلعت خانم مشغول آش پختن شد. برخلاف تصور ما که فکر می‌کردیم طلعت خانم هیچکس را در این دنیا ندارد، تازه فهمیدم کلی دوست و آشنا مثل خودش دارد... زن مسن تا مرا دید، کلی برایم دعا کرد و گفت: پسرم، از یخچال سر درمیاری؟ این یخچال من خیلی صدا می‌کنه.

قبل از اینکه جوابی بدهم، طلعت خانم کلی از من تعریف کرد و گفت که همه فن حریفم و از عهده هر کار فنی برمی‌آیم.

روز بعد رفتم خانه آن زن، روز بعدش خانه زن مسن دیگری... خلاصه به قول برادرم ناصر، همه پیرزن‌های شهر دوره‌ام کرده بودند...

یک روزهایی ناصر را به جای خودم می‌فرستادم تا دو شاخه برقی یا لامپی را عوض کند. البته همه این کارها به اسم من نوشته می‌شد چرا که این پیرزن‌ها متوجه نمی‌شدند من و ناصر دو نفر هستیم...

هر کجا هم که می‌رفتیم اولین سوالی که می‌کردند این بود که چرا زن نمی‌گیریم... ناصر نامزد داشت و بیچاره چون نقش مرا بازی می‌کرد، نمی‌توانست لب باز کند و حسابی سر من غر می‌زد...

اوایل به هر بهانه‌ای می‌خواستم از این پیرزن‌ها فرار کنم. ولی کم کم داستان‌های زندگی‌هایشان برایم جالب شد... یکی بچه‌هایش همه خارج بودند، آن یکی اصلاً تشکیل خانواده نداده بود، یکی هم مثل طلعت خانم یک عمر صاحب بچه نشد و وقتی حاج اصغر فوت کرد، دیگر تک و تنها شد...

اما همه آنها چنان روی پا ایستاده بودند که انگار همه دنیا مال آنها بود... نه یأس به دل راه می‌دادند و نه افسرده بودند... با هم به زیارت می‌رفتند، با هم مهمانی می‌گرفتند. نذر و نیازهایشان هم با هم بود...

سر کارم برای هر کس تعریف می‌کردم کلی با این پیرزن‌های بالای ۷۰ سال دوست شده‌ام، همه به من می‌خندیدند. ولی من احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم واقعاً پسر آنها شده‌ام. اگر یکی از آنها مریض احوال می‌شد، دلم شور می‌زد. از سر کار یک سر می‌رفتم خانه‌اش، اگر دارویی یا چیزی می‌خواست برایش می‌خریدم...

آنها همه مرا به عنوان پسرشان می‌شناختند و تا به خودم آمدم دیدم ده دوازده تا پیرزن راه افتاده‌اند در شهر تا برای من زن پیدا کنند. هر چه گفتم من امکانات ازدواج ندارم، گوششان بدهکار نبود. حتی مادرم هم دلواپس شده بود و به من می‌گفت مرتضی جان حواست باشه. تو هیچ امکان ازدواج نداری. ما هم نمی‌تونیم حالا حالاها کمکی به تو بکنیم. همین که ناصر رو راهی کنیم، خیلی هنر کرده‌ایم...

خودم این را می‌دانستم. اما این پیرزن‌ها بودند که دنیا را آنقدر ساده می‌دیدند که فکر می‌کردند فقط با یک بله گفتن کار تمام است...

خلاصه اینکه نفهمیدم چطور با نوه برادر خانم قوامی آشنا شدم، نامزد کردیم و...

بهاره هم مثل من کارمندی ساده بود، نه جهیزیه داشت و نه پدرش امکانات مالی مناسبی داشت... خانم قوامی یک اتاق به ما داد... بقیه پیرزن‌ها جهیزیه را مهیا کردند و چشم به هم زدیم دیدیم عروسی کردیم...

نزدیک به ده سال در خانه خانم قوامی زندگی کردیم تا وام مسکن من آماده شد و آپارتمان کوچکی خریدیم. بخش تلخ زندگی‌ام، از دنیا رفتن یکی یکی این پیرزن‌ها بود... طلعت خانم درست وقتی که بهاره تازه باردار شده بود، از دنیا رفت. خانم قوامی هم شش ماه بعد از اینکه از پیش او رفتیم عمرش را داد به شما...

زندگی کنار این پیرزن‌ها گرفتاری‌های زیادی داشت ولی من درس‌های بزرگی گرفتم... حالا که پدر و مادر خودم حسابی پیر شده‌اند و خواهر و برادرهایم هر کدام سرشان گرم زندگی خودشان است، تنها من مراقب آنها هستم و هفته‌ای چند روز به آنها سر می‌زنم، خرید می‌کنم و آنها را دکتر می‌برم. می‌دانم گاهی فقط حضور نیم بند ما هم آنها را خوشحال می‌کند. یک شب‌هایی پیش آنها می‌مانیم. صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم، می‌بینم پدر و مادرم لنگان لنگان میز صبحانه را چیده‌اند، سماور به راه است. بوی تخم مرغ نیمرو خانه را پر کرده و این پیرزن و پیرمرد غرق شادی هستند...

خیلی وقت‌ها برادرم ناصر مرا مسخره می‌کند و می‌گوید همه عمر من با پیرزن‌ها گذشته، در حالی که من همه عمرم را مدیون چیزهایی هستم که آنها به من آموختند. هرگز افسردگی به دلم راه نمی‌دهم چرا که یادم می‌آید آنها تا آخرین روز زندگی‌شان، زندگی را دوست داشتند و این بزرگترین درس زندگی من بوده و هست... ■



## اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

## پیشنهاد تشکیل حزب باد

فکر بد نکنید؛ اصلاً منظور سیاسی نداریم و گوشه و کنایه‌ای هم نمی‌خواهیم به احزاب بزنیم. خیلی هم خوشحال و خرسند و خرم شدیم وقتی که شنیدیم تمامی نمایندگان احزاب بالقوه و بالفعل در وزارت کشور جمع شدند و به مدت چند ساعت، دست به یک هم‌اندیشی زدند. چیزی که واقعاً نیازی مبرم برای پویایی و بالندگی و حداقل اعلام وجود احزاب است. وگرنه آدم بر اثر حواسپرتی و گرفتاری، کم کم فراموش می‌کند که حزبی هم هست.

حرفهای خوبی هم در این هم‌اندیشی عنوان شده که جای کار دارد. مخالفت با پرداخت یارانه به احزاب از سوی دولت، ضرورت تأمین هزینه‌های مالی احزاب، حق مطلق نداشتن هیچ حزبی و..... خیلی مباحث دیگر، از جمله حرفهای خوبی بوده که مطرح شده و ما نیز بر اهمیت پرداخت بدانها شدیداللحن صحه می‌گذاریم. گرچه شیوه‌های گذاشتن صحه را خیلی وارد نیستیم.

و اما این وسط، حرف حساب ما چیست؟....بیشتر ناراحتی مان به خودمان برمی‌گردد. این که کاش بنده نیز به همین سبک و سیاق طنزآمیزی که داریم و همگان مستحضرند که خیلی عادی نیستیم و گاهی فوق العاده‌ایم؛ با عنایت به خیلی جدی شدن وضعیت نامطلوب هوا، در یک اقدام خودجوش، یک حزبی تأسیس می‌کردیم به نام مثلاً «حزب باد» که البته هیچ معنا و مفهوم سیاسی هم در بر نداشته باشد که سایر احزاب بهشان بربخورد. در اساسنامه حزب، صرفاً بر موضوع نظارت بر وضعیت آلودگی هوا و تلاش در جهت ارتقای آن (یعنی بالا بردن کیفیت هوا) اشاره و تأکید شود که راه را بر دیگر برداشت‌ها ببندد.

اگر این حزب را زده بودیم، شاید الان می‌توانستیم در این هم‌اندیشی شرکت کنیم و برنامه‌های خود را مطرح نماییم. برنامه‌هایی که در دو مورد زیر خلاصه‌اش می‌کنیم:

**تبیین مواضع:** برای رفع هرگونه شبهه و برداشت سیاسی ناجور در ارتباط با حزب بادمان، توضیح می‌دادیم که با توجه به نقش بسیار زیاد باد و جهت وزش سازنده آن در انتقال آلودگی هوای تهران به خارج شهر، و ایضاً به خاطر فقدان طرح و تصمیم‌های مدیریتی جایگزین، به نظر می‌رسد که بیش از همیشه باید برای استفاده بهینه از باد برنامه‌ریزی اصولی و اصلاحی کرد. به هر حال، یک انرژی بادآورده است. مثل نفت و گاز هم لازم نیست که دغدغه آیندگان را داشته باشیم. برای آنها هم به اندازه کافی باد هست. تا باد چنین بادا!!

## وی چت ممنوعه؟

می‌گویند این شبکه اجتماعی وی چت، چنان به فیس بوک حمله کرد که هیتلر به اروپا حمله نکرد. رفتیم از فیس بوک ضالّه رفع فیلتر کنیم، وی چت لعنتی هم فیلتر شد. رفتیم ابرو را درست کنیم، زدیم چشم و چارش را هم کور کردیم. بیخود که ابوی خدابیامرز ما گاهی نمی‌گفت: «دستش نزن بدتر میشه!» و ایضاً خدایش رحمت کناد جناب حافظ فیلتر نشده را که در مقام دلداری مافرمود: «روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / روشکر کن مباد که از بد بتر شود».

فلذا ما چون فاقد هرگونه تخصصی برای تشخیص مصادیق فیلترینگ می‌باشیم؛ هیچ گونه دخالت آشکاری در این گونه قضایا نمی‌کنیم. فقط عرض می‌کنیم که احتمالاً طوری که ما استنباط کردیم از برخی عرایض بعضی از مسؤولان، هر چیزی که فیلتر می‌شود، لزوماً شاید در جمیع جوانب قابل فیلترینگ نباشد و چیزهای خوبی هم داشته باشد. شما در همین قضیه فیلتر شدن نرم‌افزار وی چت که بر روی گوشی‌های موبایل نصب می‌شود و یک شبکه اجتماعی تلفنی ـ اینترنتی به حساب می‌آید، ملاحظه بفرمایید که مسؤولان چه گفته‌اند:

**وزیر ارتباطات و فناوری:** «ما پیشنهاد کرده‌ایم که آن بخشی که ویچت را از دیگر شبکه‌های اجتماعی متفاوت کرده، فیلتر شود و دیگر بخش‌های آن مورد استفاده مردم قرار گیرد. چرا که ویچت یک شبکه اجتماعی چینی است که در دو ماه اخیر توانسته در مقابل شبکه‌های اجتماعی غربی توجه زیادی را به خود جلب کند و هم اکنون ۴۰۰ میلیون عضو دارد که یک درصد آنها در ایران هستند.» ـ به نقل از جراید

**فرمانده نیروی انتظامی:** «شورای عالی فضای مجازی در حضور رئیس جمهور تشکیل جلسه داد و به پیشنهاد نیروی انتظامی و حمایت وزیر ارتباطات، مقرر شد تا کارگروهی در رابطه با نوسازی مصادیق مجرمانه و نوسازی فیلترینگ با روش‌های نوین ایجاد شود. به نظر ما، وی چت اگر دارای ویژگی‌های خوبی است، نباید کل این سرویس را از دسترس خارج کرد.» ـ به نقل از همان جراید

**بسته پیشنهادی:** هرچند که بهترین پیشنهادها را مسؤولان امر دادند، اما ما نیز دل داریم. فلذا مواردی چند را به صورت پیشنهادی، گوشزد می‌فرماییم:

**۱ـ فیلترینگ نوین:** از حالا سعی کنیم اول مضرات و مزایای چیزهای اینترنتی را بشماریم و بعدش فقط مضراتش را فیلتر کنیم. این طور نباشد که یکجا از بیخ فیلترش کنیم، بعد تازه به صرافت شمردن مضرات و مزایایش برآییم.

**۲ـ تعیین مشاور:** یک مشاور عالی در امور فیلترینگ برای دولت در نظر بگیریم که تمام مسائل مربوط به امر فیلتر، از کانال وی انجام شود تا قابل پیگیری باشد و شلوغ نشود. این طوری که الآن هست، معلوم نیست که چی گفته و از کی و کجا باید پیگیر شویم. فیلتر کردنش مشخص است، رفع فیلترش با خداست!

**۳ـ طرح تفکیک:** امکانات خوب شبکه‌های اجتماعی مثل وی چت چینی الاصل از امکانات بد آن که ممکن است ضرر داشته باشد، جدا شود. مثلاً همین وی چت به دو بخش تقسیم شود: «وی چت» و «وی چرت»!

## سمند و پراید ارزان

دستپاچه نشوید!... خدای نکرده در ایران این اتفاق نیفتاده؛ یعنی این دو مدل خودرو نام برده شده در عنوان مطلب، ارزان نشده، بلکه در کشور دوست و برادر، ونزوئلا، اتفاق افتاده است که خب خدا را شکر صدها هزار کیلومتر با ما فاصله دارد و جای نگرانی نیست که یک وقت بدآموزی داشته باشد.

این مطلب را هم ما عرض نکردیم که بفرمایید شما از کجا خبر قرص و محکم دارید؛ شما که بحمدالله در طول عمرت ونزوئلا نرفتی که!....بله، حق با شماست. این مطلب را آقای آمن حوتپ سامبرانو کنتر راس» گفتند. اسم آشنانیست؟....نه خیر در سریال یوسف پیامبر نقش نداشتند. ایشان سفیر محترم ونزوئلا در ایران هستند که امیدواریم متوجه باشند چی دارند می‌گویند.

ایشان می‌گویند: «در حال حاضر قیمت سمند و پراید در ونزوئلا از همه خودروها پایین‌تر است. ونزوئلا بدهی‌اش را به ایران خودرو و سایپا پرداخت کرده است تا تولید محصولات این شرکت‌ها در آنجا ادامه پیدا کند.» ـ به نقل از جراید حساس

**بسته پیشنهادی:** خدا را شکر می‌کنیم که لااقل در کشور ونزوئلا، سمند و پراید ما ارزان شده است. اصلاً هم حسود و بخیل نیستیم که چشم دیدن این اتفاق خوب را نداشته باشیم. نوش جانشان. گوارای وجود مبارکشان. آنها ارزان بخرند، انگار ما ارزان خریدیم. بنی آدم اعضای یک پیکرند برادران!.... فلذا بدون نشان دادن هیچ واکنش سوء و تنگ نظرانه ای، حاضریم طبق معمول خودمان، در این راستا نیز رهنمودهایی ارزنده داشته باشیم. و اشاره می‌کنند داشته باشیم؛ چون جا هست.

**۱ـ اجازه ورود خودرو:** مسؤولان عزیز لااقل به اقشار کم درآمد کارمند و کارگر، با ارائه کارت شناسایی، اجازه بدهند بروند از ونزوئلا سمند و پراید ابتیاع نمایند. این عمل باعث آغاز یکسری رفت و آمدهای مردمی میان دو کشور خواهد شد که تحبیب قلوب دو ملت را در پی خواهد داشت. حتماً که نباید بین دو دولت این کشورها هی انس و مؤانست پیش بیاید. ملت هم دل دارد. والا!....

**۲ـ واردات دولتی:** حالا که سفیر ونزوئلا رسماً و علناً از ارزان بودن سمند و پراید تولیدی مادر کشورش خبر داده، چرا دولت خودمان اقدام به واردات این دو نوع خودرو به کشورمان نکند؟

**۳ـ تعمیم خبر:** اگر واقعاً خبرش راست است که سمند و پراید در ونزوئلا از همه خودروهای آنجا ارزان‌تر است؛ خب پس چرا سایر انواع خودرو را نرویم در آنجا تولید نکنیم؟ وقتی که هرچه در اینجا تولید می‌کنیم، گران از آب در می‌آید؛ خب نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی؟....چرا تولید سایر مدل‌های خودرو را در ونزوئلا کلید نزنیم؟

بهشت را جستجو نمودم، پس آن را در بخشندگی و جوانمردی یافتم ●امام صادق(ع)

کورش کاشانی

# یک زندگی سعادتمند دارم

باورتان نمی‌شود اگر بگویم از ده سالگی تصمیم داشتم یک روز با نسرین عروسی کنم و...

یک عروسی مجلل برایش بگیرم. همان روز که با خواهرهایم خاله بازی می‌کرد و چادر سفید را روی سرش انداخته بود و مثل یک عروس راه می‌رفت، توی دلم گفتم: داماد این عروسی من هستم.

نسرین هفت ساله بود. دختر همسایه‌مان بود و با خواهرهایم حسابی دوست و رفیق. با هم مدرسه می‌رفتند، بازی می‌کردند، بزرگ‌تر که شدند، جیک و پیکشان با هم بود. مادر همیشه می‌گفت: انگار سه تا دختر دارم نه دو تا.

همه محل پدر و مادر نسرین را دوست داشتند. پدرش مهندس بود. هر کس مشکلی در خانه‌اش پیش می‌آمد آقای مهندس با جعبه ابزارش می‌رفت و مثل یک کارگر کار می‌کرد تا مشکل حل شود. مادرش هم پرستار بود. هر کس هر مشکلی برایش پیش می‌آمد می‌دوید دم در خانه آنها. این زن و شوهر با روی باز برای همه کار می‌کردند. پسر بزرگشان اهل ورزش بود. سال‌های بعد چند مدال هم گرفت. نسرین و خواهر کوچکترش هم درسخوان، مودب و حرف گوش کن بودند. فقط اجازه داشتند به خانه ما بیایند. حتی وقتی پدر و مادرش سر کار بودند کلید خانه را می‌دانند به مادرم که به دخترها سر کشی کند و مراقب آنها باشد.

دو خانواده خیلی به هم نزدیک بودند. اما نسرین برای همه ماجور دیگری بود... پدرم می‌گفت این دختر چقدر مظلوم است. مادرم نگاهی به خواهرهایم می‌انداخت و می‌گفت: از نسرین یاد بگیرین. هم قد شماست ولی یه خونه رو می‌تونه بگردونه.

پانزده ساله بود که مادر نسرین در اثر بیماری فوت کرد. از آن موقع به بعد نسرین شد زن خانه و به امورات برادر و خواهر و پدرش می‌رسید... مادر هر وقت سبزی می‌خرید برای نسرین هم خرد و بسته‌بندی می‌کرد. یک وقت‌هایی هم کاغذ و قلم دستش می‌گرفت و می‌آمد سراغ مادرم و از او دستور غذاها را می‌پرسید.

شب عید که می‌شد من و خواهرهایم می‌رفتیم کمک نسرین خانه تکانی می‌کردیم... او خیلی زود چهره خشن و واقعی زندگی را درک کرد، در حالی که ما هنوز سرمان به بازی و شیطنت گرم بود...

آقای مهندس صبح تا غروب سر کار بود و نسرین هم درس می‌خواند و هم خانه‌داری می‌کرد...

وقتی داشتم می‌رفتم سربازی مادر مرا از زیر قرآن رد کرد آقای مهندس مثل یک مرد دستی به شانه‌ام زد و گفت: سربازی از تو مرد می‌سازه، مبادا جا بزنی!

سال‌های جنگ بود. رفتن به جبهه معنایش مرز میان مرگ و زندگی بود... به نسرین نگاه کردم. برای اولین بار در نگاهش شرمی را دیدم که هزار معنی برایم داشت. تمام دو سال سربازی را به این امید گذراندم که نسرین منتظرم است.

وقتی از سربازی برگشتم، خیلی چیزها عوض شده بود. برخلاف خواهرهایم که همگی به دانشگاه رفته بوند، نسرین خانه‌نشین بود و مثل یک زن خانه، صبح تا غروب به کارهای خانه میرسید. برادرش ازدواج کرده بود. خواهر کوچکترش دبیرستانی شده بود و نسرین...

مادرم می‌گفت: نمی‌دونم چرا خواستگارهایش رو رد می‌کنه. به پای پدر و خواهرش نشسته... توی دلم قند می‌سابیدند... فکر می‌کردم نسرین به پای من نشسته نه پدر و خواهرش. مشغول به کار شدم از



راشین مختاری

# نمی‌دانم چرا به سرعت عقد کردم

هنوز امضای عقدمان خشک نشده که آمده‌ایم طلاق بگیریم... هنوز گیج و منگم... نمی‌دانم چطور شد که به این سرعت با لیلا عقد کردم و چرا به این زودی دارم طلاقش می‌دهم. اگر بخواهم تقصیر را گردن کسی بیندازم، باید بگویم مادرم، پدرم، مادر و پدر لیلا، رئیسم در محل کارم و...

کلی آدم دیگر مقصر هستند. اما تقصیر هیچکس ثبت نمی‌شود جز من و لیلا...

همه پیکان‌های اتهام به طرف من است. امروز صبح مادر لیلا بهم تلفن کرد و گفت نفرینم می‌کند و مطمئن است که من دیگر روی خوش زندگی را نمی‌بینم. خواستم جواب دندان‌شکنی به او بدهم ولی نشد. زبانم نچرخید. لیلا التماس کرده بود همه چیز بی‌سر و صدا تمام شود. همه دروغ می‌گویند. دروغ شده نقل و نبات زندگی آدم‌ها. به لیلا گفته بودم در زندگی فقط دو چیز از او می‌خواهم، یکی همراهی و دیگری صداقت... سر تکان داد و تایید کرد اما حالا که فقط سه ماه از عقدمان می‌گذرد، متوجه شدم نه همراه روزهای سخت و آسان زندگی من است و نه صداقت دارد. بهش گفتم: چرا؟ گفت: بزرگترها این جوری خواستند.

گفتم بهانه است. گفتم توجیه می‌کند اما از شما چه پنهان، خود من هم زیر فشار ناعادلانه بزرگترها به این وصلت تن داده‌ام. خودم هم مثل لیلا قربانی دروغ هستم... با این وجود به لیلا گفتم: از حالا به بعد می‌توانیم رویه‌مان را عوض کنیم. گفت: نه...

فکر کردم وقتی یک زن دلش به این زندگی نباشد هیچ چیز را نمی‌شود درست کرد... گفت: همان بهتر که قبل از عروسی از هم جدا شویم و من هم قبول کردم...

دیروز وقتی خواستم از رئیسم مرخصی بگیرم، گفت: برای کارهای عروسی؟

خیره نگاهش کردم: نه... می‌خواهیم از هم جدا شویم...

حس کردم معنی نگاهم را فهمید. شاید هم نفهمید. آدم‌ها در این مواقع هیچ دوست ندارند گوشه‌ای از اشتباه را به گردن بگیرند.

از روزی که استخدام کرد، گفت: هیچ خوشم نمیاد پسر مجرد تو شرکت داشته باشم. قبل از شش ماه آستین بالا بزن. اما مگر میشود برای عروسی تاریخ تعیین کرد؟ هر چه سعی کردم توضیح بدهم که اگر همسر ایده‌آلم را پیدا کردم، به روی چشم... ولی برای او ایده‌آل معنا نداشت. می‌گفت تا دلت بخواهد دختر مجرد دور و اطراف هست.

همیشه دوست داشتم با کسی عروسی کنم که معیارهای لازم را داشته باشد، چند جلسه‌ای با او صحبت کنم، اوضاع و احوال زندگی‌ام را برایش شرح دهم نه اینکه تا یک دختر را دیدم بنشینم پای سفره عقد.

اما گوش هیچکس بدهکار نبود. مادر و پدرم می‌خواستند بروند خارج و پیش خواهرهایم زندگی کنند. خواهر بزرگم دنبال اقامت دائم برای آنها بود. تنها مشکل من بودم. پدرم می‌گفت تا مسعود سر و سامان نگرفته نمی‌توانیم تنهایش بگذاریم...

خواهرم خبر داد که اقامت مادر و پدرم درست شده و به شش ماه نکشیده باید بروند پیش او. مادرم به تکاپو افتاد... پایش را توی یک کفش کرد که هر طور شده ازدواج کنم...

پدرم یک روز شال و کلاه کرد و آمد محل کارم. فکر می‌کرد حتماً چند دختر مجرد در آن شرکت مشغول به کار هستند ولی بعد فهمید که از این خبرها



مادرم خواستم به خواستگاری نسرین برود. مادر از خوشحالی بال در آورد. می گفت: کی بهتر از او؟

رفتیم خواستگاری. با دو بال پرواز کردم به خانه آنها. همین که موضوع خواستگاری مطرح شد، نسرین سرش را پایین انداخت. گفتم سکوت جوابش مثبت است اما در عین ناباوری فردای آن روز عمه نسرین به مادرم زنگ زد و عذر خواست و گفت: نسرین قصد ازدواج نداره.

وارفتم. دنیا روی سرم خراب شد. فکر کردم چرا؟ یعنی تمام تصورات من توهم بود؟ خودم گوشی تلفن را برداشتم و خواستم جواب رد را از زبان خودش بشنوم. نسرین گفت: قصد ازدواج ندارم.

به همین سادگی...

ماهها گذشت. مادر لابه‌لای حرف‌هایش دختر خاله‌ام، دختر دایی‌ام، خواهر شوهر خاله‌ام...

خلاصه کلی دختر را به من پیشنهاد می کرد و من حس می کردم اصلاً دل و دماغ ازدواج ندارم. همه آن سال‌ها فکر می کردم نسرین هم به من علاقه‌مند است اما حالا یکباره دیدم فقط توهم بوده، سه سال بعد خواهر نسرین هم عروسی کرد. همه می گفتند نسرین به پای پدرش نشسته... یک روز نسرین سراسیمه به خانه ما آمد و با مادر شروع به پچ پچ کرد. مادر سعی کرد آرامش کند. چادر سر کرد و همراه او بیرون رفت...

یک ساعت بعد مادر برگشت. همه با تعجب پرسیدیم چه شده. مادر سری تکان داد و گفت: بیچاره نسرین... این دختره چقدر ساده است، چقدر دلواپس!!. عمه‌اش اومده و بهش گفته که می‌خواهد برای آقای مهندس زن بگیره، نسرین هم ترس برش داشته بهش می گم حق پدرته. نمی تونه که تا آخر عمر تنها بمونه. ولی این دختر ک وحشت‌زده شده. دیگر دلم نمی خواست راجع به نسرین چیزی بشنوم. تا اینکه همان شب آقای مهندس را در کوچه دیدم. سلام و احوالپرسی کردیم. مرا کشید کنار خیابان و گفت: تو هنوز دخترم رو دوست داری؟

سرخ شدم. سرم را پایین انداختم و گفت: دلم نمی‌خواد کسی جز تو دامادم بشه. اما با دست روی دست گذاشتن که کاری درست نمی‌شه. باید نسرین رو راضی کنی. اون فقط به خاطر من از دواج نمی کنه. من می‌دونم که نسرین هم به تو علاقه‌منده.

انگار جان تازه‌ای گرفته بودم... آن شب تا صبح نخوابیدم... روز بعد موضوع را به مادرم گفتم. آهی کشید و گفت: من هم این رو می‌دونم. هر چه باهاش صحبت می کنم راضی نمی‌شه.

تازه فهمیدم در این مدت برای بقیه این موضوع منتفی نبوده و مادر من و هم آقای مهندس در تکاپو بوده‌اند که نسرین را راضی کنند...

یکی از همان شب‌ها به خانه آقای مهندس رفتم تا صحبت‌هایم را با نسرین بکنم... بعد از کلی این در و آن در زدن، نسرین گفت: حاضری تو این خونه با پدرم زندگی کنیم؟

جا خوردم... ولی معنی حرفش را فهمیدم و گفتم: بله... چرا که نه...

و این جوری بود که جواب بله را از نسرین گرفتم. دو سال در خانه پدری او زندگی کردیم اما پدر نسرین بالاخره تصمیم گرفت ازدواج کند. این بار او بود که از ما جدا شد و رفت. نسرین هم اعتراضی نکرد و با سلام و صلوات او را راهی کردیم. حالا بعد از بیست سال، من و نسرین صاحب یک دختر و یک پسر هستیم و زندگی خوب و سعادتمندی داریم.

■

نیست. رفت سراغ رئیسم و التماس دعا کرد که هر چه زودتر برای من یک دختر خوب پیدا کند. رئیسم هم لیلا را معرفی کرد و گفت: دختر خوبیه، خانواده‌اش هم خوبن. قرار خواستگاری رو بگذارم؟

پدر که حسابی ذوق کرده بود، همان موقع برای آخر هفته وعده گرفت.

رفتیم خواستگاری... سر و وضع زندگی‌شان خوب بود و پدرم خوشحال بود که با یکی از بازاری‌های قدیمی تهران وصلت کنیم. مادرم هم از ظاهر لیلا خیلی خوشش آمد... به من گفتند ظرف چند روز جوابم را اعلام کنم. اما همان چند روز هم آنقدر تحت فشار بودم که به هفته نکشید گفتم: هر چه خودتان صلاح می‌دانید انجام دهید.

فقط یکی دو جلسه با لیلا صحبت کرده بودم. دختر ساکت و آرامی بود. او هم مثل من گیج و منگ بود و نمی‌دانست چه خبر شده.

هفته بعد سر سفره عقد نشستیم. باور نمی کنید خانواده‌ها چقدر خوشحال بودند. دلایل خانواده خودم را می‌دانستم ولی سر از کارهای خانواده لیلا در نمی‌آوردم...

قرار شد عروسی را سال بعد، وقتی خواهرهایم برای تعطیلات به ایران می آیند بگیریم...

در این چند ماه که عقد بودیم روابط ما سرد و بی‌روح بود. حرفی برای لیلا نداشتم چرا که او هیچ انگیزه‌ای برای حرف زدن با من نداشت. تا اینکه یک روز وقتی کامپیوترش روشن بود، نمی‌دانم چه شد که کنجکاو شدم و رفتم سراغ ایمیل‌هایش... باور کردنی نبود! اسم یک پسر را دیدم، کسی که نامه‌اش سرشار از ندامت و آه و ناله بود.

نمی‌دانید چه حالی شدم. با خشم و عصبانیت لیلا را صدا زدم. او در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: دیر یا زود باید می‌فهمیدی. این پسر نامزد سابق منه. روزی که اومدی خواستگاریم، هنوز حلقه نامزدی دستم بود ولی به اصرار و اجبار پدر و مادرم حلقه رو در آوردم و به تو جواب بله دادم.

بعد ماجرا را کامل برایم تعریف کرد. دو سال نامزد آن پسر بوده. پسر برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود و نتوانسته بود لیلا را با خودش ببرد. به این در و آن در می‌زند... خانواده لیلا هم نامزدی را بیش از این مدت صلاح نمی‌دانستند و وقتی من به خواستگاری لیلا می‌روم، می‌بینند موقعیت من از هر لحاظ از آن پسر بهتر است، برای همین یک روز قبل از عقد، به خانواده آن پسر زنگ می‌زنند و نامزدی را به هم می‌زنند.

لیلا با بغض می گفت: حاضر شد درسش رو ول کنه و برگرده ولی پدرم می گفت نه کار داره و نه خونه و زندگی... اما تو همه چیز داشتی.

پرسیدم: دوستش داشتی؟ دوستش داری؟

لیلا سرش را پایین انداخت هر چی بود تمام شد. من حتی جواب یکی از ایمیل‌هایش رو نمی‌دم. چون رسماً و شرعاً زن تو هستم...



گفتم: منو چی؟ دوست داری؟

بغضش ترکید.

کی فرصت دوست داشتن پیدا شد؟ هنوز جای حلقه نامزد سابقم روی انگشتم بود که تو حلقه‌ای دیگر دستم کردی...

بعد از این ماجرا خود لیلا از من خواست جدا شویم. گفت نمی‌تواند به این راه ادامه بدهد. من هم دیگر نمی‌توانستم این زندگی را به لیلا تحمیل کنم و توافق کردیم که از هم جدا شویم...

■

مرتضی شمس

## به راننده‌شون گفتن برّن!

چند روز پیش، در ادامه کارهای نمادین شهرداری که این روزها خیلی باب شده است، جناب شهردار اعلام کردند که خودشان و مدیران شهری بنا دارند یک روز با وسایل نقلیه عمومی در محل کارهایشان حاضر شوند. رسانه ملی هم در راستای پوشش خبری این حرکت نمادین دست به کار شد و سراغ مدیران شهری رفت تا مردم مطلع شوند مدیرانشان حداقل آن روز همدردشان هستند. یکی از این مدیران، علیرضا خان دبیر دیروزی خودمان و جناب آقای دکتر دبیر عضو شورای شهر تهران بودند!

**لطفاً به دیالوگ ایشان و خبرنگار توجه فرمایید:**

**آقای دبیر، امروز قرار بود همه مدیران شهرداری با وسایل نقلیه عمومی تردد کنند، شما چه کردید؟**



جناب دکتر دبیر: من چون باید صبح زود سر کارم حاضر می‌شدم لذا ساعت ۵ صبح بعد از نماز با راننده‌ام حرکت کردم (البته این توفیر افق متعلق به فراز و نشیب شهر تهران است، به طور مثال من که در کف محله خزانه سکونت دارم، ساعت ۵/۴۳ دقیقه اذان صبح را می‌شنوم ولی مدیران که در قله تهران سکونت دارند، خب لابد ۵ صبح صدای اذان را می‌شنوند) اما به محض اینکه به محل کارم رسیدم، به راننده‌ام گفتم برن!

حالا این حکایت را بخوانید:

اخیراً لیستی از ۶۰ میلیاردر که چه عرض کنم، مولتی میلیاردر در ایران منتشر شد. یکی از آن ۶۰ نفر به دلایلی ۳ـ۲ سالی در محلی که من نیز حاضر بودم، رفت و آمد داشت. این آقا برای نخستین بار که به آن محل آمده بود، شخص همراهش را آقای X و با عنوان همکار معرفی کرد و از رفتارش این گونه برمی‌آمد که جملگی ما احساس کنیم حداقل به لحاظ مالی مرتبتی همسان خودش را دارد! ماهها بعد فهمیدیم که طرف راننده این آقای مولتی میلیاردر بوده است. دقت کردید!

رفتار آدمی که اقتصادی است و فقط با پول و جایگاه اجتماعی سر و کله می‌زند و رفتار مدیری که گوشش شکسته است و سال‌ها مشق پهلوانی کرده است!!!

حتماً شنیده‌اید که می‌گویند:

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خصلت اوست!

## کریس رونالدو حاجی(!) می‌شود؟

در هفته‌ای که گذشت، دولت کشور پرتغال عالی‌ترین نشان ملی خود (لقب شوالیه) را به کریستیانو رونالدو، بهترین بازیکن سال ۲۰۱۳ جهان اعطا کرد تا این جناب بعد از کلی ممارست و تمرین فشرده و استفاده از هوش ذاتی‌اش به مرتبتی برسد که دو سال پیش حاجی فتح‌الله خودمان رسیده بود!!!

در وصف شوالیه وطنی همین بس که حاجی فتح‌الله زاده خودمان در عمر پربرکت خویش نه چندان تمرینی کرده است نه چندان ممارستی داشته. البته مدیون آبا و اجداد همه هستید اگر لحظه‌ای فکر کنید در اعطای لقب شوالیه زبانم لال بده و بستانی هست یا به قول امروزی‌ها، لابی وجود دارد، «ایپک» که نیست؟ و باز هم هزاران هزار بار بیشتر مدیون هستید اگر در زوایای پنهان مغزتان بیخود و بی‌جهت این مصرع که می‌گوید «دانه فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه» بخواهد چرخی بزند و از اینجور چیزا(!)»

لازم است جهت تنویر افکار (عجب پاسی داشته‌ایم زبان فارسی را!) عرض کنم که یکی از پارامترهایی که در سرآمد نشان دادن ما ایرانیان نسبت به دیگر اقوام از آن یاد می‌کنند، همین صعودهای جهشی ماست که روی هر چه کانگوروست را سیاه کرده‌ایم.

قبول ندارید؟ به این چند نمونه توجه کنید:

گرامی عزیز دیگرمان از نیروی انتظامی و سپس ستاد سوخت و مشارکت در «صدرا» و چند جای دیگر ناگهان با یک جست چالاکانه(!) به مدیریت پرطرفدارترین تیم فوتبال آسیا می‌رسد.

مهندس علی‌آبادی از ساخت و ساز به سبک صدا و سیما به معاونت شهرداری، کاندیدای وزارت نفت، ریاست سازمان شیلات، معاونت رئیس جمهور، ریاست سازمان تربیت بدنی که می‌گذرد ناگهان رئیس کمیته ملی المپیک می‌شود آن هم با آرای ۶۳ درصدی قاطع و بدون بحث!

البته به دلیل چشم غره فتح‌الله خان جوادی که ظاهراً به دلیل تشابه اسمی و نیز رفاقت و سلام و علیک با فتح‌اله زاده اجازه نمی‌دهد مثال‌های بیشتری بزنم، سراغ دیگران نمی‌روم، فقط به همین تک مورد آخری اشاره می‌کنم. کریس رونالدو فکر می‌کند حاجی شده است فقط کافی است از این بچه ننر پرتغالی بپرسید کجای کار است که خیال برش داشته با گرفتن لقب شوالیه حاجی شده است؟

حاج آقای ما یک: مدیرعامل باشگاهی است که دو بار قهرمان آسیا شده است.

حاج آقای ما ۲: مدیر مسئول یک هفته‌نامه معتبر، سردبیر یک روزنامه وزین و اسپانسر دهها نشریه خرد و کلان است.

حاج آقای ما ۳: می‌خواستند به مجلس بروند و کیل ملت شوند اما جماعتی ورزشی اشک ریزان به التماس افتادند و اجازه ندادند و حاجی ما در نهایت فروتنی گفت: چشم!

حاج آقای ما ۴: دارای PHD، یعنی مقام شامخ دکترا هستند و هر کس نداند ما که می‌دانیم همین رونالدو تصمیم کبری را هم تک ماده کرده است.



حاج آقای ما ۵: بزرگترین متخصص ترکاندن بمب است و اگر بحث اعتقادات شخصی نبود، همین الان می‌توانست مدیرعامل باشگاه ضدفرهنگی القاعده باشد، حالا بگم؟ همین رونالدو در چهارشنبه سوری پرتغال هم جرأت انداختن یک سیگارت را ندارد!

اساساً حاجی ما اولین کسی است که موفق شد این مصرع معروف را اصلاح و ویرایش کند که: مشک آن است که خود بگوید! پیش‌تر می‌گفتند ببوید که در جهشی فرهنگی در عمل آن را اصلاح و تقدیم جامعه فرهنگی کشورمان کردند!

## گزارشگری که «دق» کرد!

از آنجایی که در صدا و سیمای برادر عزیزمان جناب آقای حاج عزت ضرغامی گزارشگر شدن همانند روزنامه‌نگار شدن بعضی‌ها در جراید است، طبیعی است که گاف‌های رنگارنگ زیادی ببینیم، (اتفاقاً همین چند وقت پیش بود که یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار خودمان در تیتر یک خود مرهم را مرحم نوشته بود!)

از اصل مطلب دور نشویم، اجازه دهید برای حفظ حرمت گزارشگر کمی «ایز» گم کنم. در یکی از بازی‌های جام حذفی فوتبال اسپانیا که اصلاً ربطی به بارسلونا هم نداشت و حریف هم نامش لوانته نبود، گزارشگر بازی که احتمالاً اسم مبارکشان جاسم رئالکی بود، هر کاری کرد که برای بینندگان جا بیندازد که تیم مهمان تیم بدی است، مربی‌اش ناکارآمد است و ستاره‌اش که بیخودی ۴ سال بهترین بازیکن جهان شده است، مفت گران است و نشد که نشد.

ایشان در لحظه‌ای که داد سخن داده بود که مسی بسیار افت کرده است و فاصله زیادی با آن مسی قبل دارد، ناگهان مسی با پاسی بالای ۳۰ متر اولین پاس گل و موقعیت تک به تک را خلق کرد.

قبل از آن هم بسیار سعی کرد که گل خورده تیم مهمان را گردن کاپیتان آن بیندازد و داد سخن سر دهد که او پیر شده است و باید برود و...

خلاصه از تخریب گزارشگری که قلب در گروی رئال دارد، همین بس که وقتی در لحظات آرام بازی فرصتی پیدا می‌کرد فوق ستاره جهان را تخریب می‌کرد اما از بخت بد او این بازیکن تمام پاس‌های منتهی به گل‌های تیمش را داد تا معلوم شود این جناب رئالکی چقدر کارشناس است و چقدر فوتبال می‌فهمد!

البته به نظر می‌رسد ایشان در خطر دق کردن بودند. حالا اگر از حال و روز او باخبر هستید، به تهیه کنندگان محترم سیما پیشنهاد می‌کنیم برای حفظ سلامت ایشان وی را فقط برای گزارش بازی‌های البدر بندر کنگ برگزینند که نه حال خودشان بد شود و نه

بینندگان گزارش ورزشی از شبکه ورزش!

طفلکی این گزارشگر رئالکی وقتی به لحاظ فنی دیگر جایی برای دفاع از پرت و پلاهایی که می‌گفت نداشت به آرایش موی سر مدافع راست تیم مهمان ایراد گرفت و گفت:

خوب است این آقا چهره‌ای مثل بکهام ندارد وگرنه چکار می‌کرد؟!

واقعاً خوب است شما هم جزء داوران فیفا نبودید، وگرنه به احتمال زیاد «پپه» را با زیکن اخلاق معرفی می‌کردید و... مابقی بقای شما(!)

## تیشه ناامیدی به ریشه امید می‌زنیم

الان که می‌نویسیم متهم هستیم که قصاص قبل از جنایت می‌کنیم. در آستانه مسابقات گله می‌کنیم، می‌گویند تخریب روحیه کرده‌ایم و بعد از مسابقات هم که بنویسیم، آقایان مدعی هستند نبش قبر کرده‌ایم!

یکی بگوید خیر سر مان این رسالتی که بر عهده داریم و دلسوزیمان را به کدام گوری ببریم که حداقل بار وجدانمان سبک شود؟!!

عنقریب است که رؤیای حضور تیم فوتبالمان در المپیک شمع ۴۰ سالگی خود را فوت کند و ما مجدداً برای ۴ سال بعد کارمان را شروع کنیم.

این تیم که تحت هدایت علیرضا منصوریان شکل گرفته است، معدل سنی ۲۲ سال را دارد و به عبارت ساده‌تر، اکثر قریب به اتفاق بازیکنان آن حق شرکت در المپیک را نخواهند داشت اما با علم به این موضوع، از آنجایی که ظاهراً علیرضا خان منصوریان اصرار دارند تا با این بازیکنان حداقل در چند بازی تدارکاتی نتیجه بگیرند، همچنان از همان‌ها استفاده می‌کند و اخیراً هم که در تنش موجود بین او و مربیان تیم‌های باشگاهی، باشگاه‌ها حرفشان را به کرسی نشاندند و به او بازیکن ندادند، در حرکتی عجیب و غریب اعلام کرد که آمادگی روحی(!) ندارد و همراه تیم ملی امید به مسابقات اعزام نمی‌شود.



و بدین گونه بود که فرصت «فرصت سوزی» برای تیم ملی امید نصیب او نشد و افاضلی این افتخار را پیدا کرد تا با مابقی بازیکنان به مسابقات اعزام شود. نتایج آن را هم که البته حتی ارزش ثبت در تاریخ هم ندارد که دانید و دانیم با ژاپن ۳ بر ۳ مساوی کردیم به استرالیا باختیم و مطابق معمول کویت را بردیم تا با سرفرازی تمام مقابل بچه‌های ۲۰ ساله‌ای که شانس حضور در المپیک را دارند با جوانانی ۲۲ ساله حذف شویم و به خانه برگردیم!

این هم از تدارکات تیم ملی امید، از نوع فدراسیون فوتبال ما!

به راستی تا کی می‌خواهیم فرصت سوزی کنیم؟!

منصوریان به عنوان سرمربی این تیم چه اهدافی را در سر می‌پروراند؟

به فرض ما در این مسابقات می‌توانستیم همه بازیکنان را ببریم، با این تیم قهرمان هم می‌شدیم، وقتی نمی‌توانیم از این بازیکنان در رقابت‌های المپیک بهره ببریم، فایده آن چیست؟!

واقعاً وقت آن نرسیده کمی، فقط کمی منطقی‌تر رفتار کنیم؟!

## رسول در راه داریوش خان!

یادش به خیر! وقتی که این داریوش خان مصطفوی رئیس یا دبیر فدراسیون فوتبال بود، لاینقطع در تمام زیرمجموعه‌های خود در فدراسیون فوتبال دخالت می‌کرد. به قول فوتبالی‌ها، خودش سانتر می‌کرد و می‌دوید داخل هجده قدم و ضربه سر هم می‌زد. داریوش خان در کلیه امور از چینش تیم داوری تا صدور رأی کمیته انضباطی، خلاصه تمام کارها را خودش انجام می‌داد و به وقت جوابدهی هم که طفلکی مسئولان قد و نیم قد فدراسیون را جلو دوربین قرار می‌داد تا پاسخگوی کارهای خودش باشند.



حالا حکایت این گرامی عزیز کشتی یعنی رسول خادم است، رسول خان خادم که به حق بر مسند ریاست فدراسیون کشتی تکیه زد، در اولین روز کاری خود، دست به اقدامی زد که داریوش مصطفوی با تمام خودمحوری‌هایش انگشت به دهان ماند و حسرت خورد که چرا چنین فکری به ذهن خود او نرسیده بود.

بله! رسول خان خادم، در اولین روز بزرگترین دغدغه تیم ملی کشتی را حل کرد و با امضای حکم سرمربیگری خودش آب پاکی را روی دست همه مدعیان ریخت.

راستی لحظه‌ای به حکم صادره توجه کنید:

جناب آقای رسول خادم

نظر به دانش و تجربیات ارزنده حضرت عالی، بدینوسیله شما را به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی آزاد ایران منصوب می‌کنم، ان شاءالله که در این مسئولیت خطیر موفق باشید

رسول خادم رییس فدراسیون کشتی

## از ماست که بر ماست!

از روزی که کرکره جریده وقایع اتفاقیه را بالا زدند تا این نشریه اعلام موجودیت کند، تا همین حالا که نشریات با هزار من بمیرم و تو بمیری و صدها وام و بدهی که در نهایت منتج به عدم پرداخت حق و حقوق واقعی بر و بچه‌های مطبوعات می‌شود، هر از گرد راه رسیده‌ای هر جا کم می‌آورد و هر جای کارش لنگ می‌زند، گریبان مطبوعات را می‌گیرد و مثل سیبلی ثابت به سمت مطبوعاتی‌ها حمله می‌کند.

این توضیح واضحات را دادم که بگویم وقتی جناب گودرزی به عنوان وزیر ورزش منصوب شد و مجلس محترم هم بعد از آن همه بگیر و ببند سرانجام به وی رای اعتماد داد، ایشان در حکمی دوست گرمابه و گلستان خویش و رئیس انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی را به عنوان مشاور خود برگزید.



از سوی دیگر هم که مازیار ناظمی که پیشتر از سرپرست قبلی حکم گرفته بود، سر جایش ابقا شد تا ما جماعت خوش خیال باورمان شود بالاخره یکی آمد که با توجه به همکاران منتخب خویش حرمت مطبوعاتی‌ها را حفظ خواهد کرد.

اما زهی خیال باطل!

در هفته‌ای که گذشت، جناب وزیر جمعی از بانوان مسئول در وزارت ورزش را گرد هم جمع کرد و از سیر تا پیاز مدیریت حرف زد. دست آخر هم برای آن که حسن نیت خویش را در راه آموزی به همکاران محترمه‌اش ثابت کند، فوت کوزه‌گری را به ایشان آموخت. وزیر گفت:

ببینید باید خودتان را مطرح کنید، الان هر روزنامه‌ای را که باز کنید پر است از آقایان که عکس و مطلب دارند، می‌دانید چرا؟ آنها پول می‌دهند تا عکسشان را چاپ کنند و از آنها بنویسند، شما هم دست به کار شوید!!!

از آنجایی که وزیر گرامی تازه کار است پس می‌ماند مشاوران محترم وزیر که دست بر قضا همکار(!) ما هستند!

در اینکه در جامعه مطبوعات هم به تأسی از کل جامعه معدود آدم‌های فاسد و رشوه‌پذیر وجود دارد، هیچ شکی نیست. اما به حرف تنی چند روزنامه‌نگار آلوده باید کل آنان را به این اتهام متهم کرد؟

لابد مشاور محترم وزیر به دلیل ریاست عالیه بر انجمن نویسندگان شناخت کافی و وافی دارند که چنین خطی را به وزیر داده‌اند. اما سؤال اینجاست که اگر افراد آلوده در جمع ما وجود دارد که دارد، چرا اولین افرادی هستند که همین آقای رئیس با ذکاوت انجمن برایشان کارت عضویت انجمن صادر می‌کند؟!

اگر هم می‌خواهد بگوید که وظیفه‌اش باز دارندگی نیست، پس چیست؟ فقط سفر خارجی، عقد قرارداد با رؤسای رویدادهای ورزشی برای پوشش خبری و گرفتن وام و...؟ یکی زیپ دهان مرا بکشد که کار نزدیک است بیخ پیدا کند.

ای کاش این جناب رئیس انجمن به جای ارائه این آمد چرا

[illegible] و نرسیده رئیس شد. مگر جهاد دانشگاهی و گاهنامه‌ای که داشت گلی به سر کسی زد یا گلی بر سر کسی مالید؟

انسان بیش از آنکه بتواند بگوید، باید ببیند

● تورو

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

# خـــاک...

**«خاک...» نوشته «فرزانه تقدیری» یک «اتفاق» شگفت و واقعی است که به قالب «داستان» آمده است. لطف این داستان بازمی گردد به درایت هنرمندانه «فرزانه تقدیری» که از حاشیه پردازی و احساساتی گرایی زائد پرهیز کرده است تا «خاک...» با ایجاز، در روایتی ساده و پرتپش بر دل بنشیند.**

فرزانه تقدیری ـ اهواز

روز عقد ازدواج من و مریم بود. مریم دختر حاج منصور یکی از دوستان قدیمی پدرم بود، که بعد از سال‌ها قرار بود با هم ازدواج کنیم. با خوشحالی نگاهی به مریم که چادر گل دار سفیدش را سفت و محکم دور صورتش گرفته بود انداختم. لبخندی بر لب نشاندم تا اضطرابم را پنهان کنم. دست خودم نبود؛ شاید ترس و دلهره ی بمباران‌ها هم به آن اضافه شده بود.

من و مریم از طریق پدرهایمان به هم معرفی شده بودیم. از همان روزها احساس خوبی نسبت به مریم داشتم و می خواستم با داشتنش خوشبختیم را کامل کنم. در همین افکار غوطه ور بودم که با شنیدن صدای عاقد به خود آمدم :فرمودید مهریه و شیر بها...

حاج منصور نگذاشت صحبت عاقد تمام شود و گفت: «این چه حرفیه .مهریه و شیربها یعنی چه!؟»

پدرم گفت: «خواهش می کنم حاج منصور بگید....»

-اختیار دارین. آخه من چی بگم. مریم کنیز شماست. مال خودتونه .

انگار آبی جوش ریختند توی صورت زهرا خانم مادر مریم که با صورتی بر افروخته و عصبانی، در حالی که سعی داشت آهسته صحبت کند گفت: «کنیز شماست یعنی چه. این حرفا چیه؟»

-یه کمی ساکت باش زن ...

سعی داشتند آهسته صحبت کنند اما تقریباً همه ی جمع می شنیدند. زهرا خانم با صدای بلند و لرزان گفت: «هر چی ساکت باشم که تو بر اخودت می بری و می دوزی یه باره بگو خفه شو» حاج منصور داد زد: «...خب، خفه شو دیگه...» قلبم هری ریخت و زهرا خانم را نگریستم. تمام بدنش می لرزید و عصبی شده بود: «خفه نمی شم! هر بار که اومدم یه حرف حسابی بزنم گفتی خفه شو. دخترم رو می خوام شوهر بدم؛ الکی که نیست!» حاج منصور گفت: «صد دفعه گفتم وقتی چند تا مرد دارن حرف می زنن. تو ساکت باش زن...» عاقد آرام گفت: «حاج خانم آخه این چه بحثیه که شما راه انداختی؟!»

-آخه شما که نمی دونید... از دل من که خبر ندارید!

تنم به یک باره داغ شد. لب‌های زهرا خانم تند تند داشت تکان می خورد. پدرم از جا بلند شد و رفت دست حاج منصور را گرفت و گفت: «حاجی یه کمی آروم باش!»

-مگه نمی بینی زنیکه ی احمق بی شعور رو...

بحث بالا گرفت و حاج منصور هر چه می گفت زهرا خانم جواب می داد. انگار می خواست همه ی روزهایی را که مهر سکوت بر لب زده بود تلافی کند. در همین حین مادرم با حال عصبانی از جا بلند شد و چادرش را سفت گرفت و رو به من گفت: حسین بلند شو! انگار آبی یخ ریختند توی صورتم با ناراحتی گفتم :اما...

-بلند شو دیگه! مگه نمی بینی؟!

مستاصل به دایی نگریستم و از ش خواستم واسطه شود. دایی با لحنی آرام گفت: «کمی تحمل کن خواهر...»

مادر عصبی تر از قبل طوری که همه بشنوند گفت: «نه. چادر مادر سر دختر می ره. فردا پس فردا دخترش هم می خواد همین رفتارو با حسین ما داشته باشه»

-یعنی چه. مگه می شه؟

-بله که می شه. حتی اگه می گفتید میلیون‌ها تومن هم مهریه و شیربها اشکالی نداشت اما مگه نمی بینی...

دیگر هیچ نمی شنیدم. نگاهی به مریم انداختم که سر افکنده و شرمسار نشسته بود. انگار دوست داشت زمین دهان باز کند و برود زیر زمین. مادرم فریاد زد: «بلند شو دیگه حسین...!»

خانواده‌ام مثل لشکر شکست خورده از محضر خارج شدند اما من بهت زده همان جا خشکم زده بود.

## پیام و پاسخ

### آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

موضوعی که برای نوشتن «هیچی معلوم نیست» انتخاب کرده‌اید، در جای خود تازه و چشمگیر است، اما ـ شاید به علت شتابزدگی در نوشتن!ـ موفق نشده‌اید آن را در یک ساختار به سامان و متناسب با محتوا، شکل دهید و بپرورانید و پس از فراز و فرود تکنیکی داستانی، به سرانجام برسانید. علاوه بر این، «اتفاق»هایی که در پایان «هیچی معلوم نیست» می‌افتد «باورپذیر» و «حقیقت مانند» نیست. از شما نویسنده واقع نگر و هوشمند و متواضع که دانسته‌ام نقدپذیرید، انتظار می‌رود که با هر گام رو به جلو، داستان‌هایی کامل و حتی درخشان بنویسید. پیروز و سرفراز باشید.

### خانم صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

نوشتن و بازآفرینی «تک گویی ذهنی» با آنچه از روزگاران قدیم «خطابه» می‌خوانندش، تفاوتی فنی، بارز و ماهوی دارد. در نوشته‌ای که با عنوان «به خاطر فاطمه» فرستاده‌اید، به ظاهر تلاش کرده‌اید از تکنیک تک گویی ذهنی برای رساندن و القای حس و حال عاطفی مردی که فرزندش در آستانه به دنیا آمدن است بهره بگیرید. اما به علت نداشتن تجربه و تسلط در کاربرد تک گویی ذهنی از یک سو و کم و بیش بی ربط بودن «موضوع» محوری مورد نظرتان با مفهومی ـ شاید!ـ نمادین که خواسته‌اید در ذهن مخاطب جان بگیرد، از دیگر سو، به توفیق برای نوشتن یک «داستان» ـ ولو در سطح متوسط ـ نرسیده‌اید. از شما نویسنده با قریحه که شماری از داستان‌های کامل و ارزشمندتان تاکنون در این مجله به چاپ رسیده، انتظار می‌رود در هر گام که روی خط داستان نویسی به پیش می‌روید کار را جدی تر بگیرید. ضمناً، هرگز فراموش نکنید که برای ایجاد «لحن گفتاری» اساساً نیازی به شکستن املای کلمات در «نوشتار» نیست. به جای نوشتن «میرسه»، «بگیره»، «نبینه»، همان بهتر و صحیح تر این است که بنویسید: می‌رسد، بگیرد، نبیند. سرفراز و تندرست و شاد باشید.

### خانم مریم نظام پور ـ مشهد

داستانواره بدون عنوانی که فرستاده‌اید به علت آشفتگی درون ساخت و برون ساخت، بیشتر به یک به اصطلاح «سیاه مشق» در مسیر تمرین یک نویسنده تازه کار شبیه است. درونمایه این سیاه مشق که حول موضوع اختلاف و عداوت بی دلیل و بیهوده اهالی دو روستای کم و بیش نزدیک و شبیه به هم دور می‌زند، هیچ معنا و مفهوم روشن و مشخصی را به ذهن مخاطب نمی‌آورد. پیشنهاد می‌کنم به کاربرد سنجیده عناصر داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت بر پایه یک پیرنگ (طرح) به سامان بیشتر توجه کنید. موفق و شادکام باشید.

### خانم میترا فولادوند ـ الیگودرز

از شما نویسنده جوان و با قریحه که شاعرانگی ذاتی و طبیعی ذهنتان در همه نوشته‌ها و داستان‌هایتان جلوه‌ای بارز دارد، انتظار می‌رود با هر داستانی که می‌نویسید ـ ضمن بهره گیری از مجموع تجربه‌ها و مطالعاتتان در کار و زندگی ـ گامی، ولو کوچک، به جلو بردارید. شما که با داستان زیبا و لطیف «پاییز جاودانه» به عنوان نفر اول نویسندگان برتر دوره هفتم مسابقه بزرگ داستان نویس معرفی شده‌اید، می‌توانید با تأمل و فرزانگی و تلاش برای شناخت عمق و پیچیدگی‌های ناگزیر مناسبات انسانی، به مرور و اندک اندک از «رمانتیسیسم» متعلق به دوران‌های سپری شده و همچنین از «سانتی مانتالیسم» (احساساتی گرایی) فاصله بگیرید. به گمان من این استعداد و هوشمندی در شما ـ به قوت!ـ وجود دارد که با فاصله گرفتن از نگرش تک ساحتی، به سویه‌های گوناگون و متنوع و درهم تنیده زندگی، بیش از پیش توجه کنید. داستانی که با نام «غروب ابدی» فرستاده‌اید، غریق احساساتی گرایی است و حاصل نوعی «رمانتیک بازی» سطحی و قدیمی. بیشتر به یک «بازی» سوزناک و البته بی ریشه شبیه است که بر صحنه‌ای باد کور کاغذی اجرا می‌شود. حتی اگر به مقوله فنی «منطق متن» هم تکیه کنیم، نه پایان و نه آغاز و نه میانه آن را مخاطب و خواننده اهل تفکر و تعمق باور نمی‌کند. به این مثلث روان شناختی ـ

سر و صدای زهرا خانم و حاج منصور بالا گرفت و در همین حین بود که دایی آمد و گفت: «حسین، دایی بیا...دیگه...» با اکراه از جا بلند شدم و در حالی که به زهرا می‌نگریستم از محضر خارج شدم. نه حرفی زدم نه حرفی شنیدم. اعصابم در هم ریخته بود و مثل مرغ سر کنده شده بودم. رفتم کنار مادر که داشت جلولشکر شکست خورده حرکت می‌کرد و گفتم: «آخه چرا زود ناراحت شدی؟»

-مگه ندیدی!

گفتم: «مریم با مادرش فرق داره. اون دختر آرومیه. زهرا خانم هم اصلن زن عصبی یا پرخاشگری نیست؛ خب حتمن خیلی ناراحت بوده که...» مادر غرید: «من تعجب می‌کنم از تو! با اون رفتاری که جلوی همه از خودشون نشون دادن باز هم...» نگذاشتم صحبتش تمام شود و با حرص گفتم: «از همون اول هم به این وصلت رضایت نداشتی... می‌دونم!» رو به پدر که در افکار خود غرق بود گفتم: «آخه یه چیزی بگو...شما که حاج منصور و خانواده‌اش رو می‌شناسی...»

پدر اما همچنان به سکوت خود ادامه داد. در همین حین دایی آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «حسین، دایی جان، یه کمی آروم باش!» پوزخندی برلب نشاندم با این که خونم به جوش آمده بود ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی به خانه برگشتیم رفتم و با ناراحتی گوشه‌ای نشستم. بعد از چند دقیقه مستاصل رو به مادر گفتم: «آخه این چه کاری بود که کردی..؟!»

مادر که توپش پر بود حق به جانب با صدایی بلند گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنی! حالا دیگه من بدهکار شدم! همچین می‌گه انگار که من به جای زهرا خانم تو محضر داد و بیداد راه انداختم....!»

حوصله‌ی شنیدن هیچ حرفی را نداشتم. عصبی از جا بلند شدم و رفتم توی حیاط و گوشه‌ای نشستم و سر در گریبان فرو بردم. بعد از مدتی با شنیدن صدای دایی که می‌گفت: «نه دیگه باید برم...» از فکر بیرون آمدم. دایی آمد توی حیاط و به من نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «دایی تو هم این قدر ناراحت نباش؛ ایشالا درست می‌شه...»

عصبی دستی به موهایم کشیدم و قبل از آن که بگویم ممنون دایی. او خداحافظی کرد رفت.

آن شب حال عجیبی داشتم دایم با عصبانیت با خودم حرف می‌زدم و چهره‌ی معصوم، غم زده و خجل مریم را در ذهنم مجسم می‌کردم. به خودم می‌گفتم که خدا می‌داند حالا چه حس و حالی دارد. مریم را با تمام وجود دوست داشتم و می‌خواستم خوشبختیم را در کنارش کامل کنم. نباید به همین راحتی همه چیز تمام می‌شد... در آخر با هجوم افکار به این نتیجه رسیدم که فردا بروم و با حاج منصور صحبت کنم. بعد آن قدر در رختخواب پهلو به پهلو شدم تا به خواب رفتم.

صبح بدون هیچ حرفی به سوی خانه‌ی حاج منصور راه افتادم. دایم حرف‌هایی را که باید می‌گفتم با خود تکرار می‌کردم. وقتی نزدیک محلشان رسیدم از دور دیدم عده‌ای به دور هم جمع شده بودند. قلبم پایین ریخت... جلوتر که رفتم در کمال ناباروی دیدم که از خانه شان فقط تلی از آجر و خاک مانده. قلبم از اضطراب به تپش افتاد. تمام توانم را در پاهایم جمع کردم و به سمت خانه دویدم اما فقط خاک بود و آوار و دیگر هیچ... چند باری پلک زدم که با این تصور شاید خواب دیده باشم. دو نفر مرد میان سال روی تل خاک و خانه ویران ایستاده بودند. بهت زده و مبهوت به خانه‌ی ویران شده نگریستم و با صدایی لرزان پرسیدم: «چی شده؟»

-می بینی که....دیشب تو بمب بارون...همه شونو مرده بیرون آوردن.

-بنده خداها عمرشون به این دنیا نبود...

صداها مثل زنگ توی گوشم صدا کرد قلبم لرزید و پاهایم سست شد و دو دستی زدم توی سر خودم. نشستم و زل زدم به آوار ریخته شده‌ای که مریم را برای همیشه از من گرفته بود. از میان پرده‌ی اشک، جوجه کبوتری را دیدم که از میان خاک‌ها بیرون پرید و سر در گم به سویی دوید.

فریبنده همیشه در حال فریب خوردن است

• حکیم اردوزگ

هنری عنایت داشته باشید که: تفکر روشن و صحیح حاصل شناخت درست و احساس واقعی برآمده از تفکر سالم و واقع نگرانه است. پس قبول کنید که بر پایه این مثلث، جایی برای احساساتی گرایی (سانتی مانتالیزم) باقی نمی‌ماند! با آرزوی شادی و تندرستی برای شما و عزیزانتان، منتظر خواندن داستانهای قوی و جدیدتان می‌مانم. ضمناً، موضوع ارسال جوایز و دیپلم‌های افتخار مسابقه بزرگ داستان‌نویسی در حیطه مسئولیت و کار بخش روابط عمومی مجله است.

### خانم مائده جهان ـ تهران

آنچه زیر عنوان «حقیقت پنهان» نوشته‌اید نشان از ذوق و استعداد نویسنده‌ای جوان دارد که در آغاز راه و کار دشوار داستان‌نویسی نخستین گام‌ها را برداشته است. موضوع «حقیقت پنهان» تازگی ندارد و شبیه به آن را در «قصه»های یکبار مصرف مجله‌های عوام‌پسند، می‌توان به وفور دید و به سرعت خواند و فراموش کرد. ضمناً برای «نوشتن» از «زبان نوشتاری» بهره بگیرید و املای کلمات را نشکنید. مثلاً هیچ لازم نیست که برای ایجاد لحن به جای «آن» و «دفترشان» بنویسید «اون» و «دفترشون»! داستان‌های ارزشمند نویسندگان حقیقی و تثبیت شده تاریخ داستان‌نویسی ایران را با حوصله و صرف وقت و بدون عجله بخوانید و بازخوانی کنید. موفق باشید.

### آقای ولی الله رضی ـ تهران

داستانی که با چهار عنوان نوشته‌اید در جایگاه خود گیرا و خواندنی و تأمل برانگیز است اما جای چاپ آن در اطلاعات هفتگی که مجله‌ای است خانوادگی و خوانندگانی دارد از همه لایه‌های مردم، نیست. در انتظار خواندن و چاپ کردن داستان‌های جدیدی که می‌نویسید، برایتان تندرستی و نشاط آرزو می‌کنم.

### خانم بهارک تاج منش ـ کرمانشاه

«قربانی فرزند» شما که به نظر می‌رسد با شتابزدگی نوشته شده، به لحاظ مفهومی شباهت تام و تمامی به «شبه داستان»های سطحی و نازل و نخ‌نمای نشریه‌های بازاری و عوام‌پسند دارد. زیاد بخوانید و زیاد بنویسید. موفق باشید.

### آقای وحید سلیمی ـ اصفهان

نوشته‌ای که با عنوان «ذره، ذره انتقام» فرستاده‌اید بیشتر در قلمرو داستان‌نویسی «لطیفه» مانند است. علاوه بر این اگر ـ به فرض ـ برای حروفچینی فرستاده شود، حتی نیم ستون از دو صفحه این مسابقه را پر نخواهد کرد. البته با نثر و زبان نوشتاری پاکیزه‌ای آن را نوشته‌اید که نشان از استعداد و ذوق شما برای «داستان‌نویسی» دارد. پیشنهاد می‌کنم ضمن توجه به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی، به گونه‌ای جدی و برنامه‌ریزی شده مطالعه کنید و بنویسید. موفق باشید.

## تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

**یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی برای همه عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب و متعارف بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستانتان ارسال کنید.**



۱۱۳

سیروس گنجوی

## رمزها و رازها

# پرواز جادویی

**همان گونه که در شماره‌های پیشین وعده داده بودم، این بار می‌خواهم شما را به سراغ پدیده عجیبی ببرم به نام «انتقال از راه دور» که از دیرباز، علم و دانش بشر را به چالش گرفته و دانش کنونی بشر هم قادر به توجیه آن نیست. این ماجراهای شگفت‌انگیز را در چهار شماره می‌خوانید.**

### پدیده انتقال از راه دور

یکی از پدیده‌های عجیب دنیای ما که از دیرباز توجه مردم عادی و دانشمندان را به خود جلب کرده، پدیده‌ای است به نام «انتقال از راه دور» که در اصطلاح جهانی «teleportation» نامیده می‌شود. این عبارت را اولین بار «چارلز فورت»، نویسنده و پژوهشگر مسائل فراسویی بر سر زبان‌ها انداخت و آن را پدیده‌ای توصیف کرد که در جریان آن افراد و اشیا، بدون اراده شخصی و بدون کمک گرفتن از عوامل فیزیکی، از جایی به جای دیگر منتقل می‌شوند.

«چارلز فورت» گاهی دیده یا شنیده بود که سر و کله اشیا و یا جانوران و انسان‌ها در نقاطی پیدا شده است که به آن مکان تعلق ندارند. همین موضوع، او را بر آن داشت تا فرضیه «انتقال از راه دور» را مطرح سازد. هر چند از دیدگاه ما، امکان وقوع انتقال موجودات زنده یا اشیا از جایی به جای دیگر، بدون کمک گرفتن از وسایل فیزیکی وجود ندارد و این موضوع، ورای درک و فهم حواس پنجگانه بشر است. اما حوادثی اتفاق افتاده که حیرت و تعجب دانشمندان را برانگیخته است. بی آن که بخواهیم وارد بحث‌های تخصصی در این باره شویم، با کاوش در پرونده‌ها و مدارک موجود، به شرح پاره‌ای از این ماجراها می‌پردازیم. اما بد نیست قبلاً به این موضوع اشاره کنیم که دانشمندان از سال‌های دهه ۱۹۴۰ میلادی، تلاش کرده‌اند این انتقال‌ها را تحت کنترل درآورند و با ایجاد میدان‌های الکترومغناطیسی نیرومند، اشیا یا انسان را در نقطه‌ای نامرئی یا نقطه‌ای دیگر دوباره ظاهر کنند. این همان چیزی است که در فیلم‌های علمی ـ تخیلی زیاد دیده‌ایم و دانشمندان می‌کوشند به آن واقعیت بخشند.

### جوانی که نمی‌دانست از کجا آمده است

مجله «فورتین تایمز» که نامش را از نام «چارلز فورت» گرفته و به مطالب شگفت‌انگیز اختصاص دارد، ماجرای زیر را به نقل از روزنامه «ایونینگ استاندارد»، چاپ انگلستان مورخ ۲۵ مارس ۱۹۹۹ میلادی آورده که ما هم عیناً آن را برای شما ترجمه می‌کنیم:

در مارس ۱۹۹۵، مرد جوانی به پاسگاه پلیس «سیتی» (مرکز اقتصادی شهر لندن) مراجعه کرد و گفت که نمی‌داند کیست و از کجا آمده است؟ این موضوع برای مأموران پلیس انگلستان کاملاً تازگی داشت. رئیس پلیس با تعجب نگاهی به سراپای آن جوان انداخت. مردی بود ۳۰ ساله که جز لباس تر و تمیز و مرتبی که به تن داشت، چیز دیگری مثل اوراق شناسایی یا کیف پول نداشت. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد آن بود که احساس کسالت می‌کرد. احتمالاً بر اثر ضربه، به زمین افتاده و دیگر چیزی نفهمیده بود. ظاهرش نشان می‌داد از اهالی خاورمیانه است. اندامی سنگین داشت و روی شانه راستش، تصویر یک «عقاب» خالکوبی شده بود و زیر آن کلمه «sherry» دیده می‌شد. پلیس از این شخص انگشت‌نگاری کرد اما سابقه‌ای از او به دست نیامد. در فهرست اسامی گمشدگان نیز شخصی با این مشخصات وجود نداشت. پس او که بود و از کجا آمده بود؟

پس از آن که با داروهای کشف حقیقت او را مداوا کردند، گفت نامش «میکائیل سلیمان میگا» است و ۱۵ مه ۱۹۷۰ در ایران متولد شده است. او همچنین گفت که با نامزدش در نشانی زیر زندگی می‌کرد:

۲۲-۲۸ mayfair norfields
Richmond Hill

اما چنین آدرسی وجود نداشت و همسایه‌ها هم چنین شخصی را نمی‌شناختند. پلیس کاملاً گیج و سر در گم شده بود. سخنگوی پلیس گفت: «فکر نمی‌کنم تاکنون با چنین مورد عجیبی برخورد کرده باشیم.»

آیا این مرد جوان از جایی آمده بود که خود از آن خبر نداشت، یا راز دیگری در کار بود که ما از آن بی‌اطلاعیم؟

همان گونه که قبلاً نوشتیم، پدیده «انتقال از راه دور» از پدیده‌های اسرارآمیزی است که تا به امروز کسی به رمز و راز آن پی نبرده است. هر چند باور نکردنی به نظر می‌رسد، مدارک و شواهد، حکایت از آن دارند که این انتقال‌های شگفت‌انگیز در زمان‌های مختلف رخ داده‌اند.

### پرواز اسرارآمیز



هیچ کس ندانست این جوان که بود و از کجا آمده بود؟!

یکی از عجیب‌ترین ماجراهای قدیمی درباره «انتقال از راه دور»، ماجرای یک سرباز اسپانیایی مقیم «فیلیپین» است که در قرن شانزدهم ناگهان از مکانی که حدود ۹۰۰۰ مایل با «مانیل»، پایتخت فیلیپین فاصله داشت، سر درآورد. دکتر «جساپ» که از پیشگامان مسائل «یوفو» (اجسام پرنده ناشناخته) به شمار می‌رود، گزارش این ماجرا را که سال‌ها لابه‌لای پرونده‌های قدیمی کشور اسپانیا

پنهان بود، بیرون کشید و برای اطلاع عموم منتشر کرد. علت اینکه آن سرباز اسپانیایی در آن زمان در «فیلیپین» به سر می برد آن بود که این کشور در قرون شانزدهم در تسلط اسپانیا قرار داشت. بد نیست بدانید که نام «فیلیپین» نیز از نام «فیلیپ دوم»، پادشاه وقت اسپانیا گرفته شده است.

**حال ببینیم ماجرا چه بوده.**

در بامداد روز ۲۵ اکتبر ۱۵۹۳ میلادی، در میدان روبروی کاخ «مکزیکوسیتی» پایتخت مکزیک، جنب و جوشی به چشم می خورد. همه سربازان به صف ایستاده بودند تا به روال معمول، مراسم تعویض نگهبانان انجام شود اما در این گیر ودار، ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. در میان نگهبان‌ها، سربازی دیده می‌شد که از هر لحاظ با دیگران تفاوت داشت و مانند وصله‌ای ناجور به چشم می آمد. همگی از دیدن او تعجب کردند زیرا یونیفرمی بر تن داشت که با دیگران متفاوت بود و تفنگی بر دوش داشت که نوع آن با اسلحه دیگر قراولان فرق می کرد و کاملاً مشهود بود که خودش هم از این ناهماهنگی گیج و مبهوت شده است. پس خود را از دیگر سربازان کنار کشید و یکه و تنها، گوشه‌ای زیر آفتاب ایستاد.

او را برای بازجویی به اتاق فرمانده بردند. سرباز خود را معرفی کرد و به مقامات مکزیکی گفت:

ـ اسم من «گیل پرس» است. علت اینکه اینجا کشیک ایستاده‌ام آن است که در حال اجرای دستورات هستم. به من دستور داده شده که در گارد محافظان کاخ فرماندار «مانیل» مستقر شوم، من هم اطاعت کردم. بازجو با تمسخر پرسید:

ـ منظورت «مانیل» پایتخت «فیلی پین» است؟ خب، این موضوع چه ربطی به این ماجرا دارد؟ یعنی می‌خواهی بگویی که در «مانیل» به تو دستور داده‌اند و تو، سر و کله‌ات این جا پیدا شده است؟!

سرباز گفت:

ـ خیلی خوب می‌دانم اینجا کاخ فرمانداری نیست و من هم در «مانیل» نیستم. حال اینکه چرا و چگونه به اینجا آمده‌ام، خودم هم نمی‌دانم. اما به هر حال، اینجا هم برای خودش کاخی است و من هم وظیفه‌ام را مطابق دستور انجام می‌دهم.

سپس در میان ناباوری حاضران با لحنی قاطع گفت:

ـ شب گذشته با تبر به فرماندار «فیلیپین»، عالیجناب «دن گومس پرس داسماریناس» حمله شد و او بر اثر جراحات وارده در گذشت.

مقامات مکزیکی از حرف‌های عجیب این سرباز اسپانیایی کاملاً گیج و سردرگم شده بودند، به او خاطرنشان کردند که در «مکزیکوسیتی»، پایتخت مکزیک به سر می‌برد که هزاران مایل با «مانیل» فاصله دارد. اما او به هیچ وجه نمی‌توانست این موضوع را باور کند.

فرمانروای کل مکزیک و مشاورش نیز از این سرباز بازجویی کردند اما آنها نیز کاملا گیج و متحیر شدند. جالب اینکه تعجب و حیرت خود سرباز هم کمتر از آنها نبود. سپس نوبت به مقامات کلیسا رسید. از او بازجویی کردند اما چون نتیجه‌ای عایدشان نشد، سرانجام او را روانه زندان کردند. همگی از این معما گیج و مبهوت شده بودند.

آیا این شخص واقعاً یک شبه از «مانیل» به «مکزیکوسیتی» منتقل شده بود؟ این کار، آن هم در اواخر قرن شانزدهم میلادی و با توجه به وسایل نقلیه ابتدایی آن زمان و اختراع نشدن اتومبیل یا هواپیما غیر ممکن بود. آیا او مردی تبهکار یا دیوانه بود یا دروغگویی بالفطره که می خواست مقامات مکزیک را فریب دهد؟


باور عمومی بر آن بود که به جز قدسیان، جادوگران قادر به پرواز در آسمان هستند که قتلشان واجب بود!

سرباز «پرس» دو ماه در زندان «مکزیکوسیتی» ماند تا اینکه یک کشتی از «فیلیپین» رسید. سرنشینان این کشتی حامل اخبار جدیدی بودند و این اخبار، حکایت از آن داشت که «داسماریناس»، فرماندار «فیلیپین» به قتل رسیده است. البته این خبر برای مقامات مکزیکی تازگی نداشت زیرا دو ماه قبل آن را از زبان سرباز «گیل پرس» شنیده بودند.

مسافران کشتی نه تنها سرباز «پرس» را شناختند، تاکید کردند که یک روز قبل از دستگیری‌اش در «مکزیکوسیتی»، او را در «مانیل» دیده‌اند.

مقامات مکزیک که نمی توانستند حضور ناگهانی و شگفت‌انگیز این سرباز بخت برگشته را توجیه کنند، با دقت تمام صورت مجلسی تنظیم کردند و سرانجام او را به «مانیل» پس فرستادند.

این ماجرای عجیب تا به امروز به صورت معمای حل نشده‌ای از پیوستارِ «زمان» و «مکان» باقی مانده است.

## پرنده‌ای که در آتش سوخت

در سال ۱۶۵۵ میلادی نیز سرباز دیگری را در کشور پرتغال دستگیر کردند، به طوری که در کتابها نوشته‌اند این مرد در «گوآ» واقع در هندوستان که در آن زمان مستعمره پرتغال بود، خدمت می کرد اما ناگهان خود را در کشور پرتغال یافت. او به گونه‌ای اسرارآمیز از میان آسمان به آن کشور منتقل شده بود.

چون در آن روزگار باور عمومی بر آن بود که به جز قدیسان سرشناس فقط ساحران و جادوگران می‌توانند در آسمان پرواز کنند، اعضای دادگاه تفتیش عقاید محلی بی درنگ دستور دادند این سرباز نگونبخت را در آتش بسوزانند.

## سه دقیقه تا سرنوشت

یکی از عارفان قرن بیستم اروپا به نام «دلزلی تیودورپل» در کتاب «جاده خاموش» به شرح ماجرای عجیبی پرداخته که در یکی از شب‌های سرد زمستان سال ۱۹۵۲ میلادی برای خودش اتفاق افتاد. او ماجرا را چنین تعریف کرده است:

«در یک شب سرد و طوفانی، به یک ایستگاه راه‌آهن در بیرون از شهر رسیدم که با خانه‌ام در ناحیه «ساسیکی» انگلستان، چند مایل فاصله داشت. هوا تازه تاریک شده بود. قطار لندن تاخیر داشت. اتوبوس رفته بود و از تاکسی خبری نبود. باران شدیدی می‌بارید. نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت ۵/۵۵ دقیقه بعد از ظهر بود. قرار بود ساعت ۶ تلفن مهمی از خارج از کشور به من بشود.

(توضیح: در آن زمان هنوز تلفن همراه اختراع نشده بود.) یک تماس حیاتی که به سرنوشت و زندگی من بستگی داشت. اما چگونه می توانستم در این مدت کوتاه خودم را سر وقت به خانه برسانم؟ همه چیز ناامید کننده به نظر می‌رسید.

از بدشانسی، تلفن عمومی ایستگاه هم به علت خرابی خط کار نمی کرد. ناامید در سالن انتظار نشستم. راه دیگری به عقلم نمی‌رسید. ساعتم را با ساعت ایستگاه تطبیق دادم.

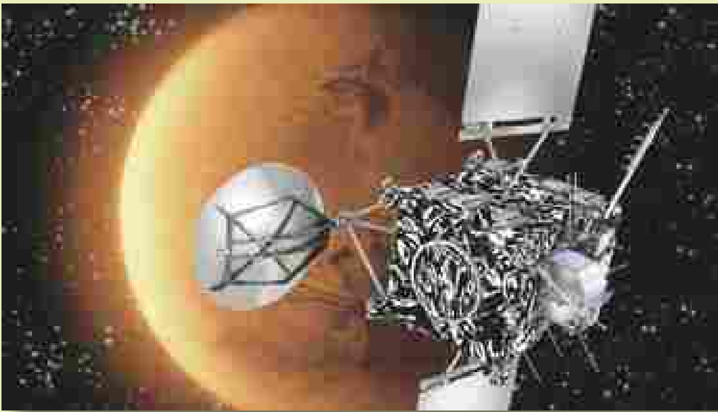
ساعت من همیشه دو دقیقه جلو بود. فهمیدم ساعت ۵/۵۷ دقیقه است و فقط سه دقیقه به ساعت ۶ مانده است. نمی‌دانم بعداً چه اتفاقی برایم افتاد. همین قدر یادم هست که ناگهان خودم را در سرسرای خانه‌ام یافتم و درست در همان لحظه، ساعت دیواری با نواختن ضرباتی، ساعت شش را اعلام کرد.

چند دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا در آمد و مکالمه‌ای که در انتظارش بودم، انجام شد. بعد متوجه شدم اتفاق عجیبی افتاده است. لباس‌ها و کفش‌هایم کاملاً خشک بود و آثاری از باران یا گل و لای روی آنها دیده نمی‌شد. انگار نه انگار که آن شب باران باریده بود.

نکته قابل توجه در این ماجرای عجیب آن است که «تیودورپل»، بدون هیچ سحر و جادویی، به خاطر اشتیاق زیادش برای رسیدن به خانه، موفق به این کار شده بود. اما چگونگی‌اش را فقط خدا می‌داند. اگر این انتقال به طور ناخودآگاه و غیر ارادی اتفاق افتاده بود، چرا نتوان آن را به صورت ارادی انجام داد؟ و این همان چیزی است که دانشمندان سعی در انجامش دارند.

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند ● گوته

سپهر صفادار



# بیدار شدن فضاپیما

سرانجام فضاپیمای اروپایی «روزتا» به خواب سه ساله‌اش پایان داد و پیامی به زمین مخابره کرد. این فضاپیما که ۱۰ سال قبل به فضا فرستاده شده بود، سه سال بود که برای حفظ و صرفه‌جویی در مصرف سوخت به خواب فرو رفته بود و هیچ اطلاعاتی از وضعیت آن در دسترس نبود. زمانی که دانشمندان مرکز فضایی اروپا بعد از سه سال خاموشی پیامی برای شروع مجدد فعالیت آن ارسال کردند، جواب پیام را دریافت کردند. آنها که از سلامت فضاپیما و موفقیت خود بی نهایت خوشحال بودند، فورا پیامی با مضمون «سلام بر جهان» به رسانه‌ها مخابره کردند که بازگشت فضاپیمایشان را به فعالیت نشان می‌داد. این فضاپیما در ماموریت خود به دنبال یک ستاره دنباله‌دار به نام 67P می‌رود و پیش‌بینی می‌شود که در ماه اوت سال آینده به آن برسد. اما روزتا همانند دیگر فضاپیماهای تحقیقاتی ستاره‌های دنباله‌دار نیست و پس از رسیدن به آن، خود را در مدار ستاره دنباله‌دار قرار خواهد داد و نزدیک به یک سال گرد آن خواهد چرخید و آن را از نزدیک مورد بررسی قرار خواهد داد. ستاره‌های دنباله‌دار بقایای موادی هستند که از زمان شکل‌گیری منظومه شمسی در حدود ۴/۶ میلیارد سال قبل به جای مانده‌اند. دانشمندان امیدوارند این ماموریت بتواند اطلاعات و سرنخ‌های خوبی برای اطلاع از نحوه شکل‌گیری منظومه شمسی به‌دست دهد.

# آلودگی چین برای دیگران هم مشکل‌ساز شد



این‌طور که به نظر می‌رسد آلودگی هوای چین حالا کارش به جایی رسیده که کشورهای دیگر را هم آلوده می‌کند. بله درست خواندید! جالب است بدانید که آلودگی هوای چین راه خود را از روی اقیانوس آرام ادامه داده و در آن سمت به غرب ایالات متحده رسیده است. تحقیقات نشان داده است که ۲۵ درصد از آلودگی‌های مربوط به ترکیبات گوگرد که در هوای شهرهای غربی ایالات متحده وجود دارند، مربوط به گازهای حاصل از سوختن سوخت‌های فسیلی هستند که در چین استفاده شده است و این ابر آلودگی‌ها توانسته است همراه جریان باد به سواحل آمریکا برسد. چین که خودش در گیر دودهای غلیظ در شهرهای بزرگی مانند پکن است، هم اکنون به عنوان عامل افزایش آلودگی شهرهایی چون لس آنجلس نیز محسوب می‌شود. البته بسیاری از کارشناسان عقیده دارند که نباید فقط چین را سرزنش کرد زیرا این تقاضای شدید بازار جهانی برای محصولات ارزان و بی کیفیت است که از چین به دیگر نقاط جهان صادر می‌شود. دانشمندان تخمین زده‌اند که یک سوم آلودگی هوای این کشور مربوط به فرآیندهای تولید محصولات صادراتی است که یک پنجم آن به سمت ایالات متحده حرکت می‌کند. پیش از این، کشورهای نزدیک چین مانند ژاپن و کره جنوبی نیز تحت تاثیر آلودگی‌های تولید شده در چین قرار گرفته بودند اما اکنون کار به کشورهای دوردست و قاره‌های دیگر نیز کشیده شده است.

# خشکسالی در زمستان



در حالی که کشورها و شهرهای بسیاری شاهد آب و هوای سرد زمستانی و بارش برف بودند، از جمله شهرهای مرکزی و غربی آمریکا، در کالیفرنیا اوضاع کاملا برعکس شده و خشکسالی بی سابقه‌ای اتفاق افتاده و دمای بالای هوا، رکورد جدیدی را برای این ایالت ثبت کرده است. یک جریان هوای پرفشار که از سواحل اورگون به سوی مکزیک در حرکت است، راه عبور طوفان‌هایی را که از غرب آمده و موجب بارش در این ایالت می‌شدند، مسدود کرده است. شرایط در این مکان به اندازه‌ای بحرانی شده که شهردار «**جری براون**» وضعیت اضطراری اعلام کرده است. هم اکنون کالیفرنیا شدیدا به آب نیازمند است. تنها سیلی که وارد این منطقه می‌شود، سیل اخبار بد و گرماست و از آب خبری نیست. یخچال‌های ارتفاعات کوهستان‌های کالیفرنیا به ۲۰ درصد حد معمول خود رسیده‌اند. کار از تعطیل شدن ورزش‌های زمستانی گذشته و حتی تامین آب مصرفی شهروندان و کارخانه‌ها نیز به خطر افتاده است. بسیاری از زمین‌های کشاورزی از بین رفته‌اند و کشاورزان برای امرار معاش مجبور شده‌اند تعدادی از دام‌های خود را بفروشند. بسیاری از حیوانات که باید الان در خواب زمستانی باشند، از هوای گرم شوکه و گیج شده‌اند، از لانه‌هایشان بیرون آمده‌اند و جلوتر از برنامه طبیعی زندگی خود عمل می‌کنند. متاسفانه هیچ راه حلی برای بهبود شرایط وجود ندارد و سازمان هواشناسی نیز هیچ تغییر خاصی را در این روند پیش‌بینی نکرده و تغییر اوضاع را منوط به گذشت زمان و تغییر فصل می‌داند.





# بدلکاری یا حماقت؟

یک مرد استرالیایی که قصد داشت بدلکاری کند، به نتیجه کاملا متفاوتی با آنچه در تصورش بود رسید. «**شان هرینگتون**» ۲۷ ساله تصمیم گرفته بود وارد آب دریا شود و همراه یک کوسه ببری خطرناک ۲/۵ متری شنا کند. او می خواست این کار را درون یک قفس انجام دهد اما نه قفسی از نوع قفس های رایج و محکمی که معمولا غواصان برای حرکت در میان کوسه ها استفاده می کنند. او به جای استفاده از یک قفس محافظ در برابر کوسه، از یک قفس پرنده معمولی که آن را ۵۰ دلار خریده بود، استفاده کرد. این قفس بسیار آسیب پذیر و کوچک بود، طوری که شان به سختی خودش را درون آن جای داد. ارتفاع قفس نیز آنقدر کم بود که حتی تمام بالاتنه شان را در بر نمی گرفت. تصاویر ضبط شده از بدلکاری او، تمام مراحل را نشان می دهند. او قبل از پریدن به درون آب قفس را روی سرش گذاشت و شوخی کنان وارد آب شد. در همین هنگام کوسه به سمت او شنا کرد و شان مجبور شد با دست قفس را مقابلش نگه دارد تا مانع نزدیک شدن کوسه شود. سپس در حالی که از وحشت فریاد می زد خود را به سختی به درون قایق کشید. او در مصاحبه با شبکه های خبری اعلام کرد که مطمئنا این هوشمندانه ترین کار عمرش نبوده و اشتباه پیش رفت. سپس او از عصبانیت همسرش گفت و اینکه از آن روز دیگر با او صحبت نمی کند. شان گفت: «من آن کوسه را می شناختم. با یکی از دوستان ماهیگیرم آن را به آب انداختیم اما انتظار نداشتم که به محض ورود به آب، به سمتم شنا کند. در آن لحظه فقط به فرار فکر می کردم. وقتی دیدم کوسه به سمتم می آید، قفس را جلویش پرت کردم. انگار که به دیوار خورده باشد، به سمت خودم برگشت». خوشبختانه او جان سالم به در برد و آسیبی ندید. شان اعتراف کرده که این احمقانه ترین کاری بوده که در تمام عمرش انجام داده است.

# لنز هوشمند

**شرکت گوگل** هم اکنون نیز با ارائه عینک خود، نظر مثبت و تحسین برانگیز افراد بسیاری را به خود جلب کرده است، عینکی که افراد می توانند تنها با پلک زدن، با آن عکسبرداری کنند. اما گوگل پا را فراتر گذاشته و به چشم های مشتریان خود نزدیک تر شده است. این شرکت نوعی لنز هوشمند ساخته است که وضعیت سلامت بدن را بررسی می کند و نمایش می دهد. این لنز در حال حاضر با هدف اندازه گیری سطح گلوکز خون برای افراد مبتلا به دیابت ساخت شده است. این لنز هوشمند با استفاده از یک حسگر مینیاتوری و یک چیپ الکترونیک بیسیم، میزان قند خون فرد را از بررسی مواد درون اشک چشم او اندازه گیری می کند. مدارهای الکترونیک آن بین دو لایه نرم لنز قرار گرفته اند تا آسیبی به قرنیه وارد نشود. این لنز هر ۱ ثانیه یک بار این عمل را انجام می دهد و تقریبا گزارشی زنده از وضعیت سلامت فرد به دست می آورد و توسط چیپ بیسیم خود به دستگاه های دیگر مانند موبایل و تبلت ارسال می کند و می توان نتایج به دست آمده را روی آنها مشاهده کرد. از آنجا که از هر ۱۹ نفر در جهان یک نفر به دیابت مبتلاست و این افراد همیشه نگران قند خون و اندازه گیری آن هستند، چنین تکنولوژی که استفاده از آن نیز بسیار آسان است، می تواند بسیار مفید باشد.



# صورت های سه بعدی

«**آصف خان**» که نام معمار و هنرمندی لندنی است، با ایده جدید خود همه را شگفت زده خواهد کرد. او برای مسابقاتی که به زودی در روسیه برگزار خواهد شد، طرح خاصی دارد. این طرح که «صورت های بزرگ» نام دارد، شامل یک دیوار بزرگ است که سرتاسر آن با چراغ های LED پوشیده شده است. اما این چراغ ها کار دیگری جز تامین نور این دیوار در شب نیز دارند. هر کدام به راحتی حرکت می کنند و جلو یا عقب می روند. سنسورهای خاصی که در زوایای مختلف دیواره کار گذاشته شده است، صورت افرادی را که مقابل آن ایستاده اند، به دقت اسکن می کند و با عقب و جلو چیدن این لامپ ها، شکل صورت افراد را در ابعاد بسیار بزرگ نشان می دهد. صورت ها بسیار دقیق هستند و از صفحه دیوار بیرون می زنند و نمایی سه بعدی دارند. هر بار، صورت سه نفر مقابل دیوار نمایش داده می شود که هر کدام به اندازه ۶ متر در ۸ متر هستند. تصاویر هر ۲۰ ثانیه یک بار عوض می شوند و می توانند شکل و حالت های مختلف صورت ها را نمایش دهند. طرح صورت های بزرگ از ترکیب بیش از ۱۰ هزار سیلندر متحرک ساخته شده که روی هر کدام یک چراغ LED نیز نصب شده است و در مدت ۲ هفته مسابقات توجه بسیاری از مردم و بازدید کنندگان را به خود جلب خواهد کرد. پیش بینی می شود که در این مدت صورت حدود ۱۷۰ هزار نفر روی این دیواره نمایش داده شود.





آدمی تنها مخلوقی است که نمی خواهد همان باشد که هست ● آلبر کامو

حمیده‌اخوان

# آرام‌بخش‌ها کدامند؟

**دردهای جسمی و روحی‌تان را با این مواد غذایی فراموش کنید.اگر عادت دارید تا کمی سرتان درد می‌گیرد یا کمی بی‌حوصله می‌شوید مشت مشت قرص ومسکن بخورید دست نگه دارید!می‌خواهیم بگوییم که برخی از مواد غذایی افسردگی را از شما دور می‌کند، دردهایتان را تسکین می‌دهد و مانند آرام‌بخش عمل می‌کنند.مواد غذایی تأثیر زیادی روی سلامت و آرامش تک تک ما دارد. برای همین توصیه می‌کنیم از این به بعد زمانی که یک درد ناگهانی به سراغتان می‌آید بی‌خیال مسکن و آرام‌بخش شوید و یک فنجان چای، یک عدد هویج یا یک تکه شکلات میل کنید. با ما باشید تا با چند ماده غذایی ضد درد و آرام‌بخش آشنایتان کنیم.**

## ماهی



اگر خدای نکرده افسرده‌اید یا دل و دماغ ندارید بدانید که اسیدهای چرب امگا۳ که در ماهی‌های چرب مانند ماهی آزاد، ماکرو، ماهی تن و ماهی ساردین به وفور وجود دارند اگر با مواد غذایی دیگر مصرف شوند تأثیر خیلی زیادی در رفع افسردگی دارند.متخصصان حوزه تغذیه توصیه دارند که افراد بزرگسال هر هفته دو مرتبه ماهی بخورند و افرادی که از مشکلات روحی رنج می‌برند روزانه حداقل ۱ گرم قرص امگا ۳ مصرف کنند.

## شیر



آیا می‌دانید که کمبود ویتامین D خطر ابتلا به سرطان وام اس را بالا می‌برد؟ نتایج پژوهشی که در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسید نشان می‌دهد که کمبود ویتامین D می‌تواند به افسردگی هم منجر شود. محققان به این نتیجه رسیدند میزان ویتامین D در افرادی که از افسردگی رنج می‌برند به میزان ۱۴ درصد کمتر از بقیه است.اگر مدام احساس می‌کنید که دل ودماغ ندارید به فکر پر کردن باک ویتامین Dتان باشید.برای این کار به سراغ شیر، شیر سویا و کره بروید که حاوی ویتامین D می‌باشد. ماهی، جگر و زرده تخم‌مرغ نیز حاوی این ویتامین می‌باشد. توصیه می‌کنیم هر روز ۱۵ دقیقه آفتاب بگیرید.اگر تصور می‌کنید دچار کمبود این ویتامین شده‌اید با نظر پزشک مکمل مصرف کنید.

## قند



قند خاصیت مسکنی دارد.به عقیده متخصصان حوزه تغذیه قند این قدرت را دارد که دردهای شدید را تسکین بدهد.البته این ماده غذایی تأثیری در تسکین دردهای مزمن ندارد و وقتی می گوییم قند منظورمان الزاماً گلوکز یا کربوهیدرات‌های دیگر نیست بلکه منظورمان همان طعم شیرین است.قند و کلا طعم شیرین باعث تولید «آندورفین» همان مسکن و آرام‌بخش طبیعی بدن شده و احساس درد را در افراد مختلف کاهش می‌دهد.اگر دغدغه اضافه‌وزن دارید و می‌ترسید با افزایش مصرف قند چاق شوید بهتر است از جایگزین‌های آن استفاده کنید.می‌توانید از گیاه استویا کمک بگیرید که همان اثرات قند را دارد اما قند خونتان را بالا نمی‌برد و مشکلی برایتان ایجاد نمی کند.

## غلات و سبزی

سبزیجات سبز و غلات غنی‌شده برای مغز مفیدند.محققان فنلاندی به مدت ۱۰ سال روی ۲۳۱۳ نفر بررسی‌هایی انجام دادند. نتایج این بررسی‌ها نشان می‌دهد افرادی که فولات یا همان ویتامین B9 کمتری مصرف می کنند بیشتر در معرض افسردگی قرار می گیرند. این ویتامین همانی است که با مصرف عدس، اسفناج، توت‌ها و میوه‌های ریز بی هسته، پرتقال و آووکادو نصیبتان می‌شود. توجه داشته باشید که کمبود ویتامین B۱۲ (محصولات لبنی، تخم‌مرغ) و ویتامین B۶(موز، سیب‌زمینی و غلات غنی‌شده) نیز می‌تواند شما را در معرض بدخلقی و افسردگی قرار دهد. محققان معتقدند که این ویتامین‌ها باعث ترشح «سروتونین» می‌شوند که وظیفه کنترل خلق و خو را برعهده دارد.

## چای



یک فنجان چای سر حالتان می‌آورد. به عقیده محققان افرادی که هر روز یک فنجان چای می‌نوشند کمتر از افرادی که چای نمی‌نوشند افسرده می‌شوند. این محققان معتقدند افرادی که بیش از ۵ فنجان در روز چای می‌نوشند از افسردگی رنج نمی‌برند. در نهایت اینکه باید بدانید «تانین های» موجود در چای خواص آرام‌بخشی دارند و دردها را تسکین می‌دهند.

## قهوه



محققان انگلیسی ۴۸ داوطلب را مورد بررسی قرار دادند. به گروهی از شرکت‌کننده‌ها کافئین و به گروه دیگر پلاسبو دادند. سپس از آن‌ها خواستند که به چند تست و امتحان جواب بدهند. بررسی‌ها نشان داد که کافئین توانایی و قابلیت ذهنی داوطلب‌هایی که کافئین دریافت کرده بودند را افزایش می‌دهد. محققان مشاهده کردند که کافئین اثرات متفاوتی روی افراد دارد و برای همین برخی معتاد این نوشیدنی می‌شوند و برای برخی دیگر چندان خوشایند نیست. علاوه بر این محققان معتقدند که برای خلاص شدن از سردرد هیچ نوشیدنی مانند یک فنجان قهوه موثر نیست. می‌پرسید چرا؟ اول به خاطر اینکه کافئین موجود در قهوه به تنگ شدن رگ‌های خونی کمک می کند. دوم به این دلیل که کافئین مانند مسکن‌هایی مانند آسپرین عمل می کند.

## ۵ دلیل برای مصرف هویج

**بهبود بینایی**

نتایج مطالعات دانشمندان نشان داده آنتی آکسیدان – بتا کاروتن – موجود در هویج، چشم های سالمندان را در مقابل ابتلا به آب مروارید و دژنراسیون ماکولا حفاظت می کند.

**پیشگیری از ابتلا به سرطان**

با مصرف هویج می توان خطر ابتلا به سرطان های روده و سینه را به شدت کاهش داد.

**ضد پیری**

میزان بالای آنتی اکسیدان بتا کاروتن، صدمه دیدن سلول های بدن را به شدت کاهش می دهد و پروسه پیر شدن سلول ها را کند می کند.

**پاکیزگی بدن**

ویتامین آ درون هویج به از میان رفتن سموم در کبد کمک می کند و صفرا و چربی این عضو بدن را کاهش می دهد. فیبر موجود در این سبزی نیز روده بزرگ را تمیز کرده و از ابتلا به یبوست پیشگیری می کند.

**تندرستی دندان ها**

با خوردن هویج، پلاک ها و ذرات غذا از بین دندان ها بیرون می آیند. جویدن این گیاه سبب تحریک لثه ترشح بزاق، قلیایی شدن دهان و از میان رفتن باکتری ها می شود.



کریم ملکی

## کاش تیرش به خطا می‌رفت

**پیرزن ۷۶ ساله‌ای در حمله سه سارق در کارولینای جنوبی کشته شد.**

به گزارش پلیس کارولینا، دزدان قصد داشتند وارد خانه پیرزنی به نام «دوروتی هندریکس» شوند اما این پیرزن شجاع، قبل از مرگ با شلیک گلوله یکی از آنها را زخمی کرد. پلیس منطقه گفت، سارقان پس از شلیک پیرزن، با چند گلوله او را به قتل رساندند. پلیس کمی بعد آنها را دستگیر کرد. «رونی»، برادر پیرزن مقتول در این باره به خبرنگاران گفت: «خواهرم زنی شجاع بود که با سارقان مقابله کرد. او می‌خواست سارقان را از خانه‌اش بیرون کند اما در این راه کشته شد. حالا من خواهان اجرای عدالت برای قاتلان خواهرم هستم.» پلیس کارولینا می‌گوید، یکی از سارقان که توسط پیرزن مجروح شده، در حال حاضر در بیمارستان بستری است. سارقان می‌دانستند پیرزن مبلغ زیادی پول و جواهرات در خانه‌اش نگهداری می‌کند، به همین دلیل با برنامه وارد خانه شدند اما آنها انتظار نداشتند با پیرزن مسلحی روبه‌رو شوند.





## قتل به خاطر عشق یک دختر


مهدی، قربانی عشق

**مرد جوانی رقیب عشقی‌اش را به میهمانی مرگ دعوت کرد و با خوراندن نوشیدنی مسموم، او را به قتل رساند.**

چندی پیش ماجرای مرگ مرموز مرد جوانی در بیمارستان منطقه فلاح تهران به کلانتری ۱۶۱ ابوذر مخابره شد و تیمی برای تجسس وارد عمل شد. با مراجعه پلیس به بیمارستان، پزشکان اعلام کردند جوان ۳۰ ساله‌ای به نام «مهدی» به خاطر مسمومیت جان باخته است. این در حالی بود که خانواده قربانی ادعا کردند برادرشان را مرد جوانی به نام «شهاب» به قتل رسانده است. با این ادعا، کارآگاهان دایره تجسس تحقیقات میدانی خود را آغاز کردند و دریافتند که «مهدی» شب حادثه، میهمان مرد جوانی به نام شهاب بوده و با یک نوشیدنی به شدت مسموم شده است. آنها گفتند مهدی در حالی که نای راه رفتن نداشت با برادرش تماس گرفت تا هر چه زودتر او را به بیمارستان برساند اما با وجود تلاش زیاد برادر، «مهدی» تا رسیدن به بیمارستان به کام مرگ فرو رفت. مأموران در گام بعدی «شهاب» را دستگیر کردند. او و مهدی از مدت‌ها پیش به خاطر یک دختر جوان که هر دو به او علاقه‌مند بودند، با هم اختلاف داشتند. او در بازجویی گفت: از مدت‌ها پیش به دختری به نام «سارا» علاقه‌مند شده بودم. «مهدی» نیز به این دختر ابراز علاقه می‌کرد. قصد داشتم با این دختر ازدواج کنم ولی مهدی سد راهم بود و نمی‌توانستم به هدفم برسم. بنابراین نقشه‌ای را طراحی کردم. می‌خواستم هر طوری شده مهدی را از پیش رویم بردارم. بنابراین شب حادثه به مهدی زنگ زدم و گفتم می‌خواهم کدورت‌های گذشته را کنار بگذاریم. او هم قبول کرد و به خانه‌مان آمد. قرص خطرناکی را که از قبل تهیه کرده بودم داخل آبمیوه انداختم و آن را آماده کردم. پس از یک ساعت صحبت کردن، آبمیوه را به مهدی تعارف کردم پس از دقایقی حالش بد شد و از خانه‌مان بیرون رفت تا اینکه برادرش آمد و او را به بیمارستان برد.» با اعترافات شهاب به دستور بازپرس جنایی، پرونده برای بررسی تخصصی در اختیار تیمی از اداره دهم ویژه قتل پلیس آگاهی تهران قرار گرفت.



## مغازه‌دارها مراقب باشید!

**مردی شیاد با تردستی و به بهانه استفاده از دستگاه کارتخوان فروشگاه‌ها، کلاهبرداری می‌کرد.**



چندی پیش، ماجرای کلاهبرداری از مرد لاستیک فروش در منطقه مسعودیه تهران به پلیس ۱۱۰ گزارش شد. مرد لاستیک فروش که از این کلاهبرداری عجیب شوکه شده بود به مأموران گفت: «ساعتی پیش مرد جوانی به مغازه‌ام آمد و ۸ میلیون تومان لاستیک خرید و ادعا کرد قصد دارد پول آنها را از طریق دستگاه کارتخوان داخل مغازه پرداخت کند. هنگامی که مشغول جمع کردن لاستیک‌ها بودم، او نیز در حال کارت کشیدن به دستگاه بود، وقتی سفارش‌ها را داخل وانت گذاشتیم، مرد جوان رسیدها را به من داد و رفت. اما هنگامی که حسابم را چک کردم، دریافتم هیچ پولی به آن واریز نشده. پس از بررسی‌های بیشتر، دریافتم رسیدهایی که به من داده، مربوط به دستگاه داخل مغازه‌ام نیست.» با ادعاهای مرد لاستیک فروش، پرونده برای رسیدگی در اختیار تیمی از پایگاه ششم پلیس آگاهی تهران قرار گرفت اما کارآگاهان پس از چندین ماه تلاش موفق نشدند سرنخی از جوان تبهکار پیدا کنند بنابراین بازپرس شعبه پنجم دادسرای شهید محلاتی با درخواست انتشار چهره مرد شیاد، از کسانی که از مخفیگاه او اطلاع دارند خواست با شماره تلفن ۲۱۸۶۸۲۴۰ تماس بگیرند.

## تصادف به بهانه سرقت

**تصادف ساختگی بهانه‌ای بود تا دزدان برای سفر به شمال، ماشین سرقت کنند.**

ردیابی چهره یک دختر ۱۷ ساله که با کارت عابرهای سرقتی خرید کرده بود، پرده از راز دزدان چاقوکش برداشت. ساعت ۱۱/۵ شب، در بزرگراه شیخ فضل‌الله به سمت گیشا یک پراید و پژو تصادف کردند. وقتی راننده پژو پیاده شد، سرنشینان پراید با اسپری به صورتش حمله کردند و در حالی که چاقو نیز داشتند، پشت فرمان پژو ۲۰۶ نشستند و با جا گذاشتن پراید، فرار کردند. بدین ترتیب ماجرای این سرقت فریبکارانه به پلیس گزارش شد. مأموران همزمان با اعلام شماره پژو، پراید جامانده را ردیابی کردند و پی بردند آن اتومبیل نیز چند روز پیش در نازی‌آباد سرقت شده. مأموران برای به دام انداختن آنها هیچ سرنخی نداشتند تا این که متوجه شدند دزدان با عابربانک راننده پژو، موبایل خریده‌اند. در این میان چهره دختر ۱۷ ساله‌ای از سوی دوربین مداربسته مغازه شکار شد. بنابراین مأموران دختر نوجوان را که «مریم» نام دارد، ردیابی و دستگیر کردند و پی بردند او خانه‌شان در نازی‌آباد را ترک کرده و دیگر برنگشته است. پاتوق مریم در بوستان اندیشه شناسایی و او دستگیر شد و در بازجویی گفت: کارت عابربانک را از پسری به نام «حسام» گرفته است. پلیس که به دزدان فریبکار رسیده بود، دریافت حسام ۲۳ ساله از مجرمان قدیمی در زمینه زورگیری و رفتارهای خشن است. بدین ترتیب، او و دوستش «شاهین» دستگیر شدند. شاهین در بازجویی گفت پس از سفر به شمال، حسام پژوی دزدی را به قیمت ۲ میلیون تومان در شوش به اوراقی‌ها فروخته است.



● مدارک

بهترین چیزها زمانی رخ می‌دهد که انتظارش را نداری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۰۷)

مصطفی گلیاری

# ایران در روزگار بنی‌امیه شورش‌های ایرانیان

**تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که حجاج ثقفی وارد کوفه شد و جور و ستم آغاز کرد. کوفه مرکز شورشیان ایرانی و عرب بود که با آمدن حجاج این فعالیت‌ها بسیار محدود شد. در سیستان مردی بود به نام ابن اشعث که دست نشانده‌ی حجاج بود ولی با او اختلافش شد و شورید. او به دلیل حمایت از اهل بیت(ع) بین مردم محبوب شد و قدرتی به هم زد ولی پس از چهار سال شکست خورد و کشته شد. سپس به قیام فیروز اشاره کردم که با جنگ‌های چریکی خود حجاج را هراسان کرد. او نیز کشته شد. از قیام گروه شمشیر چوبین خونین نیز گفتم که دختری دیلمی به نام گئوناک آن را رهبری می‌کرد. در یکی از جنگ‌های چریکی، سه دختر اسیر شدند. حجاج دو نفرشان را کشت. سومی گفت حاضرم جای شورشیان را نشان بدهم به شرطی که...**

## شرط‌های دختر چریک

حجاج گفت: «شرطت را بگو!» دخترِ جنگجو گفت: «شرطم این است که با خانواده‌ام کاری نداشته باشی، خواهرم را نیز که در میان شورشیان است، عفو کنی، و به من و خاندانم زمینی و باغی بدهی و جزیه و مالیات را از ما برداری.» حجاج گفت: «ای دختر نادان تو اسیر منی. چگونه جرأت می‌کنی با من چنین شرط‌هایی بگذاری؟» دختر چریک گفت: «اگر بخواهی، می‌توانی مرا نیز مانند آن دو دختر دیگر بکشی ولی از یاد نبر که دخترانی که در گروه «گئوناک» هستند، تا کنون آسیب‌های زیادی به تو زده‌اند و این آسیب‌ها همچنان ادامه خواهد داشت. آیا ارزش شرط‌های من بیشتر است یا نابودی گروهِ شمشیرِ چوبین خونین؟» حجاج گفت: «شرط‌هایت را می‌پذیرم. اینک بگو جایگاه شورشیان کجاست؟ رهبرشان چه نام دارد؟» دختر چریک گفت: «نام رهبرشان دختری است به نام «گئوناک» جایگاه آنان نیز در کوهستان است که پیدا کردنش بسی دشوار است. خودم باید باشم تا راه را به سربازانت نشان بدهم ولی اگر همگی کشته شدند، مرا مقصر ندان زیرا آنان در جنگ‌های کوهستانی بسیار کارکشته و چالاکند.» حجاج غرید: «بهترین سربازانم را با تو خواهم فرستاد. آنها چند نفرند؟» دختر چریک گفت: «نمی‌دانم زیرا گئوناک چند گروه دارد و هر گروه را در جایی مستقر کرده. گروهی که من با آنان بودم، سی نفر بودند که اکنون بیست و هفت نفرند. خواهرم که رهبر این گروه است، جایگاه بقیه را می‌شناسد.»

حجاج پانصد جنگجوی زبده با دختر چریک همراه کرد و فرماندهی را به سرداری به نام «ابن‌مسرور» سپرد. راهی که دختر چریک نشان می‌داد بسیار دشوارگذر بود. خودش پیشاپیش می‌رفت و سربازان حجاج را تشویق می‌کرد دنبالش بیایند اما آنها که جامه‌ی رزم پوشیده بودند و جنگ‌افزارهایی با خود داشتند، به سختی از کوه بالا می‌رفتند. پس از دو پاس که رفتند، خسته شدند و از دختر چریک عقب افتادند و او در فرصتی مناسب گریخت. ابن مسرور از گریختن دختر چریک خشمگین شد و افرادش را به چند گروه تقسیم کرد و فرمود به کسی که زنده یا مرده‌ی آن دختر را بیاورد، هزار سکه‌ی نقره و دویست سکه‌ی طلا پاداش خواهد داد. مردانِ ابن‌مسرور نیرو گرفتند و با انگیزه‌ای قوی از کوه بالا رفتند و دنبال دختر چریک گشتند.

پاسی پس از ظهر دسته‌ای از سربازان، آن دختر را دیدند که بالای صخره‌ای ایستاده است. ناگهان به فرمان دختر چریک بسته‌های بزرگی از خار که آتش گرفته بودند، از بالای صخره به سوی سربازان غلتیدند سپس تیر بود که از چله‌ی کمان رها می‌شد و بر سینه‌ی سربازان می‌نشست. همین بلا بر سر دسته‌های دیگر نیز نازل شد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که صد و هفتاد تن از سربازان کشته شدند. تعداد زیادی نیز زخمی و رنجور شده بودند ناچار ابن‌مسرور فرمان عقب نشینی داد. هنگامی که به دامنه‌ی کوه نزدیک شدند، دختران چریک یک‌بار دیگر حمله کردند و پس از کشتن تعدادی از سربازان، آن دختر چریک خود را نشان داد و گفت: «ای ابن مسرور! خوشحال باش که تو را نمی‌کشم تا بروی و به حجاج پیغام مرا برسانی. برو به او بگو من همان گئوناک، رهبر دخترانِ شورشی هستم و توانستم به او نیرنگ بزنم و از چنگش خلاص شوم. دیری نخواهد پایید که حجاج را خواهم کشت و تقاص خونِ مردمی را که کشته، خواهم گرفت.»

اما چنین نشد. حجاج پس از نیرنگی که از گئوناک خورده بود، جامه‌ی سرخ پوشید و به سردارانش فرمود دست از هر کاری بشویند و به کوه بروند و تا گروه گئوناک را تار و مار نکرده‌اند، برنگردند. آنها بیش از دو ماه همه‌ی راه‌های کوه را بستند و نگذاشتند به آنها آذوقه برسد. گروه گئوناک که در تنگنا افتاده بودند، برای به دست آوردن آذوقه و شکستن حلقه‌ی محاصره، خود را به آب و آتش زدند و رفته‌رفته بیشترشان از جمله گئوناک کشته شدند و گروه رعب‌آورِ شمشیر چوبین خونین از هم پاشید و یکی از دغدغه‌های حجاج از بین رفت.

## سقوط امویان

امویان با کمک کسانی مانند حَجاج توانستند مخالفان خود را سرکوب کنند. در میان اعراب کسانی که مخالف بنی‌امیه بودند، رفته‌رفته خاموش شدند و سر تسلیم فرود آوردند. شیعیان نیز راه تقیه پیش گرفتند و وارد گروه‌های زیرزمینی شدند. موالی(ایرانیان) تقریباً تنها کسانی بودند که به شیعیان یاری می‌رساندند. اعرابی هم که با دستگاه خلافت اموی مخالف بودند، به سوی خراسان کوچیدند زیرا خراسان از مرکز خلافت دور بود و مخالفان آسوده‌تر زندگی می‌کردند.

«یحیی بن زید» از بزرگانی بود که کوفه را رها کرد و پنهانی به خراسان رفت. گروهی از خوارج که در سرخس بودند، خواستند با او بیعت کنند و سر به شورش بردارند اما یاران یحیی به او یادآوری کردند که این خوارج، بازماندگان همان کسانی هستند که با علی‌بن ابی‌طالب(ع) جنگیدند بنابراین یحیی بیعت را رد کرد و به بلخ رفت و مهیای فراهم کردن لشکر شد تا با بنی‌امیه بجنگد. «یوسف بن‌عمر» که پدر یحیی را کشته بود، از او بیمناک شد و به «نصربن‌سیار» که والی خراسان بود، نامه نوشت: «او را بشکن و به بند بکش». نصر نیز از والی بلخ خواست به جنگ یحیی برود. والی بلخ نیرنگ‌ها به کار بست و یحیی را به بند کشید و به مرو فرستاد. نصر او را در مرو به زندان انداخت و خبر را به ولیدبن یزید، خلیفه‌ی اموی داد. خلیفه فرمان داد: «یحیی را آزار مکن و رهایش کن برود.» ناچار نصر فرمان برد و یحیی را با هدایایی به سوی خلیفه فرستاد. چون یحیی به بیهق(سبزوار) رسید، از بیم یوسف بن‌عمر بهتر دید که به عراق نرود و در خراسان بماند و دعوت خود را آغاز کند. صد و بیست نفر با اوبیعت کردند و با همین تعداد به سوی «ابرشهر» تاخت و «عمروبن زراره» را که والی آنجا بود، شکست داد سپس به هرات و جوزجانان رفت و تعداد دیگری از خراسانیان به او پیوستند. چند ماه بعد «نصربن سیار» لشکری جرّار به جنگ او فرستاد. یحیی و سردارانش در این جنگ کشته شدند و شورش او کاملاً سرکوب شد. بدنِ بی‌سرِ یحیی تا مدت‌ها بر دروازه‌ی جوزجانان آویخته بود و بعدها روزی که یاران «ابومسلم خراسانی» بر خراسان دست یافتند، جسد یحیی را پایین آوردند و دفن کردند.

مرگ یحیی که هنگام قتل هجده سال بیشتر نداشت و رفتار زشت امویان با جسدش، شیعیان خراسان را بسیار متأثر کرد. ابومسلم خراسانی از این موضوع سود برد و برای جلب بیعتِ مخالفان خلافت اموی به آنان وعده می‌داد که قاتلانِ یحیی را مجازات خواهد کرد. مورخان معاصر معتقدند خون یحیی همان اثری را داشت که خون «ایرج» و «سیاوش» در روزگار باستان داشت. خراسانیان چنان از مرگ یحیی سوگوار شده بودند که برای کین‌خواهی با هم متحد شده بودند تا از بنی‌امیه انتقام بگیرند. این کینه

بسیار عمیق بود چنان که پس از دست یابی ابومسلم بر خراسان، قاتلان یحیی را کشتند و هفتاد روز بر گورش سوگواری کردند. «مسعودی» در تاریخش نوشته: «هیچ کودکی در خراسان زاده نشد الا که او را یحیی یا زید نام کردند.»

ستمگری‌هایی که مردم از بنی‌امیه و کارگزاران آنها می‌دیدند، مسلمانان، به‌ویژه موالی (ایرانیان) را آزرده و خشمگین کرده بود. این موضوع یکی از علل زوال امپراتوری بنی‌امیه بود ولی سقوط این خاندان علت مهم‌تری نیز داشت: بین دو قبیله‌ی «یمانی» و «مضری» از دیرباز اختلافات قومی و قبیلگی شدیدی وجود داشت ولی چندان مشکل‌ساز نبود. بی‌خردی و خودکامگی «ولیدبن یزید»، خلیفه‌ی اموی، به این اختلاف دامن زد. آنها مدام با هم می‌جنگیدند و رفته‌رفته دستگاه خلافت امویان ضعیف شد. برای مثال ولید را به خواری کشتند و پسرش یزید را به جایش نشاندند. مضری‌ها نیز تلافی کردند و شوریدند و مروان‌بن محمد را به خلافت نشاندند. در آن احوال، خراسان به مرکز فعالیت‌های «عباسیان» تبدیل شده بود و امویان فرصت نداشتند آنها را سرکوب کنند.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانیِ ایرانیان بود که ضمناً از مرکز حکومت عربی دور بود. عباسیان نیز که نام خود را از عَمِّ پیامبر (ص) گرفته بودند، خراسان را جای مناسبی برای مبارزه با بنی‌امیه، و ایجاد خلافت «عباسیان» می‌دانستند. آنها با هر کس که علیه امویان سری پرشور داشت، همداستان می‌شدند و به عقاید مکتبی آنها اهمیت نمی‌دادند زیرا هدف اصلی‌شان رسیدن به خلافت بود که البته این موضوع را آشکار نمی‌کردند و ظاهراً می‌گفتند قصدشان مبارزه با ستم و انحراف امویان است از اسلام. آنها ظاهراً می‌گفتند خلافت به خاندان نبوت اختصاص دارد و امری الهی است. این حرف با عقاید ایرانیان که پادشاهی را متعلق به کسانی می‌دانستند که «فَرّه‌ی ایزدی» دارند، هماهنگ بود بنابراین بیشتر پیشه‌وران و کشاورزان از عباسیان طرفداری می‌کردند. دعوت ابومسلم خراسانی نیز در آن سرزمین با شور و علاقه‌ی زیادی روبرو شد. مردمی که از جور و بیداد اعراب به ستوه آمده بودند، نهضت ابومسلم را مژده‌ی رهایی خود می‌دانستند. «نصربن سیار» که والی خراسان بود و این حرکت‌ها را می‌دید، در آخرین نامه‌ای که برای «مروان»، آخرین خلیفه‌ی اموی نوشت، چنین می‌گوید: «من درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکستر معاینه (به چشم) می‌بینم و زود که پاره‌های آتش افروخته و مشتعل گردد... من از سر تعجب همواره می‌گویم که کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب» این نامه که در تاریخ یعقوبی، جلد ۳ صفحه‌ی ۷۹ ثبت شده، مضمون شعری است که سیار به خلیفه نوشته بود. بیت اول و آخرش این است:

**«أری بین الرماد ومیض الجمر / و یوشکُ أن یکون لَـهُ ضرام // أقولُ مِـنَ التعجب لَیتَ شعری / أ أیقاظ امیه‌ام ینام»**. اما بنی‌امیه در خواب بودند. خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا پرتگاه سقوط می‌کشاند. چیزی که بنی‌امیه را بیدار کرد، قیام ابومسلم بود. ولی این بیداری دیگر دیر بود و بنیاد خلافت اموی در حال افتادن بود.

## سرنوشت خط و زبان ایرانیان

پیش از این که به قیام ابومسلم بپردازم، خوب است کمی درباره‌ی زبان ایرانیان بنویسم: چه شد که زبان و شعر و موسیقی ایرانی که بزرگانی چون «باربَد» و «نکیسا» و «رامتین» داشت و شعرهای زیبایی داشت که پر از مضامین لطیف بود، در برابر زبان و ادبیات عرب رنگ باخت؟ مگر ادبیات عرب جاهلی چه بود؟ در سراسر آن بیابان‌های فراخ اگر نغمه‌ای طنین می‌انداخت، سرود جنگ و غارت و نوای راهزنی و مردم‌کشی بود. نه پندی و حکمتی داشت، نه شوری و سروری. شعر ایران سرشار بود از اندرزنامه‌های لطیف و سرودهای زیبا. در «خداینامه»ها داستان‌های شیرینی از پادشاهان می‌نوشتند. هر طبقه زبانی و خطی داشت. در کتاب‌های «الفهرست» و مورخانی مانند «یاقوت حَمَوی» و «حمزه‌ی اصفهانی» از قول «ابن‌مقفع» نوشته‌اند پادشاهان ایرانی در مجالس خود به زبان پهلوی سخن می‌گفتند اما در خلوت‌ها با زبان «خوزی» حرف می‌زدند. زبان کسانی نیز که بر درگاه پادشاهان بودند، «دری» بود. موبدان و منسوبان آنها هم به پارسی حرف می‌زدند. اشعاری که در «یادگار زریران» و «درخت آسوریگ» و برخی از «اندرزنامه‌ها» به دست ما رسیده، نمونه‌های زیبا و لطیفی از شعر ایرانیان در پیش از اسلام است. آنها کتاب‌های بسیاری در زمینه‌های علمی و فلسفی داشتند. شهرهای دانشگاهی به وفور پیدا می‌شد که یکی از آنها «گندی‌شاپور» بود که هر روز صدها نفر در کار ترجمه و نسخه‌پردازی و صحافی و تکثیر کتاب بودند. دانشمندان به کشورهای دوردست می‌رفتند و دانش آنها را با خود به ایران می‌آوردند و ترجمه و تکثیر می‌کردند. پس چه شد که مردمی با این همه دانش و زبانی بسیار پرقدرت، وقتی که با اعراب مسلمان روبرو شدند، خاموشی گزیدند؟

زبان تازی پیش از این که قرآن نازل شود، هیچ لطف و ظرافتی نداشت اما هنگامی که بانگ اذان در مُلک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابرش فروماند و به خاموشی گرایید. استاد دکتر «زرین کوب» می‌گوید: «آنچه در این حادثه زبان ایرانیان را بند آورد، سادگی و عظمت الهی پیامی تازه بود (قرآن) که سخنوران عرب را نیز از اعجاز بیان و عمق معنی خویش به سکوت واداشته بود. [اعرابی که هرگز حاضر نبودند از عصبیت قومی خود دست بکشند و زیر پرچمی جدید بروند] پس عجیب نیست که این پیام شگفت‌انگیز زبان سخنوران ایرانی را نیز ببندد و خردها را به حیرت اندازد. ایرانیانی که با عشق به اسلام گرویده بودند، از قرآن چنان بی‌خود شده بودند که دیگر وقت خود را به شاعری و سخن‌سرایی تلف نمی‌کردند به‌ویژه که قرآن بسیاری شاعران را در شمار گمراهان می‌شمرد: «الشعراءُ یَتَّبِعهُم الغاوون... کسانی نیز که از اعراب دلخوش نبودند و زیر بار ذِمّه کمر خم کرده بودند، چنان به سختی افتاده بودند که شوری برای شاعری نداشتند. زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بود، چون زبان گُنگان، ناشناس و بی‌اثر ماند. مدتی دراز گذشت تا ایران، قفل خموشی را شکست و لب به سخن گشود.» پایان سخن دکتر زرین کوب.

بنی‌امیه نیز که می‌ترسیدند زبان و فرهنگ و دانش ایرانی سلاحی شود علیه آنها، هرجا که کتابی و دانشمندی می‌دیدند، می‌سوزاندند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم کردند، گواه همین حرف است. در «آثار الباقیه» چنین آمده: «وقتی که «قتیبه‌بن مسلم» سردار حجاج برای بار دوم به خوارزم لشکر کشید، هر کس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشتگان آگاهی داشت، از دم تیغ گذراند و موبدان و هیربدانِ قوم را یکسر هلاک کرد و کتاب‌های آنها را سوزاند تا آن که رفته‌رفته مردم که اُمّی بودند، از خط و کتابت بی‌بهره شدند و اخبار آنها فراموش شد.» با این حال مردم نمی‌کوشیدند زبان تازی بیاموزند. در «بخارا» مردم قرآن را به پارسی می‌خواندند و هنگام نماز، چون وقت رکوع می‌شد، یک نفر بانگ می‌زد: «بِکُنیا تا نکنیت» و چون سجده می‌شد، بانگ می‌زد: «نِگونیا نگونی کُنیت» برخی از مورخان گفته‌اند امویان همین را بهانه کردند و گفتند زبان مجوسان مانع رواج قرآن است ناچار فارسی را ممنوع کردند. امروز هم کسی نمی‌گوید «صلات و صوم و وضو» و می‌گویند «نماز و روزه و دست‌نماز» که در زبان آن روزها رایج بود.

بیشتر اعراب و ایرانیان سواد نداشتند. اعراب از کتاب‌های ایرانیان سودی نمی‌بردند بنابراین از سوزاندن آنها باکی نداشتند. مردم عادی ایران نیز بی‌سواد بودند و نوشتن و خواندن در انحصار موبدان و بزرگان بود. هنگامی آنها نابود شدند، دیگر علتی وجود نداشت که خط فارسی زنده بماند. در تذکره‌هایی که اوایل ورود اسلام به ایران نوشته شده، از کتاب‌های بسیاری نام برده شده که امروز هیچ اثری از آنها نمانده است. زبان فارسی پس از اسلام نه در دربارها رایج بود نه در دین کاربردی داشت. نگارش فارسی به «بهدینان» منحصر شد ولی خط آن از بس دشوار بود، کم‌کم منسوخ شد. زبان‌های «سُغدی» و «خوارزمی» نیز به دلیل سخت‌گیری‌های امویان متروک شد. زبان عربی، زبان دین و حکومت بود. درست است مردمان روستاها و جاهای دورافتاده به زبان خودشان حرف می‌زدند ولی کاربردش فقط همین حرف زدن بود و اثری به آن زبان نوشته نمی‌شد و هنگامی که زبانی مکتوب نشود، به فنا محکوم است. برای مثال در اوایل قاجار مردم تهران به زبانی حرف می‌زدند که امروز کلاً از میان رفته. امروز ما آن زبان را اصلا درک نمی‌کنیم. به این زبان شعری باقی مانده که برای ما هیچ مفهوم نیست. ادامه‌ی زبان و خط فارسی را هفته‌ی آینده بخوانید.

**ادامه دارد**

بهترین کارهایی است که در جوانی دانش آموزی و در پیری به کار بری • بزرگمهر

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده




# تلخ و شیرین یک روز برفی...

داشتیم گپ می‌زدیم و شوخی می‌کردیم که کاش می‌شد روزهای برفی یکی دو ساعت دیرتر سر کارمان حاضر می‌شدیم. سرگرد صادقی پوزخند زد و گفت: به شرطی که واسه خلافکارها هم قانون میذاشتن که دیر بیان سر کارشون. حرفش هنوز تمام نشده بود که یک دفعه داخل حیاط کلانتری شلوغ شد. مردی میانسال با قامتی بلند و هیکلی بسیار قوی داخل کلانتری شد و در حالی که یک سر طناب در دستش بود، پشت سرش چهار پسر بچه نیز وارد حیاط کلانتری شدند. با همان رشته طناب بلند، دست هر چهار پسربچه طناب پیچ شده بود. پسربچه‌ها که از کیف مدرسه‌ای که بر دوش داشتند پیدا بود محصل هستند، هفت، هشت ساله به نظر می‌رسیدند و صورتشان از فرط گریه و سرما کاملاً سرخ شده بود. دست‌هایشان نیز بر اثر بستن طناب و البته به خاطر سرما، کبود شده بود. جیغ و داد مرد و گریه و ضجه‌های پسربچه‌ها سکوت و خلوت کلانتری را کاملاً به هم ریخته بود. همه پرسنل آمده بودند تا ببینند چه خبر شده. یکی دو نفر کنار من ایستادند، دو سه تا از بچه‌ها رفتند توی بالکن و چند تایی هم به حیاط رفتند. آنچه که بیشتر از هر چیز جلب توجه می‌کرد، گریه بچه‌ها بود. با این حال من هم مثل بقیه فکر می‌کردم یا این مرد پدر آنهاست، یا چهار پسربچه مرتکب دزدی شده‌اند و... اولین نفری هم که پیگیر قضیه شد، محسن بود. او که هرگز نمی‌توانست گریه بچه‌ها را تحمل کند، با گام‌های بلند خود را به جمع آنها رساند و از پسربچه اول پرسید: «این آقا پدرتونه...؟»

پسربچه که «شاهین» نام داشت و از سرما می‌لرزید، فقط توانست با تکان دادن سر بگوید نه. محسن نگاهی به آنها کرد و از مرد پرسید: «واسه چی این بچه‌ها رو با طناب بستی؟ مرد که تقریبا ۵۵ یا ۵۶ سالش بود، گلویش را صاف کرد، سینه‌اش را جلو داد و گفت: صبح بخیر جناب سروان. این اشرار اعضای یک باند خطرناک هستن که در آینده به عنوان اراذل و اوباش مرتکب قتل و جنایت می‌شن...

استوار کریمی که کنار من ایستاده بود، به آرامی در گوشم گفت: کلانتر فکر کنم این یارو بالا خونه‌اش رو اجاره داده.

سری تکان دادم و در پاسخ حرفش گفتم: «من اگه جای تو بودم استوار، خیلی سریع خودم رو می‌رسوندم حیاط. خودت که میدونی محسن چقدر روی بچه‌ها و اینکه کسی آزارشون بده حساسه.»

کریمی انگار یک دفعه یادش آمد: «خدا بخیر بگذرونه» و بعد با عجله خودش را به راهرو رساند و شروع به دویدن کرد.

داخل حیاط اما انگار محسن هم متوجه شده بود که مرد قوی هیکل یک تخته کم دارد، به همین خاطر رو کرد به کوچکترین پسربچه که قد و وزنش بسیار کم بود واز او پرسید: «بچه‌ها شما چیکار کردین؟ چرا این آقا شماها رو بسته؟»

پسربچه که اسمش «دارا» بود، همین که لب باز کرد تا حرفی بزند بغضش ترکید و چنان به هق هق افتاد که من سر خوردن قطرات اشک را روی گونه‌های محسن دیدم. و «دارا» سرش را گذاشت روی شانه محسن که کنار بچه‌ها زانو زده بود تا صدایشان را بشنود و همان‌طور که اشک می‌ریخت، گفت: «برف بازی آقا.»

محسن که فکر کرد اشتباه شنیده، پرسید: «برف بازی؟» این بار یکی دیگر از بچه‌ها به اسم «امیرحسین» که به نظر از بقیه بزرگتر می‌آمد و پیدا بود سردسته گروه است، در حالی که سعی می‌کرد جلو بغضش بایستد و کسی گریه‌اش را نبیند، با صدای لرزان گفت:

ـ بله آقای پلیس، مسیر مدرسه ما از جلو خونه این آقائه می‌گذره. امروز که مدرسه‌ها تعطیل شد، داشتیم با هم برف‌بازی می‌کردیم که یکی از گلوله‌های برفی خورد به ماشین این آقا و..

مرد میانسال که اسمش «مرزوق» بود، پا جلو گذاشت و گفت: ای خبیث! ای جنایتکار! بگو که هر روز وقتی از جلو خونه ما رد میشی مخصوصاً به همدستان گانگسترت میگی با هم بازی کنن تا من از خواب بیدار شم.

«آقا مرزوق» در حال حرف زدن جلو رفت و با دو انگشت دست راستش گوش امیرحسین را گرفت و همان‌طور که گوش نحیف پسرک را می‌پیچاند، ادامه داد: «بگو که بهشون یاد دادی با برف بزنن شیشه خونه منو بشکنن و...»

امیرحسین دیگر نتوانست تحمل کند و «آخ» را فریاد زد. محسن هم ناگهان خون جلو چشمش را گرفت و فریاد زد: «ولش کن! گوش بچه رو ول کن...»

آقا مرزوق اما گوش امیرحسین را محکم‌تر کشید و ادامه داد: شما باید از من ممنون باشین جناب سروان که دارم تبهکاران آینده این محله رو شناسایی می‌کنم و... محسن معطل نکرد و با دست راستش مچ دست مرزوق را گرفت. همه پرسنل می‌دانستند که دست راست محسن از گیره آهنی هم سخت‌تر است. و در همین حال فقط کمی مچ مرد را فشار داد و گفت: «منم دارم تشکر می‌کنم...»

مرزوق یک دفعه فریادش به آسمان رفت. به استوار نگاه کردم که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. انگار بدش نمی‌آمد این مرد خشن کمی ادب شود. شاید خود من هم چنین احساسی داشتم اما وظیفه قانونی‌ام از احساسم مهمتر بود که گفتم: «استوار!» کریمی به خودش آمد، با عجله دوید و دست «مرزوق» را از بین انگشتان قوی محسن بیرون کشید. مرد غرولند کنان ادامه داد: «داشتی منو فلج می‌کردی جناب سروان. به جای اینکه این تبهکارها رو زندانی و ادب کنی...» این بار استوار حرفش را قطع کرد:

ـ تو کی هستی که قانون تعیین می‌کنی...؟ زودتر این طناب رو باز کن وگرنه خودت رو میندازم بازداشتگاه تا بفهمی اذیت و شکنجه بچه‌ها یعنی چی.

مرزوق سینه‌اش را جلو داد و با لحنی پر از غرور گفت: «من ثروتمندترین عضو محله‌مون هستم. یه شهروند آزاد که می‌تونم از حق وحقوقم استفاده کنم. من مالیات میدم و حقوق شما از مالیات منه. حق ندارین با من...

محسن حالا دیگر داشت دیوانه می‌شد. یک قدم به طرف مرزوق برداشت و گفت: «حالیت می‌کنم دنیا دست کیه!»

معطل نکردم و از همان جا، داخل بالکن اتاقم، فریاد زدم: استوار کریمی. این آقای بی‌تربیت و زورگو رو به اتهام آزار کودکان و بر هم زدن نظم عمومی بنداز تو بازداشتگاه...

محسن که انگار متوجه شد دارد زیاده‌روی می‌کند، به خودش آمد و درجا ایستاد. نفس عمیقی کشد و سکوت کرد.

حالا گروهبان پورهمت هم رفته بود داخل حیاط. استوار کریمی رو کرد به گروهبان و گفت:

ـ پورهمت تو طناب این بچه‌ها رو باز کن تا من این آقای میلیاردر رو ببرم بازداشتگاه تا بفهمه یک من ماست چقدر کره میده!

مرزوق حالا صدایش را برده بود بالا: «هیچ کس حق نداره منو بازداشت کنه. من کاشف باند خطرناک اراذل و اوباش آینده هستم. به جای اینکه به من مدال لیاقت و شجاعت بدین بازداشتم می کنین؟

محسن که حالا آرام‌تر شده بود، رو کرد به استوار و با خنده گفت:

ـ کریمی جان، من طناب این بچه رو باز می کنم، شما بی‌زحمت این بابا رو زودتر از اینجا ببر که داره بدجوری روی اعصاب من راه میره. هر چند که فکر کنم ایشون رو به جای بازداشتگاه باید ببرن آسایشگاه روانی...

محسن این را گفت، چهار پسربچه را دور خودش جمع کرد و با ملایمت پدری مهربان یا برادری دلسوز داشت طناب را از دستشان باز می کرد که دوباره حیاط شلوغ شد و چند نفر ریختند داخل کلانتری. سه چهار خانم که از دختر جوان ۱۸ ساله تا پیرزن ۶۰ ساله میانشان به چشم می‌خورد. دو سه مرد هم کنارشان بود. از واکنش بچه‌ها پیدا بود که آنها والدین یا اعضای خانواده‌شان هستند! و از نوع حرف زدنشان مشخص شد که موضوع رفتار آقای مرزوق با پسربچه‌ها چیز تازه‌ای نیست و این اتفاق قبلاً هم افتاده. هر کدامشان چیزی می گفتند:

ـ مرتیکه فکر کرده خدای محله است... هر بار هر غلطی خواست کرد، هیچ کس بهش هیچی نگفت. حالا کارش به جایی رسیده که بچه‌های ما رو طناب پیچ می کنه و...

از بالکن به حیاط رفتم تا هر چه زودتر آن جمعیت ده دوازده نفر را از هم جدا کنم و آنها را به داخل کلانتری راهنمایی کنم که ناگهان از بیرون کلانتری برای مرتبه چندم یک نفر داخل حیاط شد. این بار اما یک خانم جوان ۲۷ یا ۲۸ ساله بود که خیلی هم شیک‌پوش به نظر می‌رسید و البته بسیار باشخصیت. زن جوان داخل حیاط که شد دارا با دیدنش گفت: «سلام مامانی» زن جوان تا پسرش را دید و طناب را دید و دست کبود «دارا» را دید و صورت پر از اشکش را دید، جلو رفت و سیلی سنگینی توی صورت آقای مرزوق کوبید. لحظه‌ای همه ساکت شدند. انگار گرد مرگ توی حیاط پاشیده بودند. تا بالاخره یکی از آقایان حدوداً ۳۵ ساله که پدر «امیر حسین» بود، ابتدا به آرامی شروع کرد به دست زدن برای زن جوان.

بعد از او، دو تا از خانم‌ها شروع کردند به کف زدن و هنوز ده ثانیه نگذشته بود که همه مردها و زن‌های داخل حیاط شروع کردند به تشویق و دست برای مادر دارا. تا اینکه «مرزوق» ناگهان فریاد کشید:

ـ دست می‌زنین؟ تشویقش می کنین؟ پدر همه‌تون رو درمیارم! بلایی سرتون میارم که با دیدن من به اژدها پناه ببرین. سپس رو به زن کرد و ادامه داد: و اما شما بهناز خانم! اگه نداختمت زندان، از تو بدترم زنیکه قاتل... دوباره جو داشت شلوغ می‌شد که با صدای بلند فریاد زدم:

ـ بس کنین! اینجا کلانتریه، خونه خاله که نیست!

همه سکوت کردند. مادر دارا فقط بی‌صدا اشک می‌ریخت. از میان جمعیت داخل کلانتری، آقای «سلامتی» را شناختم. صاحب نانوایی محل که به عنوان اولین شاهد، وقتی دیده بود «مرزوق» بچه‌ها را طناب پیچ کرده و به کلانتری آورده، ماجرا را به خانواده بچه‌ها خبر داده بود. از استوار کریمی خواستم همه را ببرد داخل راهرو تا حرف‌هایشان را بشنوم. اما قبل از همه، سلامتی را صدا کردم و پرسیدم: «قضیه این خانم که مرزوق بهش گفت «قاتل»، چیه؟

آقای سلامتی که اهل یزد بود، از آن انسان‌هایی بود که فکر نمی کنم هرگز در زندگی‌اش دروغ گفته باشد. سلامتی سری تکان داد و با همان لهجه شیرینش گفت:

ـ این مرزوق که پاک دیوونه است. نه فکر کنید من می‌گم، تا حالا توی محل با همه همسایه‌ها دعوا کرده. عادت داره به خاطر پول و ثروت و پارتیش، همه رو تهدید کنه و بعداً به زور پول و نفوذش هم که شده، از ماجرا فرار کنه. تقریباً دو سال قبل، بیچاره، بهناز خانم یه روز با شوهر و همین پسر کوچکشان دارا داشتن با ماشین خودشون می‌رفتن شمال. بهناز خانم هم پشت فرمان بود که یک مرتبه لاستیک ماشین ترکید و منحرف شد و یه ماشین هم از روبرو کوبید بهشون و پدر دارا کشته شد. الان هم که مرزوق بهش میگه قاتل. منظورش همون ماجراست.

با شنیدن حرف‌های آقای سلامتی به سراغ بقیه رفتم. ظاهراً مرزوق دو تا شکایت کرده بود هم از بچه‌ها به اتهام توطئه و هم از خانم بهناز، به خاطر کشیده‌ای که زده بود. از آن طرف هم والدین بچه‌ها از مرزوق چهار تا شکایت کرده بودند؛ به اتهام آزار و اذیت و شکنجه و کتک زدن بچه‌ها. در عین حال مادر دارا نیز جداگانه از او شکایت کرده بود، به اتهام تهمت و توهین. من که می‌دانستم این پرونده‌ها آخرش با رضایت طرفین تمام می‌شود، به مرزوق گفتم: الان ۳ بر ۱ باختی، به خاطر کشیده‌ای که خوردی، برنده‌ای اما به خاطر تهمت به اون زن و شکنجه بچه‌ها و... حالا میل خودته!

مرزوق آنقدر عاقل بود که مجبور به دادن رضایت و البته گرفتن رضایت شود. اما وقتی همه چیز تمام شد، محسن رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها خوب گوش کنید! از امروز به بعد می تونین هر جا که دلتون خواست برف‌بازی کنین. ببینم بچه‌ها، شنیدم جایی که یک ساعت قبل بازی میکردین خیلی برای آدم برفی درست کردن خوبه؟ هر چهار پسربچه دویدند طرف محسن و دورش را گرفتند:

ـ آقای پلیس میشه سرسره بازی هم کرد.

ـ آقای پلیس، گلوله بازی بهتره!

مرزوق با چشمان از حدقه بیرون زده محسن را نگاه می‌کرد، و پدر و مادر بچه‌ها نیز می‌خندیدند.

***

از ماجرای بچه‌ها و مرزوق نیم ساعت هم نگذشته بود که دوباره کلانتری شلوغ شد. باز هم ماجرا بر سر برف‌بازی بود. انگار قرار نبود ماجراهای این روز برفی تمام شود. اگرچه قضیه دوم خیلی جالب بود.

هشت زن و مرد که می گفتند یک پسر و دختر جوان جیب آنها را زده‌اند، بعد از اینکه مچ آنها را گرفته بودند، ابتدا حسابی با مشت و لگد به خدمت آنها رسیده سپس آنها را گرفته و به کلانتری آورده بودند. قضیه به این شکل بود که این دختر و پسر جوان که دختر خاله و پسر خاله بودند، تو خیابان و کنار بانک‌ها کشیک می کشیدند و موقعی که می‌فهمیدند یک عابر پیاده پول زیادی داخل جیبش دارد، خیلی آرام و طبیعی به طرف طعمه می‌رفتند و چون خیابان برفی بود و پیاده‌روها نیز سرسره شده بودند، یکی از آنها با توجه به جنسیت طعمه، طوری روی زمین لیز می‌خورد که انگار دارد سقوط می کند. سپس در آخرین لحظه، مثلاً برای اینکه جایی را بگیرد، مرد یا زن را بغل می کردند و خیلی سریع کیف و پول طرف را از جیبش می‌زدند و قبل از اینکه شخص مالباخته متوجه شود، نفر دوم از راه می‌رسید و پول و کیف را از او می گرفت و از صحنه دور می‌شد. در این حالت اگر مالباخته متوجه هم می‌شد که پولش را زده‌اند و یقه طرف را می گرفت، نمی‌توانست چیزی را ثابت کند چون نفر دوم از صحنه دور شده بود.

در سه روز برفی، این دخترخاله و پسرخاله که نامزد هم بودند، جیب حدود بیست نفر را در همان خیابان زده بودند. تا اینکه یکی از مالباخته‌ها متوجه ماجرا شد و به چند نفر دیگر هم خبر داد. در روز چهارم، همگی منتظر حضور نامزدهای جیب‌بر شدند و بالاخره موقع جیب‌بری مچ آنها را گرفتند و....

شاید باورتان نشود، در این ماجرا هم مالباخته‌ها به شرط اینکه پولشان را بگیرند، مجبور شدند رضایت بدهند چرا که دماغ پسر جوان و دو تا از دندان‌های دختر جوان را حین نزاع شکسته بودند. در حقیقت اگر آنها هم از مالباخته‌ها شکایت می کردند، به خاطر ضرب و جرح وارد شده، باید بازداشت می‌شدند. این‌طوری بود که هر دو ماجرای برفی آن روز اگر چه با تلخی شروع شده بودند، به شیرینی خاتمه یافتند.

استوار حرف جالبی می‌زد. می گفت: «وقتی میگن برف برکت داره یعنی همین دیگه، که همه چیز به خیر می گذره... نگاهی به بچه‌ها انداختم و پرسیدم: محسن کجاست؟» و استوار خندید و گفت: «رفته با بچه‌ها برف بازی!»

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

## دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چوبرخاست، نشیند
از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم و روضه خلد است
انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوه یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم، تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
«وحشی» سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

وحشی بافقی

## گل من

دستی به سبزی نگاه بیشه داری
چشمان آبی صداقت پیشه داری
تازه شکفتی تو به باغ قلبم اما
مثل درختان قدیمی ریشه داری
با تو چگونه سنگدل باشم گل من
وقتی که تو قلبی شبیه شیشه داری
پشت منی و روبه روی صخره زاران
یک عزم فولادین به سان تیشه داری
هرشب برای فتح فرداهای روشن
صدها خیال رنگی و اندیشه داری

شایان نقدی ـ تنکابن

نمونه شعر کهن

## تک درخت

تک درختم من
در این هامون پهناور
در این دشت ملال آور
مرا یاران همپا نیست
مرا یاران همگو نیست
نوای مهربار جویباران
بانگ نوش چشمه ساران
در فضایی دور می‌میرد
و گوش من پر است
از نغمه‌های خشک تنهایی
تن من جایگاه بوسه برف است
برف ناامیدی‌ها
به روی شاخه‌های خشک عمرم
بارها بنشسته بوم نامرادی‌ها
در این صحرا مرا یاران دهشت‌زاست
تگرگ درد و ابر بیم و رگبار جنون آمیز حرمانها
درونم زوزه گرگان تنهایی
کند غوغا
در این تاریکی شبها
دلم روشن نمی گردد ز پندار سراب آلوده فردا
نپاید پای من در گل
نمانم دیرگاه اینجا
سپاه ابر نزدیک است
در این دم یا دم دیگر
برآید رعد و برق حسرت بی‌همزبانی
تا بسوزاند توانم را
و خاکستر کند
این هستی گنگ
این سکوت جاودانم را

طاهره صفارزاده

## روی پلکهای تو

چه گنجشک‌هایی
که روی پلکهای تو
بیدار می‌شوند
چه عسلهایی
که از پوست تو
بیرون می‌تراوند
چه ابرهایی
که در رگهای تو
می‌بارند
چه سایه‌هایی
که در من
فرو می‌ریزند

محمدرضا مهدیزاده

## سفر

ناگهان مانند ماهی تشنه دریا شدم
تشنه حال و هوای موج بی‌پروا شدم
با دلی پر گریه کردم مثل باران بهار
تا که سوی چشمهایم رفت و نابینا شدم
حال و روزم را نکردم هیچ پنهان از کسی
بی‌خیال طعنه‌های مردم دنیا شدم
من برای خود کسی بودم نمی‌دانم چه شد
ترک کسب و کار کردم راهی صحرا شدم
عکس من در آب پیدا بود، اما عاقبت
سنگ تا در برکه‌ام افتاد، ناپیدا شدم
چشم وا کردم کسی جز من کنار من نبود
دوستان بار سفر بستند و من تنها شدم

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

## ۱)فجر
فجر است و وطن ستاره باران شده است
خورشید شکفته، باغ، تابان شده است
افشانده فلق دو صد هزاران گل نور
بهمن مه عشق، چون بهاران شده است

## ۲)در روز دوازدهم
بهمن مه نور چون بهار آمده است
با عطر و شمیم و یاد یار آمده است
در روز دوازدهم از این موسم سبز
سردار سحر به این دیار آمده است

## ۳)ظفر
بهمن ز سواحل سحر آمده است
با پرچم لاله جلوه گر آمده است
سرشار ز خاطرات زیبای امام(ره)
با هیمنه، با فتح و ظفر آمده است

حسن یزدان پناهی ـ فسا

## ناگهان
ناگهان دستم، زبانم، سوخت، سوخت
شعرهای ناگهانم سوخت، سوخت
دورم از زیبایی آواز تو
در غروب یاد، جانم سوخت، سوخت
سایه‌ساری نیست، زیبایی کم است
باغ در باغ ارغوانم سوخت سوخت
ذره ذره ریختم بر خاک سرد
نام من مثل نشانم سوخت سوخت
آتش در خانمان افتاده‌ام
روح من مثل روانم سوخت، سوخت
گاه پیدا می‌شوم، گاهی گمم
گاه اینم، گاه آنم سوخت، سوخت
خالی‌ام از یادهای گمشده
بی تو مغز استخوانم سوخت، سوخت
هفت دریا آتشم این روزها
دامن هفت آسمانم سوخت، سوخت
شعله‌زاری ناگهان آمد پدید
سطر سطر داستانم سوخت، سوخت

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

## ۱)به سمت ساحل
بیا، رو به دلم پا پیش بگذار
به راه منزلم پا پیش بگذار
بیا ای موج سرشار از طراوت
به سمت ساحلم پا پیش بگذار

## ۲)سرخ
سرِ سبز و زبانی سرخ دارم
در اعماقم جهانی سرخ دارم
در این تنگ غروب وحشت‌انگیز
سراسر آسمانی سرخ دارم

## ۳)بخشش
اگر گاهی خطا کردم، ببخشید!
دلم را بی‌وفا کردم، ببخشید!
اگر در سینه‌ات گاهی هم آتش
ندانسته به پا کردم، ببخشید!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

دو رباعی از اکبر بهداروند ـ اندیمشک

## ۱)چون ابر
حالی ست مرا که بی‌قرارم چون ابر
آرامش خاطری ندارم چون ابر
ای کاش تمام غصه‌ام را در باد
بر خواب کویرها ببارم چون ابر

## ۲)حال
حالی ست مرا که جای افسوسم نیست
در این شب بی‌ستاره فانوسم نیست
تصویر کلیسای خرابی شده‌ام
در گوش کسی صدای ناقوسم نیست




*** مسعود عابدی ـ کرج**
وزن و قافیه از ابزار اولیه و ضروری شعر موزون یا کهن‌فارسی‌اند، بنابر این اگر می‌خواهید در قالبهایی چون غزل، مثنوی، رباعی، دوبیتی و... شعر بگویید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید.

*** حمید مهربانی ـ تهران**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
وزن این بیت «فعولن فعولن فعولن فعول» است:
بنی آ =فعولن
دم اعضا=فعولن
ی یکدی=فعولن
گرند =فعول
که در آ=فعولن
فرینش=فعولن
ز یک گو=فعولن
هرند =فعول

*** شهره نائینی ـ بندر لنگه**
راحت با کلماتی چون ساحت و ناراحت قافیه می‌شود.

*** هما سجادی ـ رشت**
قالب با کلماتی چون جالب و طالب قافیه می‌شود و قافیه مشکلی است. در شعر نباید قافیه‌ای را انتخاب کنید که به زحمت بیفتید و پیام و کلام تحت تاثیر قافیه قرار گیرد. اگر به زور قافیه را جاسازی کنید، شعر رنگ تکلف و تصنع به خود خواهد گرفت.

*** تندیس قوامی ـ تهران**
«هشت کتاب» تمام اشعار سهراب سپهری را در بر می گیرد و توسط انتشارات طهوری منتشر شده است.

*** حسین امیری ـ کرمانشاه**
من با گزینه‌هایی که خود شاعر بر آن نظارت دارد و در واقع انتخاب اشعار بر عهده خودش است، موافقم و گرنه این که بعد از مرگ شاعر و یا در زمان خود او بعضی‌ها گزیده اشعار او را منتشر می کنند، کار چندان درستی نیست، چون سلیقه خودشان را دخالت می‌دهند، نه سلیقه شاعر را.

*** مجید رفعتی ـ اهواز**
«بالهای بایگانی» تازه‌ترین اثر مرحوم سید حسن حسینی توسط نشر افق منتشر شده است.

## چشمها
در غمخانه چشمهایت
بیتوته کرده‌ام
چشمهای تو
مرا به ادراک غمهای ژرف تو
رسانده‌اند
چشمهای تو
مرا به احساس اشکهای پنهانت
سپرده‌اند
و عشق
در این بیتوته
آغاز شده است

محمود شمس ـ تهران

## زمستان
شب است و سرد
برف باریده چه سنگین
مانده‌ایم اینک
در غم فردا
که فردا را چه باید کرد
من بیم دارم
از سرمای پر کین امشب
خانه گلین ما
جولانگاه دیو زمستانی است
من از برف امشب بیم دارم
که بر پشت بام قصرها جاری ست
و اینک این خانه گلین ما
مزار آخرین قصه‌های ماست
چرا که تاب ماندن نیست

نعمت عزیزی ـ کرج

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

**به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً تا پایان بهمن ماه پیامک ارسال نکنید**

## نازنینم، خوبم!

**آدم‌هایی هستند که شاید کم بگویند دوستت دارم به آنها خرده میگراین آدم‌ها فهمیده‌اند دوستت دارم حرمت دارد. مسئولیت دارد. ولی وقتی به کارهایشان نگاه می‌کنی، دوست داشتن را می‌فهمی، می‌فهمی که همه کار می‌کنند تا تو بخندی، تا توشاد شوی، آزارت نمی‌دهند و دلت را نمی‌شکنند، من این دوست داشتن‌ها را می‌ستایم** مهرگان

❊ دیگر درخت‌ها هم از تماشای رهگذران خسته شده‌اند. برگ‌ها در قرق بعدازظهر، چرت می‌زنند، و تنها گهگاه از هیاهوی گله سرگردان بادی، بیدار شده غرغرکنان در جای خود غلتی می‌خورند و دوباره به خواب می‌روند ناهید وطن خواه

❊ از بزرگی پرسیدند خیلی سخت می‌گذرد چه باید کرد؟ گفت: خودت هم که می‌گویی سخت می‌گذرد، سخت که نمی‌ماند، پس خدا را سپاس که بد می‌گذرد و نمی‌ماند جوان پارسی ـ پارس

❊ بگو چگونه به شهری که بی‌توام تنها، و رفته‌ای به سفر سوی آشنای دگر، به خود نوید و بشارت دهم که یار منی؟ نرگس ـ نیشابور

❊ اینجا زمین است و رسم انسان‌هایش عجیب! چون اینجا وقتی که گم می‌شوی به جای اینکه دنبالت بگردند، فراموشت می‌کنند سوگند ـ اردبیل

❊ از جور و جفاکاری تو جان به لب آمد / آهو صفت از دام کمند تو رمیدیم سیمین ذبیحی

❊ با آن که هیچ چیز مطابق میل من پیش نمی‌رود، اما تا به حال زندگیم به این خوبی نبوده است فرنوش ناقلا

❊ با چتر باشم یا بدون چتر، فرقی نمی‌کند بی‌دوست خیس بارانم انجل

❊ من آموختم، تو هم بیاموز: پیش بی‌درد صحبت از درد مکن / شاخه سبز دلت را به خطا زرد مکن / مرد اگر نیست کوه که هست / تکیه بر کوه کن و تکیه بر نامرد مکن! مریم کلهر

❊ با دوستان خوب بودند ولی با دیگران نه، حال با دیگران خوبند ولی با دوستان نه، حالا می‌فهمم زندگی چیست؟ زندگی شکستن یک بشقاب نیست، زندگی تنها فراموشیست ABP

❊ خانه قلب من از خشت عزیزان برپاست / دیدگانم زگل روی عزیزان زیباست / روزگاریست که هر کس زکسی بی‌خبر است / باز هم بر دل ما یاد عزیزان برجاست تیغن

❊ دوست داشتن آن نیست که در اوج رفاقت، دوست باقی بمانی، دوست داشتن آن است که در اوج اختلاف قهر نکنی ستاره مصطفی لو

❊ به یادت بگو تا دمی رهایم کند، و یا با کمی بیش از این مبتلایم کند جاکوب

❊ فراموش کردنت مثل آب خوردن بود، همان آبهایی که می‌پرد در گلو و مدتها سرفه می‌کنی غزاله ـ بروجرد

❊ آموختم: مهربانی یعنی خود را جای دیگران گذاشتن خدادادی

❊ مردم این شهر دردی دارند ابدی و اسمش را گذاشته‌اند «یار» هم در بودنش می‌نالند و هم از نبودنش Unkhown

❊ تنها یک سقوط است که جاذبه زمین مسئول آن نیست، فرو افتادن در عشق الهه مشعشع

❊ دنیا را می‌دهم برای لبخندت، هراسی نیست، شاد که باشی دنیا دوباره از آن من است مجتبی قربانیان ـ اسفراین

❊ پژواک خودم بودم و خود را نشنیدم / ای هر چه صدا، هر چه صدا، هر چه صدا تو یاسی ـ فاز یک اندیشه

❊ تیشه و کلنگم را برداشته‌ام، تو فقط بگو کدام کوه؟ اکرم براتی

❊ زکات تندرستی در طاعت خداست کاظم شیخ نژاد

❊ حتی درخشنده‌ترین ستارگان هم گاهی خاموشند بیقرار

❊ هر چه از دست می‌رود بگذار برود، چیزی که به التماس آلوده باشد نمی‌خواهم نسیم محمدی ـ اسلامشهر

❊ سرد خواهد شد روزهایت بی‌حرف‌های من، بر تن کن دروغ‌هایی را که بافته‌ای کمند

❊ خیالی نیست بگذار سوارم شوند، لم دهند و حس کنند به آنچه می‌خواهند رسیده‌اند، من آن قطار بیخیالم که سوت زنان به کوه می‌خورد محمد سلمان سیفی

❊ آنقدر فریادهایم را سکوت کرده‌ام که اگر به چشمانم بنگری کر می‌شوی میثم ـ بیجار

❊ تو هم بیا انقلاب کن، خسته‌ام از حکومت تنهایی چنار

❊ به درد هم اگر خوردیم قشنگ است / به شانه بار هم بردیم قشنگ است / در این دنیا که پایانش به مرگ است / برای هم اگر مردیم قشنگ است مهدیه ـ قوچان

❊ قانون طبیعت است موج وقتی سرش به سنگ می‌خورد، در خود می‌شکند و ساحل کف می‌زند ندا احمدی ـ مشهد

❊ لبخند تو تمام تعادل شهر را به هم می‌زند، اما تو بخند و خیالت راحت باشد که من شهر را دوباره می‌سازم زمانه ـ مشهد

❊ هنگامی که در زندگی اوج می‌گیری، دوستانت می‌فهمند تو چه کسی بودی، اما هنگامی که در زندگی به زمین می‌خوری، تو می‌فهمی که دوستانت چه کسانی بودند ز ـ میرزایی

❊ زیباترین احساس لحظه‌ای است که بدانی در اوج تنهایی کسی به فکر توست صبا حسینی ـ رشت

❊ گاهی دلم می‌خواهد دمپایی‌هایم را مانند کودکیم تا به تا بپوشم تا ببینم هنوز کسی حواسش به من هست یا نه؟ عاشق تنها

❊ علی (ع): بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست وندا

❊ تمام نگاهم را گره زده‌ام به چهارچوب پنجره خانه‌ام، تو که بیایی تمام بغض‌ها وا می‌شود دانیال رحمانیان

❊ خلد گر به پا خاری، آسان برآید / چه سازم به خاری که در دل نشیند نادر

❊ ماهیان شهر ما از کوسه‌ام وحشی‌ترند، بره‌های این حوالی گرگ را هم می‌درند آبشار نیاگارا

❊ باران می‌بارد، شیشه چرا بخار نمی‌گیرد، نترس رفت! دیگر اسمش را از رویت نمی‌نویسم هوشنگ محمودی ـ مندولکانی

❊ فرهاد وارم باورم کن که احساس این بیستون مست صدای تیشه است فرهاد رجبی فرد

❊ نبودت را با ساعت شنی اندازه می‌گیرم، یک صحرا گذشت نمی‌آیی؟ زهرا

❊ یافته‌هایت را با باخته‌هایت مقایسه کن و بدان اگر خدا را یافته باشی، دیگر هر چه را باخته باشی مهم نیست محمدرضا عباسیان ـ سورک

❊ بی‌پناهی یعنی: زیر آوار کسی بمانی که قرار بود... تکیه‌گاهت باشد قاصدک ـ مشهد

❊ روزی هزار بار، دلت را شکسته‌ام / خودخواه به انتظار وصالت نشسته‌ام / هر بار این تویی که رسیدی و در زدی / هر بار این منم که در را به روی تو بسته‌ام / هر روز قول می‌دهم که آدم شوم ولی / هم عهد خویشتن، هم دل پاکت شکسته‌ام یاسی ـ اندیشه

❊ همه را وعده به دیدار قیامت دادند، تا قیامت چه کند آن که گرفتار تو شد ندا

❊ فروغ: بدی‌های من به خاطر بدی کردن نیست، به خاطر احساس شدید خوبی‌های بی‌حاصل است بیتا

❊ برای تمام رنج‌هایی که می‌کشی صبر کن، صبر اوج احترام به حکمت خداوند است دختر ایرانی

**نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:**

**غروب زندگی (روی جعبه دلم نوشتم) رویا ـ ق (زیبایی‌ها را چشم می‌بینند) زهرا (یوسف از جرم زلیخا) محسن هنرور (بنازم ماه شعبان را) رحیم کوهسار (۳) (خدایا ایوب را بیاورید) فرنوش ناقلا (با آن که هیچ چیز مطابق میل) فاطمه زارعی سنقر (حماقت چیست؟) حمید سالار (بگذار بند کفش‌هایت را ببندم) نازی ـ سمنان (وقتی حتی در دورترین خاطراتیم) فرانک (خدا همانی است که ما می‌خواهیم) جوان پارسی از پارس (از بزرگی پرسیدند خیلی سخت) شقایق (سنگینی باری که خداوند بر روی) منصوره سوری (دلم کوچک است کوچکتر از باغچه پشت)**

## پاسخ به پیغام ها

۵۰۷۲ (...)۹۱۴ نازنین شما دو نوشته (اینجا زمین است جایی که وقتی زانوهایت را بغل گرفته‌ایی) و (حجاب یعنی من شوهر دارم) را بدون نام فرستادی کمی توجه کن تا من شرمنده نشم! (فقط)

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



## حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

### اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۵

۱- آرزو زالی-تهران
۲-علی جان نثاری-اصفهان
۳-سیده صانعه میر کاظمی-گرگان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | | | | | | | | | ■ | | | | | | | | |
| ۲ | | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | |
| ۳ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | | | |
| ۴ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | |
| ۵ | | | ■ | | | | | | | ■ | | | | | ■ | | |
| ۶ | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۷ | | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | |
| ۸ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | | | ■ | | |
| ۹ | ■ | | | ■ | | | | | | | | | | ■ | | | ■ |
| ۱۰ | | | ■ | | | | | | | ■ | | | ■ | | | | |
| ۱۱ | | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | |
| ۱۲ | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۱۳ | | | ■ | | | | | ■ | | | | | | | ■ | | |
| ۱۴ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | |
| ۱۵ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | |
| ۱۶ | | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | |
| ۱۷ | | | | | | | | | ■ | | | | | | | | |

### افقی:

۱- مجموعه‌ای از عوامل فیزیکی خارجی و موجودات زنده که با هم در کنش هستند-خوش عاقبت ۲- از جنگ‌های صدر اسلام-پی در پی-رایزن ۳- زیارت کننده-نفس خسته-از طیور شناگر-سرپیچی کردن ۴- شهری در آلمان-ابریشم خام-چیره دست-عامل تولیدمثل در گیاهان ۵- یادداشت-از الحان موسیقی ایرانی-تیری که با کمان اندازند-از ماههای زمستانی ۶- اندوهگین-فرومایه-سند ۷- ورزشی آمیخته از هنر و مهارت-غمباد-سرگذشت ۸- نزله-مظهر زیبایی طبیعت-ترسان-درخت زبان گنجشک ۹- رودی در اروپا-موضع گیری مخالف در برابر یک نظریه یاسیاست-شهر ریشه ۱۰- من وشما-یار نعلبکی-آزاده-پاسخ ۱۱- وزیر بزرگ-طلای کثیف-بندر فرانسوی ۱۲- واحد بوکس-بی حس-محرمانه ۱۳- محبت-کیمیایی-گدای سمج-کجاست ۱۴- حیوان مظهر گرسنگی-نمو-از فرشتگان پرسشگر-غار نبوت ۱۵- واحدی در طول-بلند-عید ویتنامی‌ها-سرباز نیروی دریایی ۱۶- مرغی افسانه‌ای-حداد-کفش ۱۷- روش شناسی-کشیش معروف دربار تزار روسیه

### عمودی:

۱- صفحه آرایی-خودآزاری ۲- نگاهبانی-بی‌هوشی دم مرگ-آگاهی ۳- سوگند-جا-واحد سطح-همیشه ۴- حالت، چگونگی-نوعی فرش پشمی-ماه پاییزی-عملی در کشاورزی ۵- جوجه فاخته-تنها نشستن-جهانگشای مقدونی-گردن بند مجرمان ۶- تلسکوپ معروف-زنبور-شهری در لرستان ۷- هنر هفتم-قند موجود در میوه‌ها-شمارگان ۸- یگانه-اهل هند-شهر رستم-قائمشهر سابق ۹- نشان مفعول صریح-تصدیق رانندگی-جنس مونث ۱۰- زور، توانایی-شجاع-زبان-زبانه آتش ۱۱- پروردگار-بوی خوش-عالی‌ترین درجه دانشگاهی ۱۲- جمع کریم-جشن، ضیافت-سراچه ۱۳- عزیز عرب-خاندان-تکرار شده-گونه ۱۴- سرایت آب یا آتش-اسب زرد-دو زن که همسر دو برادر باشند-کشتی جنگی ۱۵- لباس-ناراست-وسیله‌ای در آزمایشگاه-وضع ۱۶- دعاها-رنگی گیاهی-نقشه آدرس ۱۷- جشنی پنج روزه در ایران باستان که زنان بر مردان تسلط داشته و خواسته‌هایشان تحقق می‌یافته-رمانی مشهور از ویکتور هوگو

حل جدولهای شماره ۳۵۸۵

به بسیار گفتن آبروی خود مبر
● بزرگمهر بختگان

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

## حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اذیت شده – مغرب – مردمان – مکان – سلول – عصاره – زمینه – منشی – پیشینه – بندگی – ترمیم قالی – باسمه – رمان ریچارد رایت

رمانی معروف از داستایوسکی – گشادگی

افسار – اشکوب‌ها – حرص – سروش

دست نوشته – ماه سرد – صف – هوابر – مرغابی – ریاکار

درجه – مفصل در – سرد کننده – معادل – درست بودن

قلب – آرزوها – آوای گریه شدید – مختصر کردن – دست به داماد شدن

پدر همه – آقا – مخزن سوخت خودرو – روز آتی – فربه

شیشه‌ای – فهرست – اثر سلمان ساوجی – شتر – واحد الکتریسیته – ممنوع

نیتروژن – کذب – بی‌عار – عدد ورزشی

طباخ – رسوم – رونده – مکر – عنکبوت – علم رازی – فراخی

جدولی نجومی – پریشان – بخشی از پا

ضمیر انگلیسی – جمع دین – بلی – قتل سیاسی – بافنده – نابود – حرف همراهی

عرق گل – ملعون کربلا – عزت دهنده

رسیدگی کردن – مهره‌ای در شطرنج – از اساطیر ایران باستان – شیاد

عدد فوتبالی – اکسید سرب

غوزه پنبه – تعظیم – فریاد بلند – فساد – مرفق

ای دل – فانوس دریایی

عجیب – سالخورده – آب شرعی – مغز

پایتخت اردن

هزینه را در آن نویسند

### جدول سودوکو ۳۵۹۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | ۸ | | | ۳ | ۹ | | |
| | | | | | ۷ | | ۵ | |
| ۷ | | | | ۵ | | ۸ | | ۲ |
| ۲ | | | | ۹ | | | | ۸ |
| | | ۱ | | ۲ | ۸ | | ۶ | |
| | ۹ | | ۶ | | | ۱ | | ۳ |
| | ۱ | | ۸ | | ۲ | | ۹ | |
| | | ۴ | ۷ | | | | | ۱ |
| ۶ | | ۲ | | | | | ۷ | |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



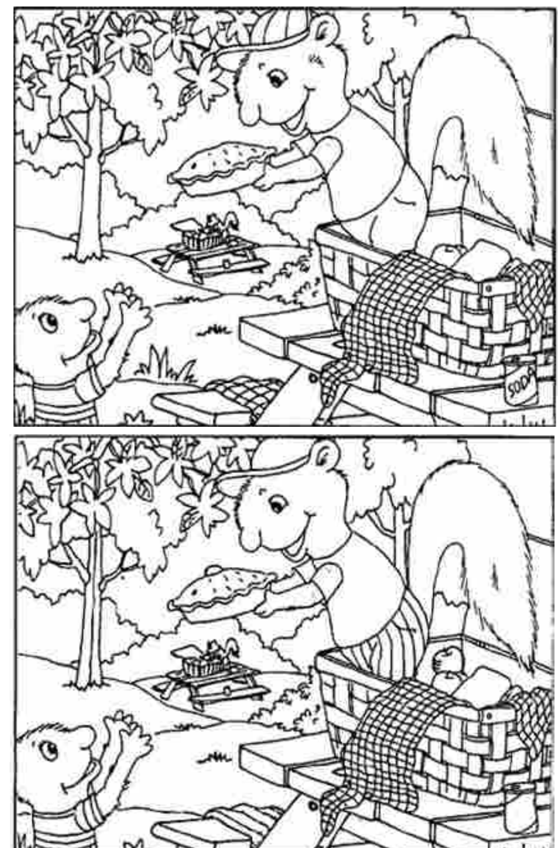
## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

## ده اختلاف در تصویر سنجابها

سنجابها برای هواخوری به گردش آمده‌اند اما در میان این دو تصویر که به نظر یکسان می‌رسند ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

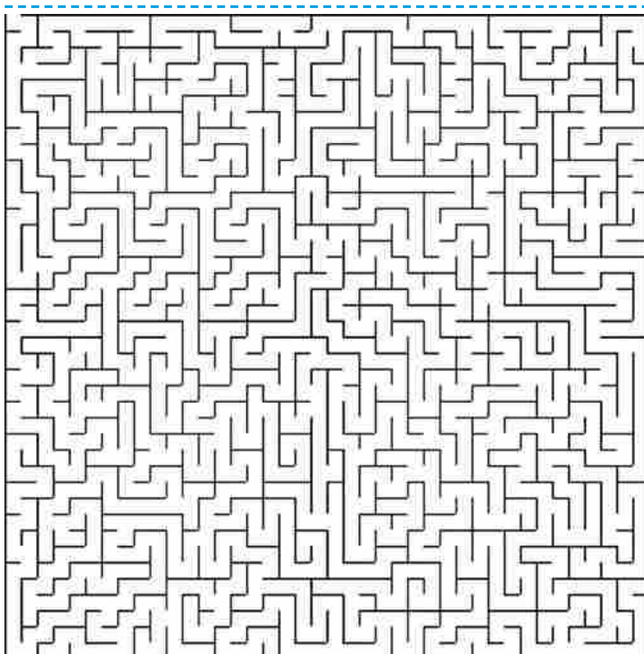







## شکلهای پنهان در تصویر توله سگها

این سگها تازه متولد شده‌اند و احتیاج به مراقبت دارند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.



## مارپیچ سخت

از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید.

تنبیه در هنگام خشم، اصلاح نیست، بلکه انتقام است
● مونتینی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

# اسیر مرداب



«آخه به توام میگن مرد؟ میگن پدر؟ ای خاک همه پدرای دنیا رو بریزن رو سرت! من که خیر سرت زنت هستم به درک، این بچه‌ها چه گناهی کردن که باید این‌طوری عذاب بکشن و توی حسرت بزرگ بشن؟ آخه تو چه جور پدری هستی؟ حتی دل یه حیوون واسه بچه‌هاش می‌سوزه و بهشون عاطفه داره اما تو عشق و زن و بچه و غیرتت خلاصه شده تو همین منقل و وافور و تریاک. این بخت برگشته‌ها چند روز گرسنه باشن ککت نمی‌گزه و عین خیالت نیست اما اگه دود و دم لعنتیت یک دقیقه این ور اون ور بشه زمین و آسمون رو به هم می‌دوزی. تو اونقدر سنگدل و بی‌رحمی که حتی به پولی که با بدبختی و جون کندن تو خونه مردم در میارم تا لااقل شکم بچه‌ها رو با نون خالی سیر کنم هم رحم نمی‌کنی. خدا لعنت کنه اون پدر مو. عذابش رو تو اون دنیا صد برابر کنه که منو داد به یه آدم مافنگی مثل تو که به جز خودم دو تا طفل معصوم دیگه رو هم بدبخت کنم. اصلا می‌دونی چیه؟ بالاخره ازت طلاق می‌گیرم. مهریه‌ام هر چقدر باشه، دو برابرش رو هم می‌ذارم روش بهت میدم و ازت جدا میشم.»

این یک روی زندگی ما بود. مادرم هر بار که از پدر کتک می‌خورد این حرف‌ها را می‌زد. آخر سر هم چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابر پدر و دادن پول‌هایی که دست مزد کار کردنش در خانه‌های مردم بود، نداشت. این جور مواقع دلم برای مادرم می‌سوخت. او برای من که آن روزها دختری سیزده چهارده ساله بودم، درد دل می‌کرد و با گریه می‌گفت: «این زندگی و پدرتون رو فقط به خاطر تو و برادرت تحمل می‌کنم به امید اینکه درس بخونین و برای خودتون کسی بشین و منو از دست بابای نامردتون نجات بدین.» پدر که گاهی حرف‌های مادر را می‌شنید، از کوره در می‌رفت و می‌گفت: «چیه، داری برای بچه‌ها مظلوم نمایی می‌کنی؟ اینا یادشون نمیاد، تو که یادته وقتی اومدم خواستگاریت چه برو بیایی داشتم. واسه خودم کسی بودم اما با طناب پوسیده برادر جنابعالی افتادم ته چاه. آخرش چی شد؟ درست تو اوج جوونی، برادر به ظاهر خیرخواهت منو انداخت تو دام اعتیاد و بیچاره شدم. برادرت تا جایی که می‌تونست منو دوشید و مابقی دارایی‌ام رو هم خودم گذاشتم سر وافور و دود کردم. حالا هم تو به جای اینکه اون داداش عوضیت رو مقصر بدونی، هی بشین و منو پیش بچه‌هام ضایع کن.» مادر این‌طور وقت‌ها به سمت پدر براق می‌شد و می‌گفت: «اصلا داداش من شیطان صفت‌ترین آدم روی کره زمین، تو خودت اونقدر عرضه نداشتی که در برابر وسوسه‌هاش مقاومت کنی؟ مگه دست و پات رو بست و به زور نشوندت پای منقل؟ بعدش هم، نیازی نیست که من تو رو پیش بچه‌ها خراب کنم، اونا خودشون چشم دارن و همه چیز رو می‌بینن. قیافه تابلو و چشمای گود رفته و دندونای زرد و سیاهت آبروی بیچاره‌ها رو پیش دوستاشون برده.»

آری، این یک روی زندگی‌مان بود و روی دیگرش خلاصه می‌شد در خماری و نشئگی‌های پدر. اینکه می‌گویند مواد مخدر غیرت و وجدان آدم را از بین می‌برد، کاملا حقیقت دارد. پدر آنقدر بی‌شرم و حیا بود که از من و مادر می‌خواست از میهمان‌هایش خوب پذیرایی کنیم. مادر مجبور بود با روی باز از میهمانان پدر استقبال کند و برایشان فصل به فصل چای ببرد. کوچک‌تر که بودم فقط فکر و خیال حرف‌ها و متلک‌های دوستان و همکلاسی‌هایم که ادای صدای دورگه و طرز راه رفتن پدر را در می‌آوردند، آزارم می‌داد اما هر چه که بزرگ‌تر می‌شدم، ترس از آینده و سرنوشت نامعلوم، خواب از چشمانم می‌ربود. با خودم می‌گفتم: «خوشگلیم بخوره تو سرم. کی حاضر میشه با دختر همچین آدمی ازدواج کنه؟» پدر آنقدر خودخواه بود که آینده من و برادرم را که دو سال از من کوچک‌تر بود، قربانی عیاشی و هوا و هوس خودش کرده بود. مادر که دیگر به قول خودش نمی‌توانست آن وضع را تحمل کند، بالاخره تقاضای طلاق داد. پدر هم طبق توافقی که با هم کرده بودند، دو برابر مهریه مادر را از او گرفت و طلاقش داد. مادر برادرم را با خودش برد و من سهم پدر شدم. آن روزها که دیگر دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم، ترک تحصیل کردم و دیگر به مدرسه نرفتم. پدر که گریه و زاری‌ام را می‌دید، می‌گفت: «اگه مادرت دوستت داشت تو رو هم همراه خودش می‌برد. بعدش هم، یعنی انقدر از من متنفری که چون پیش من موندی این‌طوری عزا گرفتی؟» در جواب پدر می‌گفتم: «تکلیف من چیه بابا؟» پدر طوری می‌خندید که دندان‌های یکی در میان ریخته و زرد و سیاهش نمایان می‌شد و می‌گفت: «من چه می‌دونم؟ هر کاری می‌خوای بکنی بکن، فقط منو پیش دوستام شرمنده نکن.» منظورش را می‌فهمیدم. پدر انتظار داشت که همچون مادر، دست به سینه مقابل دوستان و همپالکی‌هایش بایستم و مثل یک خدمتکار برایشان چای و غذا ببرم. دلم می‌خواست بمیرم اما پایم را به آن اتاق پر دم و دود که حتی اکسیژن برای نفس کشیدن نداشت، نگذارم. از مادر دلگیر بودم. او بعد از جدایی نزد برادرش بازگشت. اگر می‌خواست می‌توانست مرا هم ببرد اما بهانه آورد که: «نمیشه. دایی‌ت فقط برادرت رو قبول کرده.»

یک ماه از جدایی پدر و مادرم می‌گذشت که یک روز پدر همراه زن جوانی به خانه آمد و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود، گفت: «اعظم از امروز زن منه. اومده هم برای تو مادری کنه و هم کارایی رو که با هزار مدل ادا و اطوار و غر زدن نمی‌تونی از پسش بربیای، انجام بده.» باورش سخت است اما پدر، اعظم او را در ازای جای مفت برای تریاک کشیدن، مجبور به ازدواج با پدر کرده بود. وقتی اعظم با گریه از خودش و زندگی فلاکت‌بارش حرف می‌زد، قلبم آتش می‌گرفت. دختر بیچاره بی‌هیچ امید و دلخوشی با پدر ازدواج کرده بود. رابطه من و اعظم از همان روز اول شکلی خواهرانه به خود گرفت. او چند کلاس بیشتر سواد نداشت اما از شعور بالایی برخوردار بود و مدام می‌گفت: «آینده من به خاطر کارای پدرم خراب شد اما تو نذار همون بلایی که سر من اومد، سر تو هم بیاد. خودت رو از این مهلکه نجات بده. منم تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم.» فرصت «نجات از مهلکه» زمانی دست داد که «حمید» پا به زندگی‌ام گذاشت. حمید پسر همسایه‌مان بود و بارها او را دیده بودم. یک روز غروب که از نانوایی بر می‌گشتم، آمد و گفت دلباختهٔ من شده و حاضر است مرا از آن وضع نجات بدهد. تا به حال کسی این‌طور مهربانانه با من صحبت نکرده بود. از شنیدن حرف‌های حمید آنقدر شوکه شده بودم که زبانم بند آمده بود. نگاهی به اطراف انداختم و زمزمه‌وار گفتم: «زودتر از من فاصله بگیرین. اگه کسی ما رو با هم ببینه و به گوش بابام برسونه، من بیچاره میشم.» و سپس قدم‌هایم را

تند کردم و به سمت خانه راه افتادم.

***

-حمید دوست داره. حاضره به خاطرت از جونش مایه بذاره. لگد به بختت نزن دختر. اگه پیشنهاد حمید رو قبول نکنی، همین امروز و فرداست که بابات به یه لول تریاک بفروشدت و به زور شوهرت بده، اونم به کی، «سیروس کرکس». حاضری یه عمر بدبختی و بیچارگی رو تحمل کنی؟

در جواب اعظم که بیچاره از فرط گرسنگی و ضعف رنگ به چهره نداشت، گفتم: «مگه همه چیز به این سادگیه که تو میگی؟ درسته که خانواده حمید همچین مایه دار نیستن اما حداقل دستشون به دهنشون می رسه. حمید هم که گفته پدر و مادرش با ازدواجمون مخالفن. حتی حاضر نشدن بیان خواستگاری. به نظرت اگه حرف حمید رو قبول کنم و باهاش فرار کنم و آب ها که از آسیاب افتاد برگردیم، چه اتفاقی می افته؟ گیرم که بابای من و خانواده حمید تو عمل انجام شده قرار بگیرن و به عقدمون رضایت بدن، بعدش چی؟ مگه قرار نیست با خانواده حمید یه جا زندگی کنم؟ اون وقت می تونم طعنه ها و متلک هاشونو تحمل کنم؟ اصلا از کجا معلوم که حمید پشیمون نشه و بعد از اینکه فرار کردیم، یه هفته ده روز بعدش مثل یه دستمال کاغذی مچاله شده پرتم نکنه بیرون؟» اعظم خودش را بیشتر به بخاری نفتی زهوار در رفته مان چسباند و گفت: «حمید قسم خورده که حتی دستش به دستت نخوره. این پسره نامرد نیست. یعنی هر چی باشه، از پدرت با معرفت تره. بعدش هم، تحمل طعنه های فامیل حمید راحت تره یا زندگی با یه قاچاقچی؟ من خودم با گوشای خودم شنیدم پدرت وعده تو رو به سیروس داد.» حرف های اعظم وجودم را پر از ترس و دلهره کرد. از دیدن چهره سیروس حالم به هم می خورد. چطور می توانستم همسرش باشم و یک عمر تحملش کنم؟ فرار با حمید هم مرا می ترساند اما به قول اعظم که در این چند ماه رابط من و حمید بود، بهترین گزینه همین بود. حمید هر چه بود، از دود و دم متنفر بود و تا به حال به گفته خودش حتی به سیگار هم لب نزده بود. او تنها کسی بود که می توانست ناجی ام باشد و نگذارد سرنوشتم نکبت بار رقم بخورد. بالاخره تصمیمم را گرفتم. اعظم برای حمید پیغام برد که: «فردا صبح زود که هنوز هوا گرگ و میشه جلو در مسجد منتظر باش.» و بعد هم در حالی که اشک می ریخت و برایم دعا می کرد، لباس ها و شناسنامه ام را داخل ساک دستی کوچکی گذاشت. قرار بود ساعت شش صبح که پدر در خلسه نشئگی اش به سر می برد، از خانه فرار کنم و به حمید بپیوندم. شب که شد، میهمان های پدر یکی یکی از راه رسیدند و پای بساط نشستند. اعظم برایشان چند سری چای برد و به زیرزمین آمد. این کار هر شبمان بود. دوستان پدر که می آمدند باید به زیرزمین می رفتیم و شب را به صبح می رساندیم. آن شب اعظم وارد زیرزمین که شد، با خوشحالی گفت: «پدرت بویی نبرده. فردا خودم باهات میام و می سپرمت دست حمید و برمی گردم خونه.» هنوز حرف او تمام نشده بود که در زیرزمین با لگدی محکم باز شد. پدر فریادزنان از پله ها پائین آمد و گفت: «فکر کردین من احمقم و نمی دونم تو سرتون چی می گذره؟ نقشه کشیدین منو پیش سیروس شرمنده کنین؟ امشب هر دوتون رو می کشم بعد میرم سراغ اون پسره عوضی که می خواستی باهاش بپری.» پدر اینها را گفت و به سمت ما هجوم آورد. من و اعظم زورمان به پدر می رسید و می توانستیم در برابر او که نمی توانست صاف راه برود، بایستیم اما اگر حرفی نزدیم و گذاشتیم با کمربندش به جانمان بیفتد، فقط به این خاطر بود که جری نشود و برای حمید دردسر درست نکند و غائله به همان جا ختم شود. داد و فریادهای پدر تمامی نداشت. با صدای عربده های او دو برادر و پدر گردن کلفت اعظم هم به زیرزمین آمدند و وقتی ماجرا را از زبان پدر شنیدند، قیامتی برپا کردند. نمی دانم چه شد، اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که ناگهان شعله های آتش همه جا را گرفت. همه فریادزنان به سمت در روانه شدیم. دیگر از آن لحظه ها چیزی به یاد نمی آورم جز صدای فریادهای اعظم که بیش از همه ما طعمه حریق شده بود...

***

-اون شب، تو اون دعوا نمی دونم کی خورده بود، به بخاری و انداخته بودتش. بغل بخاری چند تا پیت نفت بود و زیرزمین هم پر از کارتن و خرت و پرت سوختنی. یه دفعه همه جا گر گرفت. همه مون اومدیم بیرون اما اعظم بیچاره اونجا توی آتیش گیر افتاد... همه ش تقصیر توئه. اگه یه کم انعطاف نشون می دادی و مهربون بودی، اگه به جای اینکه لجبازی کنی به حرفم گوش می دادی، اگه حماقت نمی کردی و با اون پسره نمی ریختی رو هم، الان اعظم زنده بود و خودت به این حال و روز نمی افتادی. بدنت تو آتیش سوخته. باز شانس آوردی که صورتت سالم مونده دختره کم عقل.

با تنفر به پدر نگاه کردم و گفتم: «تو همه زندگی ما رو نابود کردی. اون از مادرم، اون از اعظم بدبخت که از اون آتیش سوزی جون سالم به در نبرد، این هم از من. دو سه روز بیشتر نیست که از بیمارستان مرخص شدم. مطمئن باش به محض اینکه حالم خوب بشه از این خراب شده میرم.» این را که گفتم، سیلی محکم پدر روی گونه ام نشست. سیروس کرکس که گوشه اتاق نشسته بود، از جایش بلند شد و پدر را به سمت در هل داد و گفت: «دست از دیوونه بازی بردار مرد! این دختر بیچاره تازه از بیمارستان مرخص شده.» آب دهانم را با غیظ به صورت سیروس پرتاب کردم و گفتم: «همه این آتیشا از گور تو بلند میشه. اگه تو گیر نمی دادی به بابام و منو ازش خواستگاری نمی کردی، این طوری نمی شد. سیروس با آستین پیراهنش صورتش را پاک کرد و پوزخندزنان گفت: «واسه اینکه دوستت دارم. هیچ کس مثل من نمی تونه خوشبختت کنه. آخه تو به چی اون حمید دل بسته بودی؟» نمی خواستم قیافه سیروس را ببینم. چشمانم را بستم تا نگاهم به نگاه های هیزش نیفتد. سیروس خنده پرصدایی سر داد و گفت: «عیبی نداره. چشماتو ببند تا منو نبینی اما بالاخره مجبور میشی باهام ازدواج کنی. تو اون مدتی که بیمارستان بودی، اوضاع تغییر کرده. آقا حمید، عاشق سینه چاکت، دیگه نیست که بیاد نجاتت بده. فردای شب آتیش سوزی، حمید که ماجرا رو فهمیده بود اومد جلو در خونه تون. قلدربازی درآورد. با داداشِ اعظم درگیر شد. با چاقو زده بودش. تا ببرنش بیمارستان، تموم کرده بود. آقا حمید الان زندانه. خودت می دونی که پدر اعظم از نوچه های منه و اگه من ازش بخوام رضایت میده. حمید با این کارش عشقش رو به تو ثابت کرد اما اگه تو هم می خوای دوست داشتنت رو بهش ثابت کنی، با من ازدواج کن چون فقط در این صورت می تونی اونو از اعدام نجات بدی.»

***

سیروس کرکس معتاد نبود اما مواد می فروخت. بعد از ازدواج خانه شیک و مبله ای برایم اجاره کرد. در این میان پدر بیش از همه خوشحال و راضی بود چون با این ازدواج تریاکش مجانی تامین می شد. سیروس ادعا می کرد مرا خیلی دوست دارد و حاضر است هر کاری برایم بکند. او با من بسیار مهربان و رمانتیک رفتار می کرد. از او متنفر بودم اما گاهی احساس می کردم واقعا دوستم دارد اما غافل بودم از اینکه... مدتی بود که احساس می کردم جور دیگری شده ام. هر روز غروب دست و پایم درد می گرفت و به محض اینکه سیروس لیوانی چای به من می خوراند، خوب می شدم. سیروس می گفت: «این چای مخصوصی که من درست می کنم واقعا معجزه می کنه.» اما کم کم فهمیدم آن نامرد در چای من تریاک می ریخته. سیروس وقتی فهمید از جنایتی که در حقم می کرده باخبر شده ام، دلداری ام داد و گفت: «تو که معتاد نشدی. هر وقت بخوای می تونی بذاری کنار.» اما هر چه تلاش کردم نتوانستم. عمق فاجعه آنقدر زیاد بود که کم کم کارم به منقل و وافور هم کشید. حسابی خاکسترنشین که شدم، سیروس چهره دیگرش را هم نشان داد: «نمی خواستم باهات این کار رو بکنم. اگه همون اول زنم می شدی می ذاشتمت روی چشمام اما وقتی دیدم به خاطر آزادی حمید حاضر شدی از خودت بگذری، خیلی بهم برخورد و همون موقع بود که تصمیم گرفتم نابودت کنم. طبق قولی که بهت داده بودم، رضایت پدر اعظم رو جلب کردم و آقا حمید اومد بیرون اما حتی کوچک ترین سراغی ازت نگرفت. اون از زندان اومد بیرون اما من خودت رو اسیر زندون کردم، زندونی که بعد از این، روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنی تا ازش خلاص بشی. خوب گوشاتو باز کن خانم خانما! من اونقدر غیرت ندارم که چون زنمی هواتو داشته باشم و مواد مفت و مجانی بهت بدم. از این به بعد باید کار کنی. هر کاری ازت خواستم باید انجام بدی که خرج مواد خودت و اون بابای پیزوریت رو دربیاری. می دونی که نفس معتاد جماعت فقط به مواد بسته ست.»

زندگی برایم از مرگ بدتر شده بود. دلم می خواست روزی هزار بار بمیرم. برای تامین مخارج موادم، نوکر دست به سینه سیروس شده ام. به دستور او به آدرس های مختلف می روم و به مشتریانش جنس می دهم. می دانم علاوه بر نفرین خانواده ها و فرزندانشان که پشت سرم است، کار خطرناکی است اما اگر انجام ندهم، از خماری می میرم. پدرم دو سال قبل بر اثر افراط در کشیدن مواد مرد. همیشه او را به خاطر اینکه زندگی اش در آن تریاک لعنتی خلاصه می شد، سرزنش می کردم اما دیری نگذشت که من نیز همچون او اسیر مرداب شدم... ■



مهدی یاورمنش

## مهدی فخیم‌زاده:

# تاریخ با تئاتر و فیلم تفاوت دارد

**«تنهاترین سردار» و «ولایت عشق» که به زندگی و شهادت امام حسن(ع) و امام رضا(ع) می‌پرداختند، دو سریالی بودند که با کارگردانی مهدی فخیم‌زاده در دهه ۷۰ تولید و پخش شدند. از این دو سریال، «ولایت عشق» در جذب مخاطب انبوه تلویزیون موفقیت بیشتری کسب کرد و نقدهای مثبت‌تری هم از سوی منتقدان گرفت. مهدی فخیم‌زاده در گفت‌وگویی کوتاه، از ساخت سریال‌های تاریخی و مشکلات آن می‌گوید و از همه مهم‌تر، اینکه چرا دیگر کار تاریخی نخواهد ساخت.**

**بعد از دو سریال «تنهاترین سردار» و «ولایت عشق» دیگر هیچ کار تاریخی برای تلویزیون نساختید. چرا؟**

چون فکر نمی‌کنم الان دیگر بشود سریالی مثل «ولایت عشق» را در تلویزیون ساخت. چند سالی است که تولید کارهای تاریخی در صدا و سیما با مشکلات زیادی روبروست. من بعد از «ولایت عشق» زیر بار ساخت هیچ سریال تاریخی دیگر نرفتم.

**به چه دلیل؟**

روشی که در دهه ۷۰ کار می‌کردیم، به‌صورت امانی بود. یعنی ما خرج می‌کردیم و فاکتورها را می‌بردیم و پولش را می‌گرفتیم. اما روش حالا برآوردی است که برای کارهای تاریخی جواب نمی‌دهد. با این وضعیت تورم، نمی‌توان بودجه یک کار تاریخی را برآورد کرد. وقتی برای مثال تنها چوب، پارچه و دیگر وسایل و مواد مورد نیاز دکور در یک سال ۵۰ درصد گران می‌شوند، چگونه می‌شود از برآورد حرف زد؟ برای همین اصلاً نمی‌توان سریالی مثل «تنهاترین سردار» یا «ولایت عشق» را ساخت.

**یعنی فقط به دلیل مالی و شیوه برآورد بودجه بوده که دیگر کار تاریخی نکرده‌اید؟**

علاوه بر این‌ها که گفتم، تولید سریال‌های بزرگ تاریخی یک گروه حرفه‌ای می‌خواهد. برای مثال در «ولایت عشق» محمدمهدی حیدریان (مدیر عامل سیما فیلم)، پروانه پرتو (تهیه کننده) و علیرضا رضاداد (مدیر تولید سیما فیلم) یک تیم حرفه‌ای تولیدی را شکل داده بودند که زمینه کار من را به بهترین وجه فراهم می‌کردند.



**برای تولید سریال «ولایت عشق» قرار بود آستان قدس هم مشارکت کند که همان ابتدا با صدا و سیما مشکل پیدا کرد و کنار کشید. چرا؟**

مشکل آستان قدس با صدا و سیما نبود، با من بود. قرار بود آستان قدس ۵۰ درصد یا حتی بیشتر در تامین هزینه‌های تولید مشارکت کند. در مرحله‌ای که هنوز فیلمبرداری شروع نشده بود، اعضای هیاتی از آستان قدس که فیلمنامه را خوانده بودند، تقاضای تغییر سناریو را کردند که شدنی نبود. برای همین از کار کنار کشیدند.

**مشکل آنها با فیلمنامه چه بود؟**

من با شورای تاریخ اسلام سیما فیلم که در آن چهره‌های بزرگ علمی و ادبی عضو بودند، توافق کرده بودم از مرگ هارون و جانشینی امین و درگیری مامون با او داستان سریال را شروع کنیم. قرار بود بخش دوم امامت امام رضا(ع) پیرامون سال‌های ۱۹۳ هجری تا ۲۰۳ هجری را به تصویر بکشیم. اما نمایندگان آستان قدس اصرار داشتند ۱۰ سال اول امامت امام رضا(ع) هم در فیلمنامه گنجانده شود که من توضیح دادم آن بخش از زندگی امام هشتم بیشتر به درس و تربیت شاگردان می‌گذرد که نمی‌توان آن را در قالب درام ریخت.

**شما که این سریال را کار کردید، ریختن حوادث تاریخی در قالب درام را چقدر سخت یافتید؟**

کارهای تاریخی وقتی می‌خواهند دراماتیک شوند مشکلات خودشان را دارند چرا که وقایع تاریخی قسم نخورده‌اند دراماتیک رخ دهند. درام الگوهایی دارد، مثل نقطه برخورد، طرح و گسترش، شخصیت‌هایی که شناسنامه پیدا می‌کنند، چگونه به کشمکش برسیم و... که با سیر حوادث تاریخی همیشه تطابق ندارند. با این حال یک اصل مسلم است که باید رعایت کرد، که هیچ درامی نباید به تاریخ خیانت کند. تازه وقتی به شخصیت‌های مذهبی وائمه می‌رسیم، کار تاریخی خیلی سخت‌تر می‌شود.

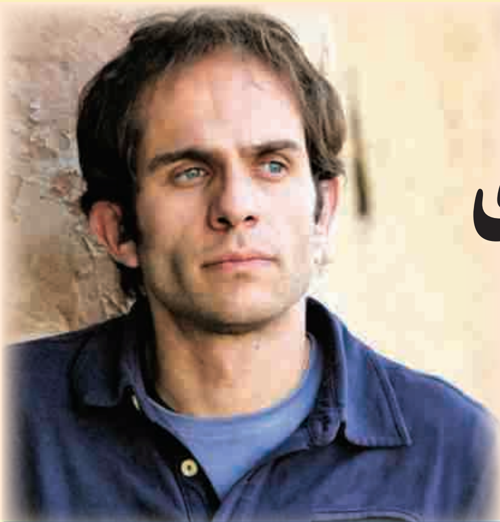
یک مثال از «ولایت عشق» می‌زنم. در تاریخ افراد مختلفی نام برده می‌شوند که در هیاتی که مامون برای آوردن امام رضا(ع) به مدینه فرستاده، عضو بوده‌اند. اما من در سریال نمی‌توانستم هر کسی را در فیلمنامه بگنجانم. باید آن شخصیت تاریخی را برای این کار انتخاب می‌کردم که پیش از آن به تماشاگر معرفی کرده باشم. یا در پیمان نامه امام رضا(ع) و مامون که در عیون‌الاخبار شیخ صدوق آمده، از مامون به عنوان امیرالمومنین(ع) یاد شده است که ما نمی‌توانستیم به آن اشاره کنیم.

**فکر می‌کنم می‌شد بیشتر روی شخصیت‌های منفی این دو سریال کار کرد. برای مثال مامون شخصیتی که به زیرکی و باسوادی مشهور است. اگر این ویژگی‌ها در مامون پررنگ‌تر می‌شد، آیا تقابل او با امام رضا(ع) شکل دراماتیک‌تری به خود نمی‌گرفت؟**

محور اصلی سریال «ولایت عشق»، امام رضا(ع) بود. با اینکه مامون شخصیت تاریخی بسیار پیچیده‌ای داشته، اگر بیش از این به آن می‌پرداختیم، رشته کار از دست ما در می‌رفت. مامون باید در ارتباط با امام تعریف می‌شد و نه چیزی خارج از آن. برای ما این مهم بود که مامون می‌خواست از محبوبیت و جایگاه امام برای حکومت خودش استفاده کند. برای همین حتی با تهدید از امام می‌خواهد ولایت عهدی را بپذیرد.

**در سریال «ولایت عشق»، شخصیت‌های تاریخی ایرانی نقش پررنگی داشتند. در آوردن این شخصیت‌ها با توجه جایگاه‌شان در سیر حوادث چالش برانگیز نبود؟**

در مورد نقش و چهره شخصیت‌های ایرانی تا آنجا که امکان داشت، سعی کردم به نقش پررنگ آن‌ها در سیر حوادث تاریخی توجه کنم. حتی در مورد شخصیت فضل بن سهل که اهداف ملی گرایانه داشته و می‌خواسته حکومت عباسیان را تضعیف کند، چهره منصفانه‌ای را ترسیم کردم. او هم مثل مامون می‌خواسته از امام در جهت اهداف خود استفاده کند که چون امام رضا(ع) همراهی نکرده، با او به مقابله برخاسته است. دشمنی فضل و امام از نظر تاریخی قطعی است. با این حال در صحنه مرگ او، من فضای احساسی و حتی تا حدودی حماسی را خلق کردم.



## بابک حمیدیان:

# مانند تبعیدی شده‌ام در سیبری

**بابک حمیدیان اصولا آدم آرام و ساکتی است و دور از حاشیه. اینکه چه اتفاقی افتاده که صدای اعتراضش درباره برنامه ریزی‌های تلویزیون درآمده، بسیار جای سوال دارد. او مدتی است برای بازی در سریال «گذر از رنج‌ها» با فریدون حسن‌پور همکاری دارد، با انتقاد شدید از شرایط تولید این مجموعه و بدقولی‌های تهیه کننده، تاکید فراوانی دارد بر اینکه صدای اعتراضش به گوش مدیران صداوسیما برسد. بابک حمیدیان در دوازدهمین دوره جشن خانه سینما، تندیس زرین نقش دوم مرد را برای بازی در فیلم «ریسمان باز» کسب کرده و برگزیده اول جشن بازیگران خانه تئاتر است. از آثار بابک حمیدیان در سینما می‌توان به فیلم‌های «هیس دخترها فریاد نمی‌زنند»، «بی پولی»، «ریسمان باز»، «زاگرس» و «قدمگاه» اشاره کرد. او در تئاتر نیز در نمایش‌هایی چون «ویتسک»، «خانه سربی»، «پروفسور بوبوس»، «مکبث»، «با دهان بند سکوت» و... ایفای نقش کرده است.**

**مدتی است در پروژه‌ای به نام «گذر از رنج‌ها» مشغول به فعالیت هستید که به نظر برایتان بسیار سخت بوده است...**

از تیرماه امسال، بعد از مصدومیتی که داشتم، همکاری‌ام برای بازی در این سریال به کارگردانی فریدون حسن‌پور و تهیه کنندگی علی لدنی شروع شد و اکنون حدود شش ماه است که در این پروژه مشغول هستم. اما شرایط تولید این سریال بعد از گذشت شش ماه به شدت اسفناک و توهین آمیز شده است و هنوز دستمزد نگرفته‌ایم، ضمن اینکه در این چند ماه در شرایط بسیار سخت در دامنه‌های دیلمان شمال ایران در سردترین فصل از سال با بارندگی‌های شدید مشغول کار هستیم.

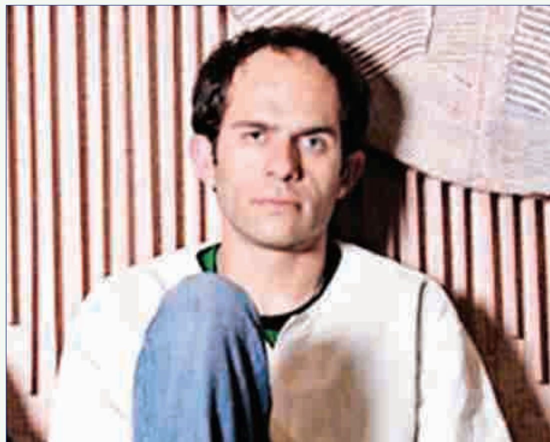
**یعنی مدیران سازمان هیچ کاری با شما ندارند؟**

در پروژه «گذر از رنج‌ها» یک سری افراد نازنین و محترم مثل تبعیدی‌هایی هستند که در زمان شوروی سابق به منطقه سیبری تبعید می‌شدند. در حال حاضر هم احساس شخصی من بابک حمیدیان مثل یک تبعیدی است که کاملا بی‌گناه به گوشه ناامنی تبعید شده و هیچ کس خبری از او نمی‌گیرد، این احساس زمانی تلخ‌تر می‌شود که از طریق پیامک یا اخبار می‌شنویم که مدیران سازمان صداوسیما یک زمین ۱۰ هزار هکتاری افتتاح می‌کنند. و آقایان مدیر این مساله را در بوق و کرنا می‌کنند و اصلا به شرایط سخت ما اعتنایی ندارند چرا که در دفاتر گرم و نرمشان نشسته‌اند و اصلا متوجه گذر فصل‌ها نمی‌شوند که چه زمانی هوا سرد و چه زمانی گرم است.

**شنیده‌ایم در سرمای زمستان بخاری هم نداشته‌اید. درست است؟**

در پروژه «گذر از رنج‌ها» حتی برای خرید یک بخاری برقی دچار بحران شده‌ایم و زمانی که بحران‌ها از خرید یک بخاری شروع می‌شود، در نهایت به اینجا ختم می‌شود که حتی در وعده‌های غذایی ما یک کنسرو تن ماهی را به چهار قسمت تقسیم می‌کنند و با برنج می‌خوریم. در مقابل تهیه کننده کار، با بی‌احترامی تمام، وعده‌های دروغین به عوامل می‌دهد و حاصلش این می‌شود که شش ماه است که تمام افراد این پروژه طلب‌های پنج - شش ماهه دارند و همه بازیگران از پژمان بازغی گرفته تا پیام دهکردی، ماه‌چهره خلیلی، جعفر دهقان و بیژن امکانیان همه به نوعی از این پروژه ناراضی هستند. وقتی مدیران تصمیم گیرنده ساخت سریال، برای هر شبکه‌ای اینگونه بی‌ادبانه و با کمال بی‌احترامی تمام به شخصیت انسانی یک گروه توهین می‌کنند، هرگز نباید انتظار داشته باشیم که مردم به تولیدات صداوسیما روی خوش نشان دهند. مسلم است که وقتی چنین برخوردهایی می‌شود و این اتفاقات می‌افتد، به عنوان مثال سریالی مثل «حریم سلطان» مهمان سفره‌های مردم می‌شود و هیچگونه راهی هم برای جلوگیری از این تراژدی غم‌انگیز وجود ندارد یا در نهایت «جومونگ» می‌شود مرد اول سفره‌های این مملکت.

**صدای اعتراض کارگر صحنه‌ای که پول ندارد حتی کفشش را تعمیر کند تا آب از زیر کفشش به درون جورابش نفوذ نکند، به گوش آقایان مدیر نمی‌رسد**



**در برابر این اتفاقات چه واکنشی نشان داده‌اید؟**

بنده به شدت به این وضعیت اعتراض دارم. در حال حاضر هم گروه تولید برای مدت سه الی چهار روز به تهران آمده‌اند تا دوباره به شمال برگردند. بنده همین جا اعلام می‌کنم، حتی با مدیر تولید هم صحبت کردم و گفته‌ام که بعد از این سه چهار روز دیگر به پروژه برنخواهم گشت تا طلب این چند ماه کارکردنم وصول شود.

ممکن است صدای اعتراض من به گوش رسانه‌ها و مردم برسد اما صدای اعتراض کارگر صحنه‌ای که پول ندارد حتی کفشش را تعمیر کند تا آب از زیر کفشش به درون جورابش نفوذ نکند، به گوش آقایان مدیر نمی‌رسد.

همین آقایان مدیری که به فکر افتتاح زمین ۱۰ هزار هکتاری هستند، به این مساله توجه نمی‌کنند که یک سری افراد در موقعیت‌های مختلف شغلی در سرما و گرما عذاب می‌کشند و شرایط سخت و اسفناک یک کار را تحمل می‌کنند تا یک سریال ساخته و پخش شود تا آقایان مدیر به این سریال‌ها افتخار کنند و بگویند که فلان سریال تولید شبکه یک یا سه سیماست.

**هدف شما از حضور در پروژه‌های تلویزیونی چیست؟**

بنده فقط برای رفع نیازهای مالی‌ام کار تلویزیون انجام می‌دهم و بخش فرهنگی کارم در سینما و تئاتر اتفاق می‌افتد. اگر هم امروز بر این شرایط تلخ و اسفبار تاب آورده‌ام، به خاطر رابطه دوستانه‌ای است که با فریدون حسن‌پور - کارگردان - و مهدی بوستان‌پور - برنامه‌ریز این کار - دارم و چون به لطف این دو عزیز توانستم بین این سریال فیلم سینمایی آقای کیومرث پوراحمد را هم بازی کنم. نمی‌خواهم این دو عزیز خدای ناکرده به خاطر این گفت‌وگو از من برنجند...

من نه کُشتی گیر هستم که بخواهم مدال المپیک بیاورم، نه المپیادی هستم که بخواهم رتبه یک المپیاد را کسب کنم. بنده یک هنرمندم که در ۳۲ سالگی با رنج و شخصیت اجتماعی خودم در این روزگار سخت می‌جنگم تا کار بی کیفیت نکنم.

● استاژ

# ارکستر سمفونیک تهران و رپرتوار مشکلات



سخنان کامبیز روشن روان به عنوان نماینده صنف موسیقی درباره تعطیلی ارکستر سمفونیک و ارکستر ملی و اشاره مصداقی رئیس‌جمهور ایران در همین دیدار با هنرمندان داغی را تازه کرد، داغ تعطیلی باسابقه‌ترین و بزرگترین ارکستر تاریخ موسیقی ایران، ارکستر سمفونیک تهران که به گفته کامبیز روشن روان بدون‌وجود این ارکستر حتی سرود جمهوری اسلامی ایران را نیز باید غیرزنده شنید.

آبان ماه سال گذشته بود که خبرگزاری مهر به نقل از یک عضو قدیمی ارکستر سمفونیک تهران نوشت: «این ارکستر به دلیل عدم پرداخت دستمزد نوازنده‌ها در حالت نیمه تعطیل قرار گرفته است» خبر اما ۲۴ ساعت دوام نیاورد.

**محمدرضا صفی**، مدیر هنری وقت این ارکستر در گفت‌وگویی با خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) از تمرین‌های این ارکستر به رهبری نادر مرتضی‌پور خبر داد و از خبرنگاران خواست تا در تمرین جلسه آتی به سالن رودکی بیایند تا از نزدیک شاهد آن باشند. آن تمرین‌ها به اجرایی مناسبتی در جشنواره موسیقی فجر انجامید که عملا آخرین اجرای این ارکستر در یک سال اخیر لقب گرفته است، اجرایی در آخرین روز بهمن ماه سال ۹۱ با آواز سالار عقیلی و رهبری نادر مرتضی‌پور.

از آن تاریخ به بعد تقریبا ارکستر سمفونیک تهران فعالیتی نداشت و فضای انتخابات و تغییرات مدیریتی بعد از این دوره هم سبب شد تا فعالیت این ارکستر عملا متوقف شود. این مساله و عدم پرداخت دستمزدها و بلاتکلیفی نوازندگان ارکستر، آنها را واداشت تا به نوشته روزنامه بهار «۳۰ تیرماه در تالار رودکی تجمع کنند و نسبت به تسهیل در قراردادها و رعایت حقوق معنوی آثارشان معترض باشند»

## کمبود بودجه و نبود نگاه کلان فرهنگی

ارکستر سمفونیک تهران در تمام سال‌های بعد از انقلاب با معضلی به نام کمبود بودجه روبرو بود. نوازندگان آن هیچ‌وقت دستمزد مناسبی دریافت نمی‌کردند و قراردادهای ثابتی برای ادامه همکاری نداشتند و برای تامین معاش خود مجبور بودند چند جای دیگر هم کار کنند.

قبل از انقلاب اما این گونه نبود. حداقل از دهه پنجاه به بعد، امکانات مناسبی در اختیار ارکستر سمفونیک تهران قرار گرفت. در آن سال‌ها و با آمدن فرهاد مشکات و افزایش چند برابری بودجه ارکستر و به کارگیری نزدیک به ۵۰ درصد نوازندگان ارکستر از نوازندگان حرفه‌ای خارجی، شرایط تغییرات کیفی گسترده‌ای کرد. مشکات با بودجه مناسبی که در اختیار داشت، به کشورهای شرق اروپا می‌رفت و نوازندگانی ممتاز را استخدام می‌کرد. امکانات رفاهی اعضای ارکستر سمفونیک در آن سال‌ها زبانزد بود. آنها سه روز در هفته تمرین و برای اجراها هم دستمزدی جداگانه دریافت می‌کردند.

**امیر اشرف آریان پور** که در همان دوره معاونت تالار رودکی و سرپرستی و اداره ارکستر اپرای تالار را بر عهده داشت، گفته بود: «حقوق ماهیانه این افراد ۵۰۰ دلار بود که در دوره خود با احتساب دلاری هفت تومان، ۳۵۰۰ تومان می‌شد» که حقوقی مناسب برای یک زندگی متوسط به بالا در آن دوره به شمار می‌آمد.

همین نکته سبب می‌شد که نوازندگان ارکستر سمفونیک تمام وقت و انرژی خود را صرف اجرای برنامه‌های آن کنند. نگاهی به جدول برنامه‌های مختلف ارکستر سمفونیک و کر تهران در نشریات آن دوره، از پرکاری آنها خبر می‌دهد. این دستمزد در سال‌های بعد از انقلاب و با توجه به تورم بالا، عملا کفاف زندگی نوازندگان را نمی‌داد.

یکی از اعتراض‌های علی رهبری در نامه سرگشاده‌اش به وزیر ارشاد همین مساله بود. او توضیح داد: «حقوقی که نوازنده‌های ارکستر سمفونیک تهران نسبت به کاری که انجام می‌دهند می‌گیرند، چهار پنج برابر کمتر از پول لازم برای امرار معاش است. این در حالی است که ضمن هرگونه استفاده مناسبتی از ارکستر سمفونیک، آن‌ها را تحت فشار هم قرار داده‌اند که اگر اعتراض کنید، ارکستر را تعطیل می‌کنیم.»

علی رهبری در گفت و گویی با روزنامه بهار (۲۲ فروردین ۱۳۹۲) ضمن مقایسه وضعیت این ارکستر با نمونه مشابهش در کشور مسلمان همسایه یعنی ترکیه گفت: «در ترکیه نوازنده‌های ارکستر سه روز تمرین می‌کنند و روز چهارم روی صحنه می‌روند اما در ایران برای یک کنسرت، سه هفته تمرین لازم است چون نوازنده‌ها وقت ندارند به تمرین‌ها برسند و باید کارهای دیگرشان را در آموزشگاه‌ها و استودیوهای مختلف انجام دهند.»

## فقدان نگاه کلان فرهنگی

به عقیده برخی کارشناسان، نگاه ابزاری به ارکستر سمفونیک و نبود نگاه کلان فرهنگی دیگر معضل ارکستر سمفونیک در سال‌های بعد از انقلاب بود. به گفته ایرج صهبایی که ۸ سال رهبر مهمان ارکستر سمفونیک و یک سال (۱۳۸۱) رهبر ثابت آن بود: (شرق یکم اسفند ۱۳۹۰) «رسیدن ارکستر سمفونیک به یک سطح استاندارد جهانی نیازمند یک خواست فرهنگی ـ سیاسی است. یعنی سیاستمداران باید تصمیم بگیرند که فرهنگ ارکستر سمفونیک باشد یا نباشد و تا این خواست فرهنگی ـ سیاسی نباشد، چیزی عوض نمی‌شود... تنها بودجه کافی، نظم و ترتیب و خواست کلان فرهنگی می‌تواند ما را به این سطح برساند.»

اکنون اما به نظر می‌رسد اوضاع حداقل در بخش بودجه، اندکی تفاوت کرده باشد. علی مرادخانی که دوره مدیریت او بر موسیقی بعد از انقلاب، پررونق‌ترین اجراها و روزهای ارکستر سمفونیک را شاهد بود، این بار در مقامی بالاتر در نشست خبری آذرماه خود در تالار وحدت به بدهی ۴۵۰ میلیون تومانی به جا مانده از دولت قبل به ارکستر سمفونیک تهران اشاره کرد و گفت: «برای اینکه ارکستر سمفونیک تهران، ارکستر ملی ایران و کر دفتر موسیقی بار دیگر فعالیت داشته باشند به ۴ میلیارد تومان اعتبار نیاز داریم. هزینه خرید رپرتوار، سفارش اثر به آهنگساز و دعوت از رهبران را نیز باید جدا محاسبه کرد.»

پیش‌بینی می‌شود ارکستر سمفونیک تهران در جشنواره فجر امسال کار خود را مجددا از سر بگیرد و با توجه به بودجه ۱۳ میلیاردی که در ردیف بودجه موسیقی سال آینده دفتر موسیقی ارشاد در نظر گرفته شده، فعالیت آن استمرار یابد.

# اندر حکایت جشنواره تئاتر فجر



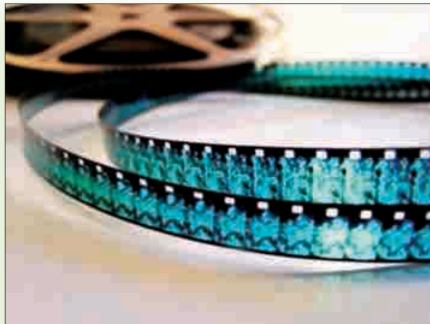
از شامگاه پنجشنبه سوم بهمن تا اجراهای عصر یکشنبه ششم بهمن، تالارهای میزبان اجراهای جشنواره تئاتر فجر به ویژه سایه، چهارسو، قشقایی و کارگاه نمایش شاهد تماشاگران بلیت به دستی بودند که جایی برای نشستن بر صندلی‌ها نداشتند. این شرایط نابسامان، دقیقاً خلاف آن چیزی است که برگزارکنندگان جشنواره تئاتر فجر مدعی آن هستند. چرا که قادر آشنا، دبیر سی و دومین جشنواره تئاتر فجر چند روز پیش تاکید کرده بود نظم حاکم بر سالن‌های نمایشی یکی از ویژگی‌های مثبت این دوره است. او حتی در پاسخ به این انتقاد که چرا بلیت‌های مربوط به اهالی رسانه و منتقدان را امسال به شدت کم کرده است، گفته بود که تلاش شده برای هر صندلی تنها یک بلیت شماره دار صادر شود تا هیچ تماشاگری در هیچ سالنی سرگردان نشود.

آشنا همچنین تاکید کرده بود، اولویت اول جشنواره، میزبانی از هنرمندان تئاتر است تا به عنوان میهمان امکان تماشای نمایش‌ها را داشته باشند. اما تجربه چند شب گذشته، نشان می‌دهد این ادعای دبیر جشنواره تئاتر فجر، چندان درست از کار در نیامده است. ازدحام بیش از حد تماشاگران در سالن‌ها، ناشی از چند نقطه ضعف اساسی در صدور کارت‌ها و بلیت‌های جشنواره است.

نخست آنکه کارت‌های خبرنگاری چون بدون نام و عکس صادر شده‌اند، امکان جعل آن‌ها به سادگی وجود دارد. دوم آنکه برخلاف ادعای برگزارکنندگان، کارت‌های vip و بلیت‌های مهمان بسیار بیش از حد گنجایش سالن‌ها به ویژه تالارهای کوچک تئاتر شهر صادر شده است. سومین دلیل این است که صدور اینترنتی بلیت‌های فروخته شده هم متاسفانه در چرخه کامل و درستش شکل نگرفته و برای همین تکثیر و جعل آن‌ها گسترش پیدا کرده است.

تمام این موارد، باعث شده حراست سالن‌های نمایشی کار سخت و وقت‌گیر تشخیص بلیت‌ها و کارت‌های جعلی را هم عهده‌دار شوند که چرخه این کار می‌تواند سوءتفاهم‌هایی را هم برای مراجعان به سالن‌ها که بلیت و کارت‌های اصلی را در دست دارند، ایجاد کند. نتیجه این وضعیت، ایجاد تنش در فضای سالن‌های جشنواره تئاتر فجر است که به هیچ وجه زیبنده این رویداد هنری نیست.

# یک روز سینمای رایگان



مدیرعامل انجمن سینمای جوان و دبیر طرح سینما سلام، نمایش رایگان فیلم‌ها در روز دهم بهمن را هدیه سازمان سینمایی به مخاطبان معرفی کرد.

رسول صادقی مدیر روابط عمومی سازمان سینمایی در مورد طرح سینما سلام گفت: «روز پنجشنبه دهم بهمن ماه به عنوان روز رایگان سینما در نظر گرفته شده و هزینه‌های آن از سوی سازمان سینمایی تامین می‌شود. مجری طرح انجمن سینمای جوانان است و دفاتر سراسر کشور این انجمن در اجرایی شدن طرح همکاری خواهند کرد. برنامه‌های این طرح در روز دهم بهمن ماه و همچنین ۲۱ شهریور روز ملی سینما اجرا خواهد شد.»

مدیرعامل انجمن سینمای جوان و دبیر کمیته سینما سلام در مورد این طرح اظهار کرد: «سینما سلام برنامه‌ای برای فرهنگ سازی سینما رفتن مردم است. این پیشنهاد از سوی حجت‌الله ایوبی رئیس سازمان سینمایی طرح شد و جمع بندی این بود که با اجرای آن زمینه رونق بیشتر سینما به وجود آید. پیش بینی ما این است که در روز پنجشنبه دهم دی ماه که فرصت تعطیلی است خانواده‌ها به سالن سینما بروند و از دیدن فیلم‌های روی پرده لذت ببرند.»

# رقابت نرگس محمدی و حدیث میرامینی در مشاعره ستاره‌ها

چهارشنبه دوم بهمن ماه برنامه «مشاعره ستاره‌ها» که این روزها در سوله سازمان پیشگیری و مدیریت بحران ضبط می‌شود، میزبان نرگس محمدی و حدیث



میرامینی بود که در سری دوم سریال «ستایش» در نقش مادر و دختر ظاهر شده‌اند. این دو که هر کدام سرگروه یکی از گروه‌های ۱۰ نفره مشاعره بودند در مراحل پایانی مسابقه وارد رقابت شده و در بخش ضرب المثل با یکدیگر مسابقه دادند. رقابتی که البته کل کل چاشنی آن بود. از بین سوال‌های ادبی، چیستان و ضرب المثل هر بار یک ضرب المثل سخت به محمدی افتاده بود و وی در این بخش می‌بایست با اجرای نمایش بی کلام، ضرب المثل مورد نظر را به هم گروهی‌اش تفهیم می‌کرد. میرامینی هم که گیر افتادن بازیگر نقش «ستایش» را می‌دید، فقط می‌خندید.

با این حال محمدی از پس نمایش بی کلام خود برآمد و هم گروهی‌اش توانست چیستان را حدس بزند: لنگه کفش در بیابان غنیمت است. در ادامه نوبت میرامینی بود که شانس خود را امتحان کند و جالب آنکه به او هم چیستان افتاد. او مدام در نمایش بی کلام خود شکل یک خانه را روی هوا می‌کشید و در نهایت هم گروهی‌اش حدس اشتباهی زد. در حالی که چیستان درست این بود: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

اسماعیل آذر مجری و کارشناس برنامه هم اشاره کرد او اصلا واژه حرف را در نمایش خود نشان نداده است. حالا نوبت محمدی بود که بخندد و بابت جایزه ۷۰۰ هزار تومانی‌اش خوشحال باشد. بعد از این محمدی، میرامینی را از خوشحالی در آغوش گرفت و البته تأکید کرد اگر برنده نشده بود هم این کار را می‌کرد.

یک نکته جالب اینکه او متولد سال ۱۳۶۴ و بازیگری که نقش دخترش را بازی می‌کند متولد ۱۳۶۷ است و سعید سلطانی کارگردان «ستایش» این دو بانو را که تنها سه سال با هم اختلاف سنی دارند با توسل به گریم به عنوان مادر و دختر در سریال خود انتخاب کرده است.

«مشاعره ستاره‌ها» به تهیه کنندگی امیرحسین آذر پس از این دو، میزبان کیهان ملکی و رضا توکلی بود. سری نخست این مجموعه دهه فجر و سری بعدی آن در ایام نوروز روی آنتن شبکه آموزش می‌رود.

دیگران را هم آن طور که هستند بپذیر

● دیل کارنگی

هر سه ما، به فاصله چند ثانیه از هم وارد سالن روشن رستوران شدیم. من آخرین نفر بودم. وقتی قدم در رستوران گذاشتم، یک جوراب نایلونی روی صورتم کشیده و تفنگ شکاری لوله کوتاه را از زیر بارانی‌ام بیرون آوردم. رستوران شلوغ بود و مشتری‌ها همه صندلی‌های رستوران را اشغال کرده بودند.

طولی نکشید که یک مرد سرخ رو و چاق متوجه من شد و با آرنج به پهلوی زنش که کنار او نشسته بود، کوبید. خبر مثل برق در سراسر رستوران پیچید. همهمه‌ها فرو نشست و چشم‌ها به سوی من چرخید. «پیت» و «راکی» فوراً وارد عمل شدند. آنها با صورت باز، بدون آن که کسی متوجهشان شود، از بین جمعیت زنان و مردان تا جلوی در سالن شرط‌بندی مخفی پشت بار رفته و بعد به سرعت ماسکهای جورابی خود را روی صورت کشیده و تفنگ‌های شکاری دو لول خود را در آوردند. پیت با صدای بلند خطاب به صاحب رستوران، که روی چهارپایه‌ای در پشت دخل و انتهای سالن نشسته بود تا بر سالن و اعمال پیشخدمت‌ها نظارت داشته باشد، گفت: آقای «لارسون» دگمه زنگ را فشار دهید تا این در لعنتی باز شود!

ما می‌دانستیم در آن اتاق عقبی پول و پله فراوانی هست، چون هر شب عده‌ای آنجا بساط شرط‌بندی راه می‌انداختند و چون این کار در ایالت ما غیر قانونی اعلام شده بود، آنها به صورت مخفیانه و پنهانی و فقط با مشتریان ثابت خود، هر شب آنجا مسابقه شرط‌بندی داشتند و مسلماً مبالغ کلانی هم برد و باخت می‌کردند. ما مطمئن بودیم اگر به آنجا دستبرد بزنیم، ماجرای سرقت برملا نخواهد شد و قماربازها هم به خاطر این که پلیس وارد ماجرا نشود شکایتی نخواهند کرد!

لارسون تلاش کرد تا وجود اتاقی پشت در را انکار کند، اما پیت تهدیدکنان تفنگش را بالا برد و گفت:

ـ اگر تا پنج ثانیه دیگر این در باز نشود من تو را با گلوله به دیوار پشت سرت خواهم دوخت.

صاحب رستوران ناچار انگشت روی دگمه زنگ فشرد... همین که صدای افتادن چفت در از آن سو آمد، راکی با یک لگد در را باز کرد و تفنگ به دست داخل سالن پرید. پیت هم دنبالش... رفقای من می‌دانستند چه کنند. من همانجا ماندم تا کسی به فکر فرار یا خرابکاری نیفتد. در همان حال ناگهان «بلاکی تولگر» را دیدم. او گوشه میز بار و تقریباً نزدیک من نشسته بود و از قیافه‌اش می‌توانستم بفهمم که خیلی ناراحت است. من و بلاکی یک سال تمام در زندان ایالت هم سلول بودیم، و اگر چه زیاد نمی‌جوشیدیم و به اصطلاح رفاقت نداشتیم، با این حال او را خوب می‌شناختم. تولگر مرد آرامی بود و هیچ وقت برای زندانیان دیگر مشکل درست نمی‌کرد. اسرار کسی را بروز نمی‌داد و خلاصه می‌توان گفت که مثل تکه جواهری در لجن‌زار زندانیهای نادرست و خبیث می‌درخشید. آهسته گفتم: هی بلاکی، مشکلی داری؟

مرد لبهایش را تر کرد و جواب داد:

ـ من به طور مشروط آزاد هستم!

پس این بود دلیل ناراحتی او... در ایالت ما کسانی که به طور مشروط از زندان آزاد شده‌اند، نباید حتی در جایی که احتمال وقوع جرم در آن باشد، دیده شوند. اگر یک آدم خبرچین او را آنجا می‌دید و می‌شناخت یا حتی ناگهان پلیس سر می‌رسید، احتمال داشت بلاکی را دوباره به زندان بیندازند. ناگهان تصمیم گرفتم به او کمک کنم و در حالی که با لوله تفنگ به سمت در اشاره می‌کردم گفتم: خیلی خب، بزن به چاک!

بلاکی گفت: متشکرم رفیق!

و به سرعت از در پشتی رستوران بیرون پرید. راکی مردم را از سر راهش کنار می‌زد و جلو می‌آمد و پولها را جمع می‌کرد. او پاچه شلوارش را با بند کفش محکم بسته بود. کاملاً مشخص بود که پاچه‌های شلوارش پر از مال غارتی است. پیت، عقب عقبی دنبال راکی قدم برمی‌داشت و لوله تفنگش را با قوس کوتاهی به این سو و آن سو تاب می‌داد. آنها همین که از من گذشته، روبر گرداند، جورابها را از سرشان بیرون کشیدند و پریدند داخل خیابان.

من برای حفاظت در عقب‌نشینی آنها، چند لحظه دیگر آنجا ایستادم... وقتی صدای بوق اتومبیل را شنیدم ـ دو بوق بلند و یک بوق کوتاه ـ از در رستوران بیرون پریدم و بلافاصله خودم را کنار کشیدم و چقدر این کارم عاقلانه و به موقع بود. چون همان موقع صدای تپانچه‌ای از داخل اتاق برخاست و شش گلوله پشت سر هم، درست به موازات سینه من، در تخته نازک در متحرک نشست و به ضرب از آن گذشت...

اگر من از سر راه کنار نرفته بودم، سوراخ سوراخ می‌شدم... خشمناک دوباره برگشتم و در راه سریع گشودم، جمعیت به رهبری مرد کی بدقیافه که یک تپانچه رولور در دست داشت به سمت در هجوم می‌آوردند. تپانچه مرد خالی شده بود و او خشمگین تلاش می‌کرد یک خشاب فشنگ تازه در آن بگذارد... همه اطرافیانش بلافاصله مرا دیدند و بر جا خشک شدند. اما مردک که جنون‌آسا با سلاح کمری‌اش ور می‌رفت، متوجه خطر نشد و دو سه قدم دیگر پیش آمد و بعد ایستاد...

خیلی خونسرد تفنگم را بالا بردم و دو گلوله پیاپی در سینه و صورتش نشاندم. مرد بلافاصله کف سالن ولو شد! و من که دیگر نگران تعقیب نبودم آسوده قدم به خیابان گذاشتم و به سمت اتومبیل رفتم.

پیت ماشین را راه انداخت. به سرعت دور شدیم. راکی پرسید: چطور شد؟ کسی را نفله کردی؟

ـ آره! یک احمق با تپانچه‌اش نزدیک بود مرا بفرستد آن دنیا. ولی شانس نیاورد و عوض من

# ترحم بی‌جا



خودش رفت.
ـ اوه خدا، مجبور بودی او را بکشی؟
شانه‌ام را بالا بردم:
ـ راستش نه، اما دلم خواست بکشمش!
پیت چشم به جاده داشت و چیزی نگفت. راکی هم به اندازه کافی عاقل بود تا سکوت کند. ما تقریباً هفتاد هزار دلار پول نقد به چنگ آورده بودیم.

***

عکس تولگر از بایگانی پلیس بیرون کشیده شد، بلاکی به جرم نقض شرط آزادی‌اش و همدستی با قاتل یک پلیس و نیز سارقان روانه زندان شده بود. لعنت بر شیطان! اگر محبت من ناگهان گُل نکرده بود و او را از رستوران بیرون نفرستاده بودم یا آن پلیس را نمی‌کشتم، تولگر الان در زندان نبود، بله، من تقصیر داشتم و حالا می‌بایست به او کمک کنم... بلاکی در صورت آزاد شدن می‌توانست برای من، در غیاب پیت و راکی همدست خوبی باشد.
چند روزی از وقتم به تحقیق و پرس و جو درباره چیزهای خاصی گذشت. سپس یک شب دوباره به رستوران لارسون برگشتم. از صاحب رستوران پرسیدم: هی! مرا که می‌شناسید... من همان رفیق دزد چند شب پیش شما هستم و آمده‌ام تا یک خرده گپ بزنیم. شما حضرات هویت یک نفر را اشتباه تشخیص داده و باعث گرفتاری او شده‌اید.
لارسون با ژست دفاعی گفت: ما تنها کسانی نیستیم که شهادت داده‌ایم. آن مرد تولگر اینجا بود، نصف مشتری‌ها هم همینطور گفته‌اند.
ـ آره. اما... خب... شما منظورم تو و بقیه کارکنان باید بروید و به پلیس بگویید اشتباه کرده‌اید. بگویید تولگر فقط شبیه آن مرد بوده و کسی که از رستوران خارج شد یکی از مشتری‌های گذری رستوران بوده... خلاصه باید پلیس را متقاعد کنید که تولگر گناهی ندارد، می‌فهمید؟
لارسون مردانه گفت:
ـ اما اگر آنها به حرفهای ما گوش ندادند، چی؟
ـ بهتر است امیدوار باشید که گوش بدهند. تو یک دختر دانشجو داری دلت می‌خواهد شخصی یک شب جفت چشم‌های قشنگ او را با چاقو دربیاورد و کف دستش بگذارد؟
آنها همه خانواده و عزیزانی داشتند که نمی‌خواستند خاری به پای هیچ کدامشان برود و من یکی ـ دو تا از اقوام و نزدیکان آنها را نام بردم و تهدید کردم که ممکن است هر آن مشکلاتی برای آنها به وجود بیاید و در پایان اضافه کردم:
ـ شما باید هر طور می‌دانید پلیس را متقاعد کنید. اگر تولگر آزاد نشود شما و اعضای نزدیک خانواده‌تان به دردسر می‌افتید... و فقط خودتان مقصر هستید. پلیس هم نمی‌تواند تا ابد از تک تک اعضای و خانواده و فک و فامیل شما مراقبت کند.
آنها بالاخره توانستند پلیس را متقاعد کنند. چقدر هم خوب این کار را کردند، چرا که چهار روز بعد بلاکی تولگر از زندان بیرون آمد. پلیس‌ها چه کار دیگری می‌توانستند بکنند؟ وقتی صاحب رستوران و کارکنانش قسم خوردند که تولگر مرد مورد نظر آنها نبوده و آنها فرد دیگری را به اشتباه جای او گرفته‌اند.
روزنامه‌ها عکس تولگر را در حال پایین آمدن از پله‌های زندان چاپ کرده بودند. من دو هفته صبر کردم، سپس به تولگر تلفن زدم و پرسیدم:
ـ صدای مرا می‌شناسی، بلاکی؟
او با لحن هیجان‌زده‌ای جواب داد: البته، فکر کنم باید از تو به خاطر تلاشی که برای نجات من کردی تشکر کنم... تو صاحب رستوران و بقیه را مجبور کردی که از حرفشان برگردند.
ـ بله، اما تشکر لازم نیست رفیق. ما این چیزها را به همدیگر مدیونیم.
ـ ولی من واقعاً می‌خواهم از تو سپاسگزاری کنم. می‌شود جایی همدیگر را ببینیم و کمی صحبت کنیم؟
گفتم: البته، چرا که نه!
بعد آدرس مکان امنی را به او دادم. سپس از گیشه تلفن خارج شده و به محل قرار که یک کافه تریای کوچک و دنج بود رفتم. هنوز چیزی سفارش نداده بودم که یک گروه مأمور پلیس ریختند داخل کافه تریا و مرا گرفتند و ابتدا همانجا مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند، بعد کشان کشان به زندان بردند... من تلاش کردم بی‌مقاومت تسلیم شوم، ولی آنها از اصل دیگری پیروی می‌کردند.

***

بعدها در زندان فهمیدم که بلاکی تولگر مرا لو داده بود... او از یک سال قبل با پلیس ایالت همکاری داشت و در واقع او را تنها به این شرط آزاد کرده بودند که با پلیس همکاری کند و خبرچین آنها باشد! و من بی‌خبر از همه خودم بهانه آزاد کردن او را به آنها داده بودم! ■

## لحظه‌های ماورایی

### توسل

گوشی تلفن را برداشتم آن طرف خط خاله‌ام بود با صدایی نگران و ناراحت می‌گفت: نوه‌اش سروش اسهال و استفراغ گرفته و او را به بیمارستان برده‌اند که پرستار در حین معاینه متوجه فتق ناف بچّه شده است و به پدر و مادرش گفته است که او را به دکتر متخصص نشان بدهند. گفتم: خاله جان فتق که مسأله مهمی نیست. نگران نباشید عملش می‌کنند و ان‌شاءالله خوب می‌شود. گفت: نگرانی‌ام از این است که او خیلی کوچک است، دلم برایش می‌سوزد و اصلاً نمی‌توانم بیهوشی نوه‌ام را ببینم. گفتم: برایش نذر کن خدا را چه دیدی شاید این مشکل بدون انجام عمل حل شود. بالاخره پدر و مادر سروش او را به دکتری در آمل نشان دادند او گفت: من متخصص نیستم ولی به نظر فتق ناف می‌آید. بالاخره با راهنمایی دکتر متخصص کودکان به دکتر فوق تخصص جراحی کودکان در بابل معرفی شدند دکتر بلافاصله با دیدن بچّه به آنها گفت: که دچار فتق دوطرفه شده است و بهتر است به سرعت عمل شود؛ چون ممکن است کودک وضعیت اورژانسی پیدا کند و این خطرناک است. آنها نوبت را به وقتی دیگر موکول کردند و به آمل برگشتند تا شرایط سفر خاله را به کربلا فراهم کنند. وقتی برای خداحافظی به پیش خاله رفتم به او گفتم: کلی نامه و نذورات دارم که باید برای حضرت علی(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) ببری، خاله با کمال میل قبول کرد. در زمان مسافرتش در کربلا نوه دیگر خاله نیز دچار فتق ناف شد که کوچکتر از سروش بود و کارش به عمل جراحی کشید و همان فوق تخصص جراحی بابل عملش کرد. وقتی خاله از کربلا برگشت دید که نوه دیگرش عمل کرده است. به من و عروسش گفت: چرا به من چیزی نگفتید تا آنجا برای مجید هم دعا کنم نمی‌دانی که چقدر به درگاه حضرت علی و آقا ابوالفضل گریه و زاری کردم تا نوه‌ام عمل نشود. همه ما پر از خواهش و تمنا هستیم و کسی را جز خدا و ائمه بزرگوار نداریم. بالاخره عمل پسرعموی سروش باعث شد که پدر و مادرش زودتر به فکر عملش بیافتند تا وضعیّت این بچّه اورژانسی نشود. به بابل رفتند و برای یک هفته دیگر از دکتر نوبت گرفتند. درست موقعی که می‌بایست عمل انجام شود، بچّه سرما خورد و دکتر پس از معاینه گفت: دو هفته‌ی دیگر عمل می‌کنم چون سرماخورده است و در عمل دچار مشکل می‌شویم. پدر و مادرش او را به آمل آوردند. مادرش در یک مهمانی متوجّه بچّه‌ای می‌شود که تازه عمل فتق کرده بود از مادرش می‌پرسد چه کسی او را عمل کرد؟ گفت: دکتر آملی، او دکتر خوبی است و عمل فتق را بخوبی انجام می‌دهد. مادر سروش تصمیم می‌گیرد که سروش را به دکتر آملی هم نشان بدهد. وقتی سروش را به نزد دکتر آملی بردند او گفت: این بچّه سالم است. مادرش با تعجّب پرسید: امکان ندارد، چون دکتر فوق تخصص نظر دیگری داشت. دکتر آملی بار دیگر گفت: امکان ندارد که این دکتر اشتباه کند ولی این بچّه فتق ندارد. آنها سروش را به جراح دیگری نشان دادند، جراح دوم هم گفته دکتر آملی را تایید کرد و گفت: تشخیص فتق کار بسیار ساده‌ای است و حتماً معجزه‌ای اتفاق افتاده چون آن دکتر، پزشک حاذقی است و اشتباه نمی‌کند. وقتی به خاله خبر دادند او لبخندی زد و گفت: می‌دانستم گریه‌هایم بی‌جواب نمی‌ماند. خدا خاله را بیامرزد. از آن زمان پنج سال می‌گذرد و بچّه اصلاً احساس درد و ناراحتی نمی‌کند و تا کنون مشکلی برایش پیش نیامده است.» به این باور برسید که اگر از اعماق وجودتان چیزی را از خداوند و ائمه اظهار بخواهید هرگز دست رد به سینه‌تان نخواهند زد، پس بخوانید تا اجابتتان کنند.»

**امیر سلیمانی**

معاشرت با دانایی می‌افزاید ولی تنهایی مکتب نبوغ است
● گیبون

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

# بگو سیب...
## اینجا تهران است

### مسیل است یا مَزبَله؟



«**میترا گرمساری**» ساکن مارلیک این عکس را از مَسیلی انداخته که از مارلیک‌واندیشه‌می گذرد و توضیح داده: «حالا که باران نداریم و رودها و جویبارها و سرچشمه‌ها دارند می‌خشکند، جنابان رهگذران به این مسیل رحم آورده و آن را با زباله پر کرده و مسیل به مزبله تبدیل شده. شهرداری اندیشه هم لابد به خودش می‌گوید: صبر می‌کنیم بارانی ببارد و این زباله‌ها را با خودش ببرد تا شاید چهره‌ی شهر تمیز شود.»

### برفِ داغ



«**الهه سلطانی**» این عکس را از ممسنی انداخته و فرستاده. آدم برفی زیبا و خوش قامتی است که از برف ساخته شده و چنان جاندار است که بیم دارم گرمای نگاهش خودش را چنان آب کند که آفتاب به گردش نرسد. شاید اگر برف بیشتری می‌بارید، خوب بود که برای این عروس خانم، یک آقا داماد برفی هم می‌ساختند تا دیرتر آب شوند آخر این روزها یخ آدم‌ها خیلی دیر آب می‌شود مگر این که بگویند سیب و به هم لبخند بزنند.

### میتی کمون کجایی!



این عکس را در متروی تجریش به کهریزک گرفتم. این دختر، از حاشیه نشینانی است که در مترو گدایی می کند و خنزر پنزر می‌فروشد. این سه جوان او را فراخواندند و به بهانه‌ی این که می‌خواهند دو قران کف دستش بگذارند، اینطوری سر به سرش گذاشته‌اند! کاش کیفیت چاپ بهتر بود تا نوع نگاه جوان‌ها را می‌دیدید و فریاد می کشیدید کجایی میتی کمون که جلو این نمایش ملأعام را بگیری. این را هم بگویم که من خیلی جرأت کردم که این عکس را گرفتم زیرا اگر جوان‌ها یا مأموران مترو متوجه می‌شدند، حالا دوربینی شکسته و زیر چشمی کبود داشتم.

### کامیون نویسی با زبان روز



از میدان ونک پیاده به مجله می‌رفتم و این عکس را گرفتم. قبلاً ها پشت ماشین‌ها از شعرهای صائب تبریزی می‌نوشتند و حرف دل می‌زدند. امروز این هنر پیشرفت کرده و با زبان روز حرف دل می‌زنند. این یکی نوشته: «اگر دارا باشی، سارا خودش می‌آید.» یعنی عشق هم با پول به دست می‌آید. آن طرف هم نوشته: «به هر کس گفتم دوسِت دارم، گفت شارژ می‌خری؟» طفلکی حافظ هم در روز گار خودش می‌گفت: «بدان کمر نرسد دستِ هر گدا حافظ / خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش» پس اگر زیاد دارا نیستی، بگو سیب و برایش شارژ بخر تا اقلاً زبانت دراز باشد و بگویی من که برات شارژ خریدم پس چرا جواب مسیجم رو نمیدی. تا بگوید: فردا تولدمه. کادو بهم چی میدی؟ منو می‌بری فرحزاد قلیون بکشم؟»

# لحظه‌های ماورائی

## تــــلافی

در فروشگاه کمک آموزشی خودم مشغول چیدن وسایل جدید بودم که دوستم فرشته وارد مغازه شد. چهره‌اش برخلاف چند هفته پیش خوشحال و شاداب بود، لبخندی زدم، به طرفش رفتم و گفتم: چه شده، سرحالی؟ با خوشحالی گفت: سارا جان می‌دانی مُسبب همه مشکلات زندگی‌ام، حتی جدایی من و همسرم زیر سر خواهر شوهرم بود؟ گفتم: خوب، حالا چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: به همسرش یک بورس تعلّق گرفت و او مجبور است به همراه شوهرش به مدّت پنج سال خارج از ایران زندگی کند. در این صورت من مطمئنم که شوهرم دوباره به طرف من برمی‌گردد چون مرا دوست دارد و دوباره من و همسر و دخترم دور هم زندگی خواهیم کرد. این بار با چنگ و دندان زندگی‌ام را حفظ می‌کنم. من هم برایش آرزوی سعادت کردم و او تا دیروقت در کنارم ماند و در چیدن کتابها به من کمک کرد. چند هفته بعد دوباره به مغازه‌ام آمد، امّا این بار ناراحت بود. از او پرسیدم: چه شده؟ مگر خواهر شوهرت نرفته است. گفت: قبل از رفتنش، مثل یک مار سمی، زهرش را ریخت و برای برادرش یک دختر کم سواد را انتخاب کرد. مراسم ازدواجشان را هم انجام داد و با خیال راحت رفت. فرشته بانگاهش که به شکل عجیبی غیرطبیعی شده بود، فقط این جمله را به زبان آورد: از خداوند می‌خواهم همانطور که بدون هیچ دلیلی و به خاطر چیزهای واهی او بچّه‌ام را بی مادر کرد، امیدوارم که بچّه‌هایش مثل بچّه من بی مادر شوند و گریه را سر داد. من به او دلداری دادم گفتم: همیشه در عفولذّتی هست که در انتقام نیست، هیچ وقت کسی را نفرین نکن. گفت: نفرین نکردم، فقط با خدا معامله پایاپای انجام دادم بچه‌ام بی مادر شده، بچّه‌هایش بی مادر شوند. یک سال بعد دوستم با مرد مهربانی ازدواج کرد و از این شهر رفت؛ بعد از مدّتی خبر تکان دهنده‌ای به گوشم رسید. خواهر شوهر دوستم به سرطان مبتلا شد و با اینکه در کشوری با امکانات بالا زندگی میکرد دکترها نتوانستند کاری برایش انجام دهند و او به ایران برگشت و پس از مدّتی این دنیا خاکی را در سن ۳۵ سالگی بدرود گفت. چند وقت بعد، دوستم به مغازه‌ام آمد و با گریه گفت: به خدا نمی‌خواستم او بمیرد، فقط آرزو داشتم او هم مثل من از شوهرش جدا شود. فکر نمی‌کردم واقعاً به این شکل فجیع بچّه‌هایش بی مادر شوند، در هر صورت بچّه من بی مادر نیست و من همیشه مادرش باقی می‌مانم، فقط هر چند وقت یکبار می‌توانم او را ببینم ولی بچّه‌های او واقعاً بی مادر شدند. او باز هم گریه کرد، در آنجا چهره‌ای را دیدم که هرگز نمی‌خواست چنین اتفّاقی برای کسی بیافتد، او دختر مهربان و پاکی بود. در خاطر داشته باشیم که چاه کن همیشه در ته چاه است، به خدا و قهر او واقف باشیم او رحیم، کریم، مهربان و قهّار است.» به امید روزی که از وقایع اطرافمان درس عبرت بگیریم.»

# گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

وسیله انسان انجام می‌شود، به سازه‌ها و امکانات زیادی نیاز دارد تا بتوان از تشعشع‌های خورشیدی و دیگر اجزای حیاتی محافظت کرد. درست کردن و فرستادن این تجهیزات به صورت قرقره‌های نخ یا مخازن پلیمری متراکم به ما این امکان را می‌دهد که از موشک‌های کوچک‌تر و کم خرج‌تر هم استفاده کنیم. این گونه نسل آینده‌ی فضاپیماها و کاوشگران منظومه شمسی شکل و عملکردی متفاوت خواهند داشت.»

### کاوشگرهای بادبانی

سیاره‌ی ونوس به سیاره‌ی وحشتناک مشهور است و واقعا شایسته این صفت است. باران‌های اسید سولفوریک آن، فشار شدید جوی و دمای سوزانده‌ی سطح آن که نزدیک به ۴۶۰ درجه سانتیگراد است، این سیاره را به مکانی بسیار خطرناک و جهنمی تبدیل کرده. اگر به این سیاره نزدیک شوید، احتمالا تصور می‌کنید که آنجا خود دوزخ است و امکان ندارد بتوانیم آنجا برویم. اما دانشمندان که ونوس را به خوبی می‌شناسند و با خطرات جهنمی آن آشنا هستند، قصد دارند به آن سرک بکشند و کاوشگری به سطح ونوس بفرستند. آنها حتی می‌خواهند یک قایق بادبانی هم به این سیاره بفرستند. بله! قایق بادبانی. به عنوان بخشی از طرح NIAK، دانشمندان ناسا در حال تحقیق درباره عملی بودن فرستادن یک کاوشگر بادبانی به دومین سیاره نزدیک به خورشید هستند. دانشمندان می‌گویند کاوشگر قرار است با نسیمی که در ونوس می‌وزد، در سرتاسر دشت گدازه‌ای و نسبتا مسطح ونوس حرکت کند. اگر همه چیز خوب پیش رفت، تیم تخمین می‌زند که کاوشگر می‌تواند یک ماه یا بیشتر دوام بیاورد.

### کاوشگرهای ارتجاعی

تاکنون موشک‌ها، چترهای نجات و کیسه‌های هوا به چندین کاوشگر کمک کرده‌اند تا در مریخ فرود بیایند اما نسل آینده‌ی کاوشگرهای رباتیک از تکنولوژی‌های جدیدی استفاده خواهند کرد. «دکتر ویتال سان اسپیرال» و همکارانش در ناسا دنبال فرستادن رباتی به کیوان هستند که تماما از میله‌هایی ساخته شده که تحت فشار در محفظه‌ای توسط کابل‌ها نگهداری می‌شوند. این سازه پرفشار به دستگاه‌های علمی مجهز است و به چتر نجات یا کیسه هوا نیاز نخواهد داشت. دکتر اسپیرال در این باره می‌گوید: «این سازه خود به خود کار می‌کند و می‌تواند ضربه‌های قوی و پراثر را تحمل کند بنابراین می‌تواند بدون هیچ عیب و نقصی فرود بیاید در حالی که از محموله هم محافظت می‌کند.» اما این تنها ویژگی مثبت این کاوشگر نیست. این کاوشگر، سیار هم هست و به محض فرود، کابل‌های خود را کوتاه و بلند می‌کند تا به راحتی حرکت کند و دنبال کشف ناشناخته‌های سیاره باشد.

# داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پیش می‌رود و... اما امیرعلی نقشه را طوری طراحی می‌کند که در آخرین لحظه و بعد از اینکه امیرعلی و سه رفیق فرشید با گونی دلارها از خانه خارج می‌شوند، درست لحظه‌ای که فرشید می‌خواست از حیاط بیرون بیاید، ناگهان صاحبخانه بیدار میشود و فرشید را گیر می‌اندازد و چاقو روی گلوی «فرشید» می‌گذارد و به چهار نفر دیگر که بیرون از خانه و سوار ماشین و آماده فرار بودند، یعنی [امیرعلی و رفقای فرشید] می‌گوید: «اگر دلارها رو پس بدین این بچه روول می‌کنم و کاری هم باهاتون ندارم. اما اگر فرار کنید، رفیقتون رو میدم دست پلیس.» آنها بهت زده به هم نگاه می‌کنند. امیرعلی نقشش را ادامه می‌دهد و با خونسردی به آن سه نفر می‌گوید: «زور من که به شما سه نفر نمی‌رسه. فرشید رفیق شماست، اگه شما بگین، دلارها رو میدیم و آزادش می‌کنیم... و اگه شما راضی نباشین دلارها رو برمی‌داریم و...» یک دفعه وحید، صمیمی‌ترین رفیق فرشید می‌گوید: «گور پدر فرشید! توی این گونی چند میلیارد تومان پوله.» و دو رفیق دیگرش هم می‌گویند «مگه مغز خر خوردیم؟ فرشید کیلویی چنده؟» اما قبل از اینکه راه بیفتند، فرشید می‌زند زیر گریه! ما با هم رفیقیم بی معرفت‌ها. منو نفروشین.»

اما وحید و رفقایش فحش هم نثارش می‌کنند و... و آن وقت امیرعلی نقش آخرش را بازی می‌کند: «می‌بینی آقا فرشید رفیقات چقدر مشتی هستن؟ نترس پسرم، اون کسی که چاقو گذاشته زیر گلوت، رفیق منه. منم پدرتم. فقط می‌خواستم بهت بفهمونم که...» و هنوز حرف‌های امیرعلی تمام نشده بود که وحید چاقویش را فرو کرد توی پهلوی امیرعلی و او را از ماشین انداخت پائین و با گونی دلارهایی که فقط عکس دلار بود، گریختند.

***

هشت ساعت تمام بالای سر امیرعلی نشسته بودیم. همه بودند: پروانه، فرزاد و فرزندانشان، من و شیما و فرشید. دکتر بیمارستان گفته بود: «چاقو بد جایی خورده. با این حال اگر به هوش بیاد خطر برطرف میشه. اما اگه به هوش نیاد دیگه هیچی. هشت ساعت تمام بالای سر امیرعلی بودیم. فرشید فقط اشک می‌ریخت، شیما دعا می‌کرد و... تا بالاخره پرستار از اتاق بیرون آمد و لبخند زد و گفت: «دعاهاتون گرفت.. فعلاً که فقط داره ترانه رو صدا می‌کنه. بغضم شکست و به اندازه هفده سال اشک ریختم.

***

این هم آخرین شیرین کاری من و تو که دختر و پسرمون باید شاهد عروسیمون باشن.

این را امیرعلی گفت و من خدا را شکر کردم.

اگر یاد بگیرید که به مشکلات بخندید، همیشه چیزی برای خندیدن دارید

● کارول

فرهاد عشوندی - مرتضی رضایی

## مسعود قاسمی:

# فیلم نامزدی‌ام مرا از فوتبال دور کرد



**چهره شدن بعضی وقت‌ها حسن است و برخی موارد، به عیب تبدیل می‌شود. برای مسعود قاسمی چهره بودن و شهرت به سرعت رنگ و روی زشتش را نشان داد، تا جایی که فیلم نامزدی‌اش بین مردم پخش شد و در اوج جوانی، از فوتبال محروم شد. حرف‌های مسعود قاسمی پر از درد است و بازخوانی اتفاقاتی که کمتر به آن پرداخته شده.**

**تقریبا ۱۶ سال پیش بود که یک روز هواداران استقلال در تمرین تیم با دروازه‌بانی جوان آشنا شدند. خیلی زود چهره شدی و شدی دروازه‌بان این تیم بزرگ.**

آن سالی که آمدم ۱۶ سالم بود. فکر می کنم سال ۷۶. من از تیم ملی نوجوانان به تیم ملی جوانان رفته بودم که پایم به استقلال باز شد. خدابیامرز حجازی استارت کار را زد. آن زمان در ذوب آهن بازی می کردم و به واسطه بهرام امیری به تمرین استقلال آمدم. روز اول سه تا دروازه‌بان بودیم، من، هادی طباطبایی و یک دروازه‌بان روسی. پشت دروازه‌ها تمرین می کردیم که ناصر خان گفت دروازه‌بان‌ها بیایند بروند توی دروازه. خودش پشت توپ ایستاد و به سمت ما شوت می‌زد. یک چیزی بگویم، اگر ناصر خان دروازه‌بان نمی‌شد، قطعا یکی از بهترین شوت زن‌های ایران از پشت محوطه ۱۸ قدم می‌شد. اصلا عجیب و غریب بود.

**تو دروازه‌بان شدی اما برایت اتفاقات خیلی خوبی نیفتاد. در لیگ قهرمانان بازی سختی داشتید و...**

لیگ قهرمانان خودش بحث زیادی دارد. ما رفتیم دوبی و آمدیم جزو ۴ تیم. آن زمان در زمین ساهادراکباتان تمرین می کردیم. در تمرین‌ها من دروازه‌بان ذخیره بودم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که ناصر خان به پرویز گفت دیگر سر تمرین نیا. ۴ روز مانده بود به مسابقه استقلال. البته به خاطر عاشورا قرار بود اصلا این مسابقه برگزار نشود یا اینکه استقلال در این مسابقه شرکت نکند و بازی سه بر صفر شود. در آن چند روز من دروازه‌بان بودم. شب مسابقه بچه‌ها در هتل لاله جلسه گذاشتند تا منزوی برود با ناصر حجازی حرف بزند که برومند برگردد. ناصر حجازی گفت من راضی نیستم اما اگر بچه‌ها راضی هستند، این کار را می کنم. پرویز برگشت و گل‌های بدی خورد. بعد از بازی حجازی گفت دیگر امکان ندارد او را بازی بدهم و می خواهم از همین بچه استفاده کنم (من را می گفت). روز بازی ناصر خان تمام حرف‌ها را با من زد و نکته‌های لازم را گوشزد کرد. بعد نماینده فیفا آمد و اسامی را خواند و گفت مسعود قاسمی نمی‌تواند بازی کند چون اسمش جزو لیست نبوده و فقط همان ۱۸ نفر می‌توانند بازی کنند. یحیوی رفت درون دروازه ایستاد. ناصر خان بعد از بازی شاکی بود.

**در این زمینه هم خیلی بدشانس بودی؟**

دقیقا. این اتفاق هم گذشت تا به بازی ابومسلم رسیدیم. در آن بازی من درون دروازه ایستادم و خوب هم بازی کردم. یک پنالتی گل خوردم و آمدیم تهران. آن زمان هتل که نمی‌رفتیم. خانه جانان‌پور می‌رفتیم و استراحت می کردیم. گاهی اوقات هم او با ماشین خودش ما را به ورزشگاه می‌رساند. آن روز در تونل ورزشگاه با حجازی هم مسیر شدیم. قرار بود من دروازه‌بان باشم. حتی حجازی به من توصیه کرد اگر توپ‌ها را دو ضرب بگیری ابوالقاسم پور می‌زند توی گل. حجازی می‌خواست ارنج را اعلام کند که دیدم یک نفر با پرویز برومند آمد. او حتی لباس دروازه‌بانی هم همراهش نبود. آنها آمدند و با حاجیلو و حجازی رفتند در اتاق سونا. البته الان شنیده‌ام که رختکن‌ها تغییر کرده است. بعد از اینکه از اتاق بیرون آمدند، دیدم رنگ ناصر خان پریده است. او ارنج را روی تخته نوشت، به من هم گفت چون تجربه نداشتی احساس کردم نباشی بهتر است. بعد هم اتفاق‌های زیادی افتاد. ناصر حجازی به برومند گفت دیگر سر تمرین‌ها نیا، او هم در جواب حجازی گفته بود ببین خودت فردا هستی! آن شب خانه جانان‌پور بودیم که خبر رسید به حجازی گفته‌اند استعفا بدهد. او هم گفته بود باید اخراجم کنید و از استعفا خبری نیست. ناصر خان این همه برای استقلال افتخار آورده بود و خیلی سخت بود که به همین راحتی او را کنار بگذارند.

**آن فصل تمام شد و همچنان بازیکن استقلال بودی. دیگر فرصت بازی پیدا نکردی. هادی طباطبایی آمد و سوکوموروخوف.**

او که آمد، ورق برگشت. البته سوکو هیچ کاره بود و همه کارها را پورحیدری انجام می‌داد. او عروسک خیمه شب بازی بود. پیرمردی که می‌خواست در آخرین روزهای فعالیتش در دنیای فوتبال پولی به دست بیاورد. من سرباز شدم و ۵ تا بازی انجام دادم اما سال بعد که پورحیدری آمد، من و هادی و پرویز دروازه‌بان‌های استقلال بودیم، هر سه هم پر ادعا، البته من کمی کمتر. در سه فصل کاملی که من با هادی و پرویز بودم، آمار بازی من از آنها بیشتر بود. من با جام حذفی ۱۸ تا بازی داشتم و آنها کمتر. البته هادی و پرویز بازی‌های مهم‌تری را بازی کردند. من یک روز به پورحیدری گفتم ۵ تا بازی کردم و گل نخوردم و بعد از آن ۱۸ بازی روی سکو بودم. هنوز هم نمی‌دانم چرا.

**سال ۸۱ در انزلی بودی؟ آیا آن سال نخواستند استقلال قهرمان شود؟**

تیمی که در ۶ هفته سه امتیاز لازم دارد چرا نمی‌تواند سه امتیاز را بگیرد؟

**راست است که می گفتند فتح‌الله زاده نمی‌خواسته تیم قهرمان شود؟ یک زمان منصور پورحیدری اشاره ریزی به این ماجرا کرده بود.**

پورحیدری از خوش اخلاق‌ترین و پاک‌ترین مربیان دوره خودش بود. حالا اخلاق‌هایی داشت که می‌خواست همه را راضی نگه دارد. او ما را گردشی بازی می‌داد. ۴ هفته بیرون بودم و یک بازی در ترکیب ثابت بازی می کردم. این کار بد بود. به نظر من منصور خان از بهترین‌های فوتبال ما بود. من وقتی یک سری از این حرف‌ها را درباره بعضی‌ها می‌شنوم، بیشتر از فوتبال تنفر پیدا می کنم.



**شب قبل از بازی با ملوان اتفاق خاصی افتاده بود؟**

نه.نه. اصلا.

**اما کمی مشکوک حرف می‌زنی؟**

من به یک سری از چیزها مشکوکم. می گویم بعضی از آدم‌ها می‌خواهند چه جوابی به خدا بدهند. هم اتاقی خودم...ولش کن.

**هم اتاقی‌ات مشکلش چه بود؟**

داشت با مربی حرف می‌زد، می گفت من سال آینده مربی‌ام و از این حرف‌ها...

**بعد هم که جریان فیلم پیش آمد. یعنی تو از آن روز به بعد نباید بازی می کردی؟**

گفتند تمام. اول مادام‌العمر محروم بودم. بعد از پیگیری‌ها محرومیتم سه سال شد. دو سال و خرده‌ای از محرومیتم گذشته بود که رفتم و با یک تیم قرارداد بستم. مربی هم رفت و همه کارها را با مدیر عامل هماهنگ کرد. اما او هم یک دفعه رنگش عوض شد و خیلی راحت گفت آقای قاسمی گفته‌اند که شما مشکل اخلاقی دارید.

**در تیم شما مجاهد خذیراوی نسبت به تو ستاره بزرگ‌تری بود. او خودش اشتباه کرد اما فیلم عروسی تو را دیگران پخش کرده بودند.**

فیلم نامزدی‌ام بود که متاسفانه همه گیر شد. موبایل‌ها آن زمان پیشرفته نبودند. همزمان با انتشار فیلم من، فیلم مارمولک هم پخش شده بود. دوستی داشتم که می گفت مسعود اگر مارمولک را یک نفر بخرد، فیلم تو را ۷۰ نفر می‌خرند. فیلمبردار، فیلم من را پخش کرده بود. این بزرگ‌ترین خیانت بود.

**آشنا بود؟**

آشنای پدربزرگ همسرم بود. من ابتدا اجازه ندادم فیلم را بیرون ببرد. حتی فیلم را از او گرفتم اما فیلمبردار رفته بود پیش پدربزرگ همسرم و گفته بود اجازه بدهید میکسش کنم. ما هم سادگی کردیم. فیلم مهمانی من برای سال ۷۸ بود. بعد از دو سال و نیم آن را بیرون داده بودند، زمانی که بچه‌ام توی بغلم بود.

**اولین بار چه زمانی فهمیدی که فیلم نامزدی‌ات منتشر شده است؟**

یکی از دوستانم زنگ زد و گفت فیلم مهمانی شما را دیده‌ام. باورم نمی‌شد. یک هفته بعد از تمام ایران به من زنگ می‌زدند. کار و زندگی نداشتم. همسرم، بچه‌ام و خودم حبس شده بودیم. انتشار این فیلم سرنوشت من را طور دیگری رقم زد.

**هیچ وقت آن فیلمبردار را ندیدید؟**

چرا، از او شکایت کردم.

**جرم تو در دادگاه چه بود؟ برگزاری مهمانی مختلط؟**

دقیقاً. می گفتند چرا این طور مهمانی گرفته‌ای. چیزی هم در مهمانی نبود. مختلط بودن یک بحث، یک بحث هم مردم بودند. بعضی‌ها نامه نوشته بودند.

**آنها خواهان برخورد شده بودند؟**

بله. من و یکی از خانم‌های بازیگر با هم در دادگاه بودیم. او گریه می کرد و از فیلم عروسی‌اش می گفت. می گفت تقصیر او چیست که فیلم عروسی‌اش منتشر شده است.

**خودت هم آن زمان حسابی کلافه بودی.**

من در شمال کشور تمرین می کردم. صبح بعد از تمرین می آمدم تهران می‌رفتم دادگاه و بعد از ظهر دوباره بر می گشتم. دو ماه کار من همین بود.

**آن موقع ۲۷ سال سن داشتی. اوج پختگی یک دروازه‌بان.**

بله. من زمان قلعه نویی هم خوب بازی کردم. سه بار با قلعه نویی از اول جام حذفی قهرمان شدیم. بازی با سپاهان بدترین خاطره من بود. من فکر نمی کردم دروازه‌بان باشم، به همین دلیل شب اصلا نخوابیدم. صبح گفتند باید درون دروازه قرار بگیرم. آن بازی را سه بر دو باختیم. گل اول را لئون از پشت ۱۸ زد، بعد سعید لطفی دروازه خودی را با سر باز کرد. روی گل سوم هم محمد خرمگاه آمد سر بزند که گفتم منم اما او از بالای دست من در دقیقه ۸۹ توپ را وارد دروازه کرد. بعد از آن با قلعه نویی جر و بحثم شد. گفت دیگر نمی گذارم در استقلال باشی. بعد هم که جریان فیلم پیش آمد و...





**آن آدم‌هایی که در فیلم تو بودند چه؟**

اتفاق خاصی نیفتاد. فقط من گوسفند قربانی شدم.

**و تو از ایران رفتی. رفتی یا گفتند باید بروی؟**

من خودم رفتم. از دو تا کشور هم پیشنهاد اقامت داشتم، هم آمریکا هم انگلیس. به من برگ سبز دادند اما متاسفانه یا خوشبختانه با خلق و خوی من سازگاری نداشت. نتوانستم آنجا زندگی کنم. زیاد نتوانستم خودم را وفق بدهم. من آدمی اجتماعی هستم، حتماً باید دوستانم دور و برم باشند. آنجا نظم و قانون داشت. باور کنید اگر برای ما ایرانی‌ها این نظم و قانون را بگذارند جمعیت ما می‌شود بیست میلیون. همه می‌میرند. واقعاً در آن حیطه زندگی کردن سخت است. من دوست داشتم خودم را وفق بدهم اما نشد.

**بعد مجبور شدی خانواده‌ات بمانند و خودت برگردی ایران؟**

بله. البته خانواده‌ام به ایران می آیند و دوباره بر می گردند.

**هنوز ۳۳ سالت است. الان چه می کنی؟ دوره مربیگری و یا...اصلا کسی می‌داند روزی دروازه‌بان بودی؟**

هنوز هم در کوچه و خیابان مردم من را می‌بینند و شرمنده‌ام می کنند. آن زمان فقط دو درصد از فوتبالیست‌ها زرنگ بودند و با پولی که در می آوردند، سرمایه گذاری می کردند. سیروس هر چه در می آورد خانه و زمین می‌خرید اما آقای ایکس دوزار در می آورد و ۵ زار خرج می کرد. البته خدا دوستش دارد که الان در یکی از تیم‌ها بازی می کند. خیلی‌ها رفتند سمت اعتیاد، خیلی‌ها هم در تیم‌های پایه کار می کنند. در کشور ما مربی شدن از روی عشق نیست. فقط از روی نیاز مالی است. خودم بعد از اینکه جریمه شدم، مشکلات زیادی داشتم.

**چقدر جریمه؟**

۳۰ میلیون تومان جریمه شدم در حالی که بهترین قرارداد من که با شموشک بود، رقمش ۴۰ میلیون تومان بود.

**درویش نمی‌دانست محرومی؟**

خود من هم نمی‌دانستم. خدا او را بیامرزد. فوتبال را به خاطر عشقش دوست داشت. ۸۸ سالش بود اما فوتبال را به خوبی درک می کرد. در یک بازی ۶ تا از استقلال اهواز گل خوردیم. در بازی بعد خودش آمد و تیم را ارنج کرد.

**کجا تمرین می کردید؟**

چیلک. زمان آقای درویش یازده تا مدرسه فوتبال در مازندران بود که همه چیز در این مدارس مجانی بود. غذا و امکانات و خلاصه هر چیزی که نیاز بود. مردم باید بدانند چنین آدم‌هایی هم در فوتبال بودند. خصوصی سازی برای اسم و رسم خودشان است. یادم است وقتی درویش را برای نخستین بار دیدم، باورم نشد. او ۱۰۰ سال یکی از صندلی‌های ویمبلی لندن را اجاره کرده تا بر و بازی‌های بکام را ببیند. او عاشق منچستر بود. باورم نمی‌شد سکته کرده. این بشر یک تیق نمی‌زد. فوتبال پاک یعنی درویش. او هیچ چیز را برای معروف شدن نمی‌خواست.

بقیه در صفحه ۶۰

# ۴۵ میلیارد تومان در سطل آشغال لیگ برتر

مرتضی رضایی

قصه، قصه‌ای تکراری است. حکایت پول‌های زیادی که عجولانه، از سر لجبازی، به خاطر کل کل و بیشتر برای خودنمایی دور ریخته می‌شوند و به جای اینکه مرهمی باشند بر زخم‌های پیکر تیر خورده فوتبال، درد را بیشتر می‌کنند. قبل از آغاز فصل، حاتم‌بخشی از پول بیت‌المال برای جذب یک بازیکن سر به فلک می‌کشد و مدیران برای اینکه عرصه را بر همتای خود تنگ کنند، چنان از کیسه خلیفه می‌بخشند که... استقلال، پرسپولیس، سپاهان، تراکتورسازی و حتی تیم‌هایی که به نظر خرج زیادی در این فوتبال نمی‌کنند، پایشان در اینکه سرمایه‌سوزی می‌کنند گیر است و گاهی نصف بودجه باشگاه خودشان را هزینه می‌کنند تا بتوانند یکی دو نفر از بازیکنانی که لقب ستاره را با خودشان یدک می‌کشند، جذب کنند.

جنجال برای جذب قاسم دهنوی(طوری که او حاضر شد همزمان با دو تیم قرارداد ببندد و همین قرارداد را برای رفتن به تیم دیگر و البته با رقمی بالاتر فسخ کند)، خرج کردن دلار برای جذب لاوره، پافشاری روی آمدن جمشیدیان به استقلال یا پیشنهاد رقم مالی بالاتر برای اینکه آرش افشین سر از اصفهان در بیاورد، همه برای این بود که این بازیکنان یا برای تیمشان بازی نکنند یا فقط چند دقیقه در زمین پا به توپ شوند.

بر اساس آماری که سازمان لیگ برتر در فصل گذشته داده بود، ۲۵ درصد از بازیکنان در لیگ دوازدهم کمتر از دو یا سه بازی کرده‌اند.

این اتفاق یعنی یک چهارم از بازیکنان شاغل در لیگ دقایق کمی را به میدان رفته‌اند. بر فرض مثال اگر میانگین دریافتی این بازیکنان در پایین‌ترین رقم ۴۰۰ میلیون تومان باشد، رقمی در حدود ۴۵ میلیارد تومان در لیگ برتر به هدر رفته است. مثل گردونه در حال حرکت است و یک جورهایی شبیه به قانون نیوتن. به جای اینکه با حرکت به سوی حرفه‌ای شدن،

در این بین البته فقط بازیکنان نیستند که رقم‌های میلیاردی برای آنها پرداخت می‌شود. عدم نتیجه گرفتن، فشار تماشاگران از روی سکوها و گاهی اوقات کج سلیقگی مدیران باعث می‌شود تا مربیانی که اوایل فصل برای آنها میلیاردی خرج شده است، جای خودشان را به مربی دیگری بدهند.

ذوب آهن اصفهان، تراکتورسازی تبریز، مس کرمان و فجر شهید سپاسی شیراز تیم‌هایی بوده‌اند که حالا به هر دلیلی دستخوش تغییرات شده‌اند. بدون هیچ توضیح اضافه‌تری، جدولی که پیش روی شما قرار می‌گیرد به خوبی نشان می‌دهد که در طول فصل جاری لیگ برتر، چه پول‌ها و دلارهایی که بدون هیچ سودی به سطل آشغال لیگ برتر ریخته شده است. البته ممکن است برخی از بازیکنان به خاطر مصدومیت چنین شرایطی را تجربه کرده باشند که این خود نشان می‌دهد باشگاه‌ها برای جذب بازیکن حتی یک تست خشک و خالی هم از آنها نمی‌گیرند. این شما و این هم جدولی که گویای خیلی از مسائل است.

**نکته یک**: زمان بازی تا پایان هفته بیستم است.

**نکته دو**: رقم قراردادها رقمی است که به صورت تخمینی در رسانه‌ها مطرح شده و ممکن است بسیار بیش از این مبلغ باشد.

| تیم | بازیکن | رقم قرارداد | میزان حضور در مسابقات |
|---|---|---|---|
| استقلال | گوران لاوره | ۲۰۰ هزار دلار | ۳۳ دقیقه |
| استقلال | احمد جمشیدیان | ۸۰۰ میلیون تومان | ۳۲۶ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| پرسپولیس | مارکو سپانوویچ | ۲۰۰ هزار دلار | ۹۰ دقیقه |
| پرسپولیس | قاسم دهنوی | ۱ میلیارد تومان | ۱۰۰۱ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| پرسپولیس | علیرضا حقیقی | ۵۰۰ میلیون تومان | صفر دقیقه |
| پرسپولیس | میلاد غریبی | ۵۰۰ میلیون تومان | ۴۵ دقیقه |
| ذوب آهن | میلاد زنید پور | ۵۰۰ میلیون تومان | ۵۰۰ دقیقه |
| سایپا | کیانوش رحمتی | ۵۰۰ میلیون تومان | ۴۲ دقیقه |
| سایپا | رضا ناصحی | ۵۰۰ میلیون تومان | ۳۶۵ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| سپاهان | مجتبی جباری | ۱،۷ میلیارد تومان | ۴۴۶ دقیقه |
| سپاهان | آرش افشین | ۱،۴ میلیارد تومان | ۴۳۶ دقیقه |
| سپاهان | یالوویچ | ۲۵۰ میلیون تومان | ۸۸۸ دقیقه |
| سپاهان | یعقوب کریمی | ۱،۲ میلیون تومان | ۵۹۰ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| فجر سپاسی | مهرداد کریمیان | ۴۰۰ میلیون تومان | ۷۳۵ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| فجر سپاسی | مهرزاد معدنچی | ۳۰۰ میلیون تومان | ۵۰۷ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| فجر سپاسی | مجتبی زارعی | ۳۰۰ میلیون تومان | ۲۱۷ دقیقه (تا هفته بیستم) |
| فولاد خوزستان | عباس محمد رضایی | ۴۰۰ میلیون تومان | ۱۹۲ دقیقه |
| فولاد خوزستان | فرزاد حاتمی | ۶۰۰ میلیون تومان | ۴۰۹ دقیقه |
| مس کرمان | سمیر برچیچ | ۲۰۰ میلیون تومان | ۹۳۸ دقیقه |
| ملوان بندر انزلی | حسن اشجاری | ۳۰۰ میلیون تومان | ۴۵ دقیقه |
| ملوان بندر انزلی | ایور وتیزر | ۱۰۰ هزار دلار | ۶۵ دقیقه |
| نفت تهران | مهرداد اولادی | ۷۰۰ میلیون تومان | ۵۰۸ دقیقه |

## ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

**نگفتی الان چه کار می‌کنی؟ زندگی چطور می‌چرخد؟**

من چند سال از جیب خوردم. سریال پژمان به خوبی واقعیت‌های زندگی فوتبالیست‌ها را نشان داد. البته همه بی‌سواد نیستند. من خودم فوق لیسانس دارم. فوتبالیست‌ها همه آدم‌های زجر کشیده‌ای هستند. من دوستی داشتم به نام آقای باقری. این بنده خدا در کار مبل بود. گفت بیا یک نمایندگی به تو بدهم، من هم قبول کردم. بعد از اینکه برگشتم، چند سال کسی من را ندید. چسبیدم به کار مبلمان. همیشه انگار خدا پشتیبان من بوده. از همان ابتدای زندگی‌ام به من لطف داشته است. اگر خدا نبود امکان نداشت به زندگی عادی‌ام برگردم. گاهی اوقات به زندگی بعضی از هم دوره‌های خودم که نگاه می‌کنم، اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

**شاید در این مرحله از زندگی‌ات نتوانی درویش شوی اما می‌توانی مدرسه فوتبالی احداث کنی و...**

الان این کار را نمی‌کنم. زمانی این کار را می‌کنم که بتوانم آن طور که دلم می‌خواهد کاری برای آموزش بیننده انجام بدهم، هم از لحاظ دانش و هم از لحاظ مالی. یک چیزی بگویم؟ در زمان خاتمی به ورزشکاران زمین می‌دادند. من رفتم و کارهای این زمین را انجام دادم. از شانس من دو هزار متر زمین من افتاد در سعادت آباد که الان اریکه ایرانیان شده است. آنجا را متری ۹۰ هزار تومان به ما فروختند. داشتم کارهایش را انجام می‌دادم که به من گفتند بیا به جای این دو هزار متر، بیست هزار متر در شهرستان خودت زمین بدهیم تا بروی و آنجا مدرسه فوتبال بزنی. من هم از خدا خواسته قبول کردم که بالاخره می‌توانم برای مردم ایلام کاری انجام بدهم. رفتم و نامه‌ها را بردم تربیت بدنی. از آنجا ارجاع دادند به استانداری و سازمان مسکن. آنها گفتند ما هزار متر هم زمین نداریم چه برسد به ۲۰ هزار متر. آنها ما را معرفی کردند به منابع طبیعی. از این اداره به آن اداره ۵ ماه طول کشید. یک روز از طرف منابع طبیعی من را بردند کوه. گفتند هر کجای این کوه را که می‌خواهی بردار!

**راستی چقدر شبیه سیلوستر استالونه هستی؟**

خیلی‌ها این را به من می‌گویند، برای همین می‌روم بدنسازی. می‌دانید مردم همیشه به من محبت دارند. آنها هم بارها این را به من گفته‌اند. یادم است یک بار در فرودگاه، خانمی پیش من آمد و گفت آقا این دفتر را برای من امضا می‌کنی؟ دیدم دفتر بزرگی است مثل دفتر اسناد رسمی. تمام تکه‌های روزنامه‌ای را که از من مطلب کار شده بود، جمع کرده بود. واقعا خوشحال شدم. پوسترها، عکس‌ها و هر چیزی که فکرش را بکنید. آن موقع گفتم که ۴۰۰ هزار تومان این دفتر را می‌خرم که آن خانم نفروخت. الان هم ۵۰ میلیون تومان می‌دهم که آن دفتر را برایم بیاورد.

# رویانیان؛ مدیر عامل ناکام؟

استعفای محمد رویانیان از مدیر عاملی باشگاه پرسپولیس به این معناست که تعداد مدیران این باشگاه بزرگ ایران، در آینده‌ای نزدیک به عدد ۱۹ خواهد رسید. البته اگر قرار باشد تمام آنهایی که در دهه اول انقلاب اسلامی برای مدتی کوتاه مسؤولیت این باشگاه را به عهده گرفتند هم در این آمار لحاظ شوند، تعداد مدیران باشگاه پرسپولیس از ۲۵ هم فراتر می‌رود اما بدون احتساب این افراد، محمد رویانیان هجدهمین مدیر باشگاه پرطرفدار تهران محسوب می‌شود که حالا دیگر مدیر آن نیست.

## خداحافظی بدون جام

محمدرضا یا انوشیروان رویانیان یکی از دو مدیر عامل تاریخ باشگاه پرسپولیس است که بیش از دو سال در این باشگاه مدیریت کرد اما دستش به جام نرسید. پیش از او، محمدحسن انصاری‌فرد هم چنین شرایطی را داشت. مرور اتفاقات ۲۸ ماه اخیر نشان می‌دهد که آقای رویانیان از ۲۹ شهریور ۱۳۹۰ که رسما مدیر عامل باشگاه شد، چهار بار یعنی به طور میانگین هر ۷ ماه یک بار استعفا داده، تا اینکه بالاخره تصمیمش عملی شد. او دو بار در دولت قبلی و دو بار در دولت جدید استعفا داد اما جالب اینکه در آخرین ماه‌های دولت محمود احمدی نژاد که وزارت ورزش در صدد برکناری‌اش بود، مقاومت کرد و در این باشگاه ماند. مجموع این اتفاقات در کنار جنجال‌های رسانه‌ای و مشکلات مدیریتی باعث شد عرصه بر مدیری که داعیه انقلاب در فوتبال را داشت، تنگ شود و از مدیریت باشگاهی که او را به یکی از معروف‌ترین افراد کشور تبدیل کرد، کنار برود و این در حالی است که بحث‌های زیادی درباره موفق بودن یا نبودن او در رسانه‌ها مطرح می‌شود.

## مدیر پوپولیست؟

درباره دوران کاری سرتیپ دوم پاسدار محمد رویانیان که او را با نام «سردار» خطاب می‌کنند، باید نیمه پر و خالی لیوان را با هم دید. اصولا در کشورهایی مثل ایران که ورزش کاملا دولتی است، حضور این افراد در راس یک مجموعه ورزشی، فرصت محسوب می‌شود. آنها می‌توانند با نفوذ بالایی که دارند منابع مالی و امکانات گسترده‌ای را روانه ورزش کنند و باعث توسعه آن شوند اما در ایران، به غیر از چند مورد استثنا، این اتفاق عموما نتیجه نداده است. بسیاری معتقدند رویانیان در نیروی انتظامی عملکرد خوبی داشت اما شرایط ورزش با سایر حوزه‌ها متفاوت است. در ورزش نتایج عینی هستند و نه تنها مردم عادی عملکرد مدیران را قضاوت می‌کنند، رسانه‌ها نیز بدون محدودیت و بی‌پروا به آنها می‌تازند و نقدشان می‌کنند. رویانیان که شناختی از این وضعیت و فضای حاکم بر ورزش نداشت، با همان خلق و خوی نظامی گری وارد پرسپولیس شد و به مشکل خورد.

مدیر عامل مستعفی پرسپولیس، در ابتدا از «فضای فاسد» فوتبال گلایه‌های زیادی کرد و پرچم مبارزه با این وضعیت را به دست گرفت اما خود او از مشاوران و حتی مدیرانی در مجموعه کاری‌اش استفاده کرد که به گفته برخی‌ها خوشنام نبودند. او در توسعه زیر ساخت‌ها قدم‌های خوبی برداشت و با تجهیز مجموعه تمرینی درفشی‌فر و شکل دادن به آکادمی باشگاه، با خرید یک مجموعه ورزشی مناسب، امیدواری‌های زیادی را به وجود آورد. قدرت بازیگری، رفتار نمایشی، قدرت جوسازی قابل توجه و استعفاهای هدفمند، برخی از ویژگی‌های رویانیان بودند که در این مدت بسیار به چشم آمد. این رویه در کنار خرید بازیکنان مطرح و گران قیمت، او را به طرفداران پرسپولیس نزدیک کرد و در مقطعی که سیاست‌هایش ضربه محکمی به باشگاه زد، بدون اینکه در نتیجه گیری موفق باشد، از انتقادات و شعارهای تند رایج در ورزشگاه‌ها در امان ماند. اقداماتی مثل حضور در تمرین‌ها و بازی‌های اصلی‌ترین رقیب پرسپولیس یعنی استقلال و حتی کمک مالی به این باشگاه، سفرهای پرهزینه به اروپا برای ملاقات با مدیران باشگاه‌های بزرگ، جذب ستاره‌های ورزش ایران مثل بهداد سلیمی (وزنه برداری) و احسان حدادی (دو و میدانی) با مبالغ بالا در شرایطی که تیم‌های پایه باشگاه در شرایط بد مالی قرار داشته و دارند، برگزاری جشن‌های متعدد و پرسر و صدا و وعده پرداخت حقوق به پیشکسوتان، تاسیس دانشگاه پرسپولیس، وعده خرید هواپیمای اختصاصی، انتشار اخباری مثل حضور رئال مادرید در ایران، حضور مداوم در رسانه‌ها و مواردی از این قبیل را باید در همین راستا ارزیابی کرد.



رویانیان گاهی انعطاف پذیر هم بود. در شرایطی که اواسط فصل قبل صحبت‌های تندی علیه علی دایی کرده بود، در پایان فصل و علی‌رغم تمدید قرارداد دایی با باشگاه راه آهن، به دلیل محبوبیت او نزد هواداران پرسپولیس، تمام تلاش خود را کرد تا دایی را به نیمکت پرسپولیس برگرداند.

## پنج مربی در ۲۸ ماه

پرسپولیس در زمان رویانیان پنج مربی مختلف داشته که چهار نفر آنها توسط او انتخاب شده‌اند. وقتی رویانیان به پرسپولیس آمد، حمید استیلی سرمربی این تیم بود اما او بعدها مصطفی دنیزلی، مانوئل ژوزه، یحیی گل محمدی و علی دایی را به عنوان سرمربی انتخاب کرد تا بلکه نتیجه بگیرد اما تا زمان کناره‌گیری‌اش ناکام بود. این تغییرات پیاپی که همه با نظر مستقیم خود او اما به اسم کمیته فنی و مواردی از این قبیل انجام شد، به خوبی دیدگاه مدیریتی او را در ورزش به تصویر می‌کشد، مدیری عجول که همیشه قبل از تصمیم‌گیری عمیق فکر نمی‌کند. او به گفته خودش زمانی که پرسپولیس را تحویل گرفت، حدود ۱۸ میلیارد تومان بدهی داشته و این روزها صحبت از دو برابر شدن این بدهی‌هاست. او نه تنها باعث افزایش ناموزون قیمت بازیکن در فوتبال ایران شد، بلکه پرسپولیس یکی از بدترین دوران‌های تاریخش را در لیگ گذشته تجربه کرد.

## مرد طرح‌های نیمه کاره

در فوتبال امروز، باشگاه‌ها راه‌های درآمدزایی مشخص دارند و مدیران موفق کسانی هستند که به سمت ساختارسازی برای کسب درآمد از این راه‌ها حرکت کنند. اگرچه شرایط خاص ایران باعث شده درآمدزایی از راه‌هایی مثل حق پخش تلویزیونی و بلیت فروشی با مشکل مواجه باشد، وظیفه مدیران با نفوذی مثل رویانیان این است که در مسیر حل این مشکلات حرکت کنند نه اینکه به سمت درآمدزایی از اقتصاد رانتی بروند.

نزدیکان باشگاه پرسپولیس می‌گویند این باشگاه از زمان روی کار آمدن رویانیان بیش از ۵۰ میلیارد تومان هزینه داشته اما مشخص نیست این پول‌ها از کجا و به چه طریقی حاصل شده است. او همچنین بحث‌های مربوط به رانت وارد کردن خودرو یا فروش پایگاه‌های CNG را کتمان کرده است.

رویانیان در نامه استعفایش از طرح‌های نیمه کاره‌ای صحبت کرده که به گفته او برای پرسپولیس درآمد میلیاردی خواهند داشت اما در همان نامه به گرو گذاشتن سند خانه‌اش هم اشاره کرده و کمک نکردن وزارت ورزش به دو باشگاه پرسپولیس و استقلال را مورد نقد قرار داده است.

باشگاه‌های بزرگی مثل پرسپولیس و استقلال به مدیرانی نیاز دارند که اقتصاد رایج در فوتبال امروز جهان را بشناسند و برای دستیابی به آن حتی قید نتیجه‌گیری را هم بزنند اما ظاهرا یا چنین مدیرانی وجود ندارند یا برای رسیدن به چنین جایگاهی با موانع بزرگ سیاسی روبرو هستند.

اگر پیوسته بگویید اتفاقات بدی خواهد افتاد، شانس پیشگو شدن را پیدا می‌کنید • سینکو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دویادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!**

**۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

**لطفاً برای تعبیر خواب و فال فقط به ۲۹۹۹۳۳۳۴ زنگ بزنید و به همراهم زنگ نزنید زیرا معمولاً دستم بند است و ممکن است نتوانم جواب بدهم و شرمنده شوم. برخی از دوستان وقت و بی‌وقت، تلفن می‌کنند و تعبیر خواب و فال می‌خواهند و وقتی که می‌گویم جایی هستم که حافظ دم دستم نیست، ناراحت می‌شوند و حرف‌هایی می‌زنند که مپرس. اگر گاهی جواب نمی‌دهم، قصدم بی‌توجهی نیست زیرا هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. امیدوارم درک کنید و مرا بیامرزید.**

## فقط پشکل مانده بود!

**مهسا مرادی، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، تهران**

خواب دیدم با مامانم رفتم خرید. کوچه‌مون شبیه زمین کشاورزی شده بود. حدود پنجاه تا بره آنجا بود. به مامانم گفتم: اینجا تا دیروز خونه و ساختمون و برج بود ولی حالا پر از گوسفنده. مامانم گفت ولشون کن. بیا بریم. رفتیم. دیگه مامانم رو ندیدم. دیدم بره‌ها جلوتر از من رفتن دم خونه‌مون. صد تا شده بودن. جلو خونه‌مونم همه جا شده بود زمین کشاورزی. رفتم بالا و از پشت پنجره نگاه کردم. دیدم یه اسب سفیدِ بدون دهنه و افسار هم جلو خونه بود. زانو زد و نشست. به خواهرم گفتم برم اینا رو بیارم تو تا هم کسی نذزده، هم پشکل نریزن و مردم نبینن. وقتی داشتم پایین میومدم، خانم ۳۵ ساله‌ای رو که پرستارِ همسایه‌مونه، دیدم. او را با خودم آوردم پایین تا اسب و بره‌ها رو ببینه. وقتی رسیدیم جلو در، دیدم نه بره‌ای مونده نه اسبی. فقط کلی پشکل مونده بود. بیدار شدم... تعبیرش بده؟

**تعبیر:** تعبیر هیچ خوابی بد نیست زیرا به ما آگاهی می‌دهد که اوضاع از چه قرار است. آگاهی هم خوب است نه بد. مثل همین خوابی که شما دیده‌اید. این خواب می‌گوید کسی به شما اظهار علاقه کرده که مشخصات جالبی ندارد: سنش از شما کمتر است، فرهنگ و سوادش پایین‌تر است، اهل ماندن و ازدواج هم نیست، و ممکن است دردسرهایی یا زحمت‌هایی برای شما ایجاد کند. اینها را از کجا می‌فهمیم؟ از تبدیل شدن ساختمان‌ها و برج‌ها به زمین کشاورزی، از بره‌ها که هنوز گوسفند نشده‌اند، بنابراین سن آنها(او) کم است، از اسبی که دهنه و افسار ندارد پس رفتنی است، و از پشکل‌ها هم می‌فهمیم که خودش می‌رود و دردسرش می‌ماند. آنجا هم که گفتید برم بیارمشون تو تا همسایه‌ها پشکل‌ها رو نبینن، به این معنی است که خودتان هم از این که او دوست شما باشد، خجالت می‌کشید و مراقبید کسی نفهمد. آنجا هم که گفتید: ندزدنشون، به این معنی است که خودتان هم می‌دانید که ماندنی نیست. آن خانم پرستار هم نماد کسی است که دوست دارید جلو او پز بدهید. پیشنهاد می‌کنم به کسی یا چیزی که برای شما آینده‌ای ندارد، دل نبندید.

## دندان آسیای چپم در فک بالا افتاد

**هادی فصیح، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، ماهیدشت**

سه هفته و دو روز پیش خواب دیدم به دندان‌پزشکی رفتم و از فک بالا، سمت چپ، دندان آسیایم را کشیدم. شاید هم افتاد. لطفاً اگر تعبیر بدی دارد، تعبیر نکنید.

**تعبیر:** نحوه‌ی تعریف کردن خوابی که دیده‌اید، نشان می‌دهد که جوانی دقیق هستید و به جزئیات گیر می‌دهید. کمی هم وسواس فکری دارید که اگر به آن دامن نزنید، خودش برطرف خواهد شد. ضمناً از این که آرامش ظاهری شما به هم بخورد، نگران می‌شوید. با توجه به سؤال‌هایی که کردم، خواب شما دارد می‌گوید در زمینه‌ی ارتباط گرفتن با غیرهم‌جنس، تجربه و اعتماد به نفس ندارید و چون اهل چالش نیستید، عطایش را به لقایش بخشیده‌اید. دوستانتان شما را سرزنش می‌کنند که چرا دوری می‌گزینید. شما هم برای رها شدن از چنین پرسش و پاسخ‌هایی، می‌گویید: بدم میاد با دختراَ دوست بشم. دندان آسیا و نیش بالا نماد همین موضوع است که در خواب شما کشیده و دور انداخته شده. ببینید! همان‌طور که ارتباط‌های افراطی خوب نیستند و نشانه‌ی اختلال رفتاری هستند، انزوا و فرار کردن از حتی دوستی ساده هم نشانه‌ی اختلال است. «خَیرُ الأُمورِ أَوسَطُها» بهترین کارها، حد وسط است. نه زنگیِ زنگ، نه رومیِ روم. نه خوش‌بینِ محض، و نه بدبین. بهترینش واقع‌بینی است.

## نتونستم جلوشو بگیرم

**قمر گیو، ۵۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرج**

همسایه‌ای داشتیم که دخترش رفتار ناشایستی داشت. از اینجا به دوبی رفتند. چند وقت پیش تلفن زد که از وقتی که از آنجا رفته‌ایم، کار دخترم بسیار ناجور شده. چند روز بعد خواب دیدم دخترش آمده خانه‌ی ما. دختر کوچیکه‌ی مرا و خودش را آرایش کرد. خیلی غلیظ. بعد دیدم می‌خواهد دخترم را ببرد عکاسی عکس بیندازد. هر چه اشاره دادم که اگه با این وضع بری، همه فکر می‌کنن لنگه‌ی این شدی، قبول نمی‌کرد. دختر بزرگم که ۳۵ ساله و متأهل است، خواست با آنها برود. به آن دختر می‌گفت چرا داری خواهرمو تشویق می‌کنی از اینجا بره؟ دختر کوچکم هم به آن دختر می‌گفت: بیا بریم عکس بندازیم. با خودم فکر کردم این دختر خیلی بده و سنش هم از دختر کوچیکه‌م بیشتره، ولی خیلی خوشگل‌تره. تعجب کردم. بعد باز هم خواستم جلو دخترم را بگیرم تا نرود، اما موفق نشدم و بیدار شدم.

**تعبیر:** این خواب می‌گوید وقتی که آن دختر همسایه‌ی شما بود، در دل خودتان سرزنشش می‌کردید که چه ظاهر ناشایستی دارد ضمناً نگران بودید که مبادا روی دختر ۲۰ ساله‌ی شما اثر بدی بگذارد. بعداً هم که مادرش می‌گوید رفتار دخترش بدتر شده، شما بیشتر مطمئن شدید که او دختر ناشایستی است. از سوی نگران دختر خودتان هستید: زیاد با گوشی خودش اس. می‌زند، به اینترنت زیاد سر می‌زند، نکند عکس‌های خودش را در فیس‌بوک بگذارد، نکند مثل آن دختر شود، و این نگرانی‌ها بستری شده تا این خواب را ببینید. آنجای خواب که آن دختر از دختر شما زیباتر بود، به این معنی است که گاهی فکر می‌کنید شاید آرایش غلیظ باعث شود شوهر بهتری پیدا کند. و آنجا که دخترتان حرف گوش نمی‌کند و می‌خواهد با آن دختر برود، به این معنی است که در بیداری نگرانید که دختر کوچیکه را چطور قانع کنید تا بفهمد خطرهایی تهدیدش می‌کند.

## لاغر و زردگونه بود

**صادق علوی، ۲۴ ساله، مجرد، بیکار، لنگرود**

یک هم‌خدمتی داشتم که با هم رفیق بودیم. خواب دیدم آمد خانه‌ی ما. سر سفره بودیم. دیدم لاغر و زردگونه شده. زخم عمیقی هم روی صورتش بود. پرسیدم جریان چیه؟ گفت: کار برادرمه. با خودم فکر کردم دیگر خوب نمی‌شود. خداحافظی کردیم و رفت. با خوشحالی به خودم گفتم این خواب را باید برای اطلاعات هفتگی تعریف کنم تا تعبیرش کنند. و بیدار شدم.

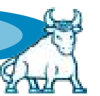
**تعبیر:** این خواب می‌گوید شما از یکی یا برخی از افراد فامیل خودتان ناراحتید. مثل همان دوستتان که در واقعیت از دست برادرش آزارها دیده. آن جای زخم یعنی جراحتی که فامیل بر قلب شما زده و فکر می‌کنید اثرش هرگز از روح شما پاک نخواهد شد. در خوابی دیگر که برایم تعریف کردید، این موضوع تأیید می‌شود و گمان کنم کسی که به شما آسیب زده، خاله‌ی شماست زیرا در آن خواب به مادر بیمارتان به جای دارو مواد مخدر داد. پیشنهاد می‌کنم مشکلات فامیلی را وارد متن زندگی نکنید ضمناً هر چه زودتر کاری دست و پا کنید. خواننده‌ی اطلاعات هفتگی که نباید بیکار باشد. شما جوانید و هیچ کاری که پیدا نشود، همیشه برای کارگری جوان کار هست. و خودتان می‌دانید که درآمد کارگری از کارمندی هم بیشتر است. اگر حاشیه‌ها را رها کنید، زندگی پربارتر و شیرین‌تر خواهد شد.

از: دکتر نوید خداد دوست



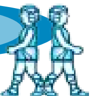
## فروردین

کاری را که مدت‌ها در انتظار به ثمر رسیدنش بودید به بار نشست و این شرایط آنچنان شوقی را ایجاد کرد که به واقع می‌توان گفت همه چیز را تحت تاثیر خودش قرار داده است، اما نکته عجیب ماجرا اینجاست که گویی هیچ چیز نمی‌تواند مانع نگرانی‌های همیشگی شما شود و همچنان که ثانیه‌ها می‌گذرند شما در این تصور هستید که آینده شما با گذشته‌تان در ارتباط خواهد ماند یا نه و اگر نماند... در مورد مشکلی که با آن دست به گریبان شده‌اید هم توصیه می‌کنم آرام‌تر باشید و در این تصور نمانید که افراد چون قبل می‌توانند بشنوند و دم نزنند و این یعنی برداشت‌های ذهنی شما گاه تواند اشتباه باشد.



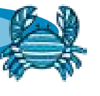
## اردیبهشت

حداقل در ظاهر می‌خندید و در عالمی زیبا و برای دیگران ناشناخته، پیش می‌روید و به این موضوع دلخوش هستید که ماجرای ساده‌ای که برایتان پیش آمده تا چه اندازه می‌تواند آینده‌ساز و رویایی باشد اما به زودی مجبور هستید بپذیرید که این تمام واقعیت در برگرفته محیط اطراف شما نیست و در واقع شما در هاله‌ای از رویایی که خودتان ساخته‌اید زندگی می‌کنید. در مورد قدرتی که گویا او را به تازگی یافته‌اید هم به شما تبریک می‌گویم چون هر کسی نمی‌تواند با چنین لذتی در اوج مشکلات و به قول شما پیچیدگی‌ها زندگی کند.



## خرداد

بسیار خوشحالم که می‌بینم موضوعی که مدت‌ها ذهنتان را به خودش مشغول کرده بود ختم به خیر شد و به یقین رسیدید که واقعیت می‌تواند شکل دیگری هم داشته باشد که شما آن را حدس نمی‌زدید. در مورد فردی که ذهنتان را به شدت مشغول کرده هم توصیه می‌کنم به گذشته نگاه کنید و کمی آرام بگیرید و این همه دغدغه را کنار بگذارید. نکته مهم دیگر در مورد شما هم این است که امیدوارم دچار غرور کاذب نشوید که این حالت به شدت شما را تنها می‌کند و به اجبار در گیر مسایل جانبی خواهید شد.



## تیر

فردی قابل اعتماد، دقیق، مصمم، منطقی و باهوش هستید و تا به حال روی تمام آنچه که اراده کرده‌اید استعداد خود را به نمایش گذاشته‌اید، اما مدتی است که گویی روی ذهن خود تسلط دقیق ندارید و خیلی نمی‌توانید روی اطرافیانتان هم تاثیر مستقیم بگذارید و همین موضوع تا حدودی باعث کاهش سطح اعتماد به نفستان شده است. در حالی که اگر به گذشته نگاهی اجمالی بیندازید گاهی رفتار شما باعث می‌شد تا دیگران از شما فرار کنند و تنها می‌ماندید و گاهی وقت‌ها هم که خودتان رفتار آنها را نمی‌پسندید و کار به مشاجره می‌کشید ولی حالا بهترین فرصت است تا کمی روی اعتماد خود و اطرافیان کار کنید و رفتارتان را با رشد عقلیتان همسو سازید که قطعاً موفق خواهید بود.



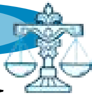
## مرداد

در مورد شما با وجود اینکه روحیه قابل تقدیر و مهربانی دارید و شخصی دقیق و قابل اعتماد به شمار می‌آیید باید بگویم که مدتی است رفتار ضد و نقیض و جذب نشدنی را به نمایش می‌گذارید و طوری عمل می‌کنید که گویی نیاز به هیچ کس ندارید و تنهایی آرزوی شماست، در حالی که خوب می‌دانید هیچ کدام از این موارد با روح زیبا و مهربان‌تان همسو نیست در مورد کاری هم که مقدماتش را فراهم می‌بینید اما نتیجه معکوس هست هم باید توجه داشته باشید که همیشه آنچه ما می‌پنداریم درست نیست و معمولاً بیشتر خواسته‌های دیگران در قلبشان پنهان است و رسیدن به آن تلاش بیشتر می‌خواهد و توکل به خدا!!



## شهریور

چندی پیش دچار موضوعی شدید و در پی آن به خودتان قول دادید که از این پس دیگر در برابر هیچ ماجرایی خودتان را نبازید، ولی چنین چیزی ممکن نیست و بعضی مواقع حادثه‌ها همه چیز را با خود همراه می‌کنند و در این باره تنها باید به خدا توکل کرد و از او تحمل و صبر بیشتر را خواست! البته از آنجا که شما بیشتر سعی می‌کنید نقش رهبری را در میان جمع‌های دوستانه و یا خانوادگی بازی کنید کمی مسئولیت شما سنگین‌تر از آن چیزی است که تصورش می‌رود. در ضمن چون شما فردی خوش روزی و سعادت جو هستید گره‌های زندگی شما هم به نوعی شیرینی را به همراه می‌آورند، مثل موضوع اخیر!



## مهر

با وجود تلاشی که به کار بستید و عشقی که شما را در بر گرفته بر موضوع‌هایی که در مقابل ذهنتان چون کوه خودنمایی می‌کرد ایستادید و با توکل به حضرت دوست همه چیز آنگونه پیش رفت که حالا حتی وقت بسیاری برای آرامش و پرداختن به کارهای شخصی دارید. البته از آنجا که شما معمولاً از موضوع‌های ساده فقط بخش پیچیده‌شان را می‌بینید مسیر طولانی و سنگلاخی را پیش رو دارید ولی چون اراده کرده‌اید و شادی قابل وصفی هم در درونتان موج می‌زند می‌توان یقین داشت که آینده در دست‌های شماست. در مورد فردی که از او دور شده‌اید هم نگران نباشید چون متاسفانه چنین شرایطی به نفع خود اوست!



## آبان

انسانی متعهد، آگاه و دلسوز هستید که اوقات خوشی هم در انتظارتان است. اگر دست از لجاجت بردارید و خود و دیگران را ببخشید و اجازه ندهید آزار انرژی منفی این کار بیش از اینها گریبانگیرتان شود. دوست خوبم! در این روزها از شما انتظار می‌رود دقت کنید تا اشتباه‌های گذشته به سادگی تکرار نشوند و امیدوارم با هوشیاری تمام پیچ و خم‌های ایجاد شده را طی کنید و نگذارید زندگی شما عامل پند و عبرت دیگران شود. در مورد وسواس شما پیرامون موضوع ذهنی‌تان هم فقط توصیه می‌کنم خیرخواه باشید و به آنچه که اعتقاد دارید عمل کنید و مغرور نشوید!



## آذر

پیشرفت و راهی جدید پیش رویتان گشوده شده و امید میرود که سرمایه ذهنی خودتان را به سادگی و با بی‌توجهی دچار مخاطره نسازید. دوست خوبم! قبول دارم که شما قدرت و نفوذ کلام خوبی دارید، ولی بپذیرید که گاهی اطرافیان تنها در ظاهر وانمود می‌کنند که تسلیم حرف‌های منطقی شما شده‌اند و در باطنشان به دنبال راه‌حل‌هایی برای به کرسی نشاندن ایده‌های ذهنی خودشان هستند. در مورد موضوعی که ذهنتان را با خود همراه کرده توصیه می‌کنم بسیار هوشیار باشید تا با یک عمل اشتباه از دوست، دشمن نسازید!



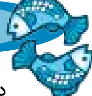
## دی

می‌خواستید آسمان را به زمین بدوزید و قصد داشتید به محض مهیا شدن شرایط همه چیز را با جزییات در میدان قضاوت دیگران قرار دهید، ولی به محض بروز شرایط سکوت کردید و قبول دارم که این سکوت هم نشانه رضایت نیست، اما شما هم بپذیرید که تا همین حد تحمل شما هم تحسین‌برانگیز است و در آینده ممکن است خیلی چیزها دچار تغییر شود. در مورد گرمی و صمیمت درونی شما هم همین بس که توانسته‌اید افراد مختلف با ذهنیت‌های متفاوت را جذب رفتار مثبت خود کنید و امیدوارم بپذیرید که آبرو را خداوند حفظ می‌کند و بس!



## بهمن

درست در روزهایی که غرق در شیرینی یک لطف الهی هستید و در کنار آن بسیار تلاش می‌کنید تا باعث ایجاد تنش‌های خانوادگی نشوید، باید بپذیرید در صورتی که خودتان باشید و تحت تاثیر اطرافیان رفتاری را بروز ندهید، احتمال بروز خطا بسیار کم خواهد شد و موقعیت‌های گوناگونی را برایتان به همراه خواهد داشت. در ضمن شرایط مساعدی برای رشد روحی شما مهیا شده و از آنجا که مدت‌ها منتظر این روزها بودید ای کاش با توکل به خداوند بیشترین استفاده را از زمانی که به سرعت در حال گذر است ببرید.



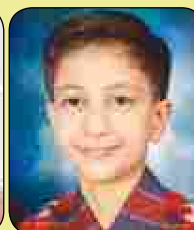
## اسفند

سعی کردید تا اطرافیان را به سوی آرامش هدایت کنید و این خصلت همیشگی شماست که در تلاش هستید تا میزان بروز تنش‌ها را کم کنید اما توجه ندارید که این نمای بیرونی محیط اطراف شماست و در لایه‌های زیرین خیلی‌ها منتظر بروز کوچکترین خطایی از سوی شما هستند و این موضوع می‌تواند رفتار شما را بسیار سخت کند. در مورد تغییری هم که قصد داشتید در مورد محیط بیرونی به کار ببندید نگران نباشید چون انسان خیلی نسبت به حکمت مسایل پیرامون خود تسلط ندارد!

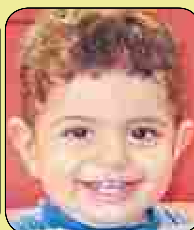
به لاک‌پشت‌ها نگاه کنید آن‌ها فقط وقتی پیشرفت می‌کنند که سرشان را از لاک خود بیرون می‌آورند

• جیمز بریانت

## شکوفه‌های زندگی

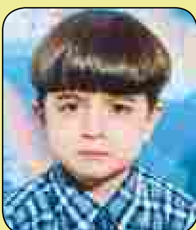

پویا فرازمن

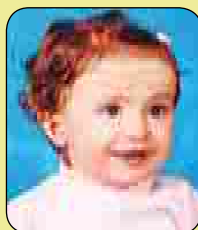

مائده دبیری


پدرام آستانه


طاها ستاریان

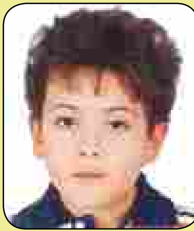

سپیده ذکریاپناه

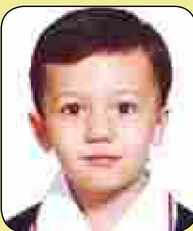

مانی رفیع پورماسوله


آیدا فرج‌زاده گرگری


آنوشا و آرشیدا کیوانی


صادق ترکمان


ایلیا سیاوشان شیرازی


پارسا پارسافر


محمدرضا بقایی‌مرادلو


مهدی عباس زاده

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

**دختر نازنینم شرمین جان**، همیشه از خداوند مهربان خواهانم تا به ما آرامشی عطا فرماید تا بپذیریم آنچه را که نتوانیم تغییر دهیم و شهامتی که تغییر دهیم آنچه را که می توانیم و دانشی که تفاوت این دو را بدانیم. ۹ بهمن تولد تو دختر عزیزم مبارک **پدرت سیروس شایان**

**دختر عزیز و مهربانم شرمین جان**، خوشحالم که پا به عرصه گیتی گذاشتی و دنیایم را جلا دادی تو گرانبهاترین هدیه خداوند بودی و همه دنیای من شدی تولدت تولد نور بود برای هر مادری که آرزومند وجود ارزشمندی چون توست ۹ بهمن تولد تو دختر عزیزم مبارک **مادرت شراره داوری فرد**

**خواهر عزیزم شرمین جان**، تو را دوست دارم به اندازه وجودم و تو را می خواهم به اندازه تمام خوشی های زندگیم و به ستارگان آسمان سوگند که دوستت دارم و روی ماهت را می بوسم ۹ بهمن تولد تو خواهر عزیزم مبارک **خواهرت شمین شایان**

**آقا سیروس همسر مهربانم**، ۹ آبان دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر عزیزم تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت مینا سروری ـ ساری**

**مجتبی عزیزم همسر مهربانم**، ای کاش گذر زمان در دست من بود تا لحظه های شیرین با تو بودن را آنقدر طولانی می کردم که برای بی تو بودن وقتی نمی ماند ۹ بهمن اولین سالگرد ازدواجمان مبارک **همسرت فرشته خداپرست ـ مشهد**

**سودابه عزیز دختر گلم**، ۱۰ بهمن بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت و تندرست باشی

**مادرت فاطمه السادات حقگو ـ رشت**

**خاله مهوش خوبم**، قدم نورسیده تان (سهیل کوچولو) به شما و همسر گرامیت و همچنین دختر و دامادت مبارک باد می گویم

**خواهرزاده ات سیمین صمدی ـ اردبیل**

**محمود جان**، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی تو را توصیف کنم ۱۱ بهمن سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت سارا نوری ـ اسلامشهر**

**همسر عزیزم زهره جان**، هشتم بهمن سومین سالروز ازدواجمان مبارک دوستت دارم تا ابد **همسرت نبی اله بهادر ـ ارومیه**

**همسر مهربانم بهروز جان**، فصل زمستان با تولدت همچون بهار برایم زیباست نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است پس شیرین ترین بهانه زندگیم برایم باش و بدان که عاشقانه دوستت دارم تولدت مبارک

**همسرت سارا ظریف تن ـ شیراز**

**هنگامه عزیزم**، زلال ترین گل واژه های شادی را همیشه به چشمانت و شیرین ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزومندیم. ۱۹ بهمن تولدت مبارک **پدر و مادرت، اسماعیل میرزاخانی ـ صدیقه نیکخواه**

**خاله شمس مهربان**، ۱۱ بهمن سی و نهمین سالروز تولدت را با ۳۹ شاخه گل سرخ تبریک می گوییم **خواهرزاده هایت سهیلا و سوسن امیربیگی ـ تهران**

**حمید خوبم همسر مهربانم**، شب میلاد توست و من در آرزوی لحظه ای هستم که دستانت را بگیرم در چشمانت خیره شوم و با عشق بگویم، لمس بودنت مبارک تولدت مبارک **همسرت سارا قدیری ـ تهران**

**لیلای من همسر عزیزم**، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی پس برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنی، عاشقانه تو را دوست دارم ۷ بهمن تولدت مبارک **همسرت جمال و پسرمان عرشیا کنشلو ـ تهران**

**سیداصغر و سیداکبر پسران گلمان**، ۱۱ بهمن یازدهمین سالروز تولدتان مبارک **پدر و مادرتان سیدعلی پورهمت و زهره شایسته ـ تبریز**

**علیرضای من**، تا دیروز هر چه می نوشتم عاشقانه بود و از امروز هر چه بنویسم صادقانه است عاشقانه و صادقانه دوستت دارم **همسرت کوکب راد ـ قم**

**حدیثه جان**، یادت بماند تو یادگار روزهایی هستی که نه فراموش می شوند و نه تکرار، تولدت مبارک **رضا میرزایی ـ تهران**

**ساژار جان**، وجودت آرامش بخش قلبم، چشمانت آرامش وجودم و عشقت دلیل نفسهایم است ۱۳ بهمن تولدت مبارک **عماد نوروزی ـ مهاباد**

**سیاوش جان**، هزاران شاخه گل رز گلستان قلب کوچکم را پیشکش به وجود نازنینت می کنم و می گویم عاشقانه دوستت دارم **همسرت لیدا ریاحی ـ اهواز**

**داماد گلمان و دختر نازم**، زیباترین حس زندگی مرور خاطره های خوب است ما هم مرور می کنیم بهترین خاطره های زندگیمان را دوازده بهمن سالروز تولد و ازدواجتان فرخنده باد **پدر و مادر، شیما و علی ملکی ـ تهران**

**خواهران بهتر از جانم راضیه، لیلا و سحر جان**، آرزوی موفقیت در تمام مراحل زندگی و تحصیل شما را از خداوند منان خواستارم دوستتان دارم

**محمد سلیمانی ـ اهواز**

**جهان عزیزم پسر گلم**، ۱۰ بهمن پانزدهمین سالروز میلادت مبارک دوستت دارم **پدر محمد و مادرت فاطی باقری ـ قائمشهر**

**محمد عزیزم**، وقتی سایه تو بالای سر من است دیگر هیچ آفتابی نمی تواند مرا بسوزاند تو را دوست دارم و بس... تو که شروع تمام دوستی های من هستی میلادت مبارک مهربانم **آرزو مجیدزاده ـ تهران**

**همسر مهربانم آقا جعفر**، دوازده بهمن بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک دوستت دارم تا ابد **همسرت ریحانه صوفی ـ قوچان**

**هادی نظری**، یک شب در کنار حرم امام هشتم زندگیمان را مانند دو کبوتر آغاز کردیم امروز یک سال از آن شب می گذرد و من ۱۰ بهمن اولین سالگرد ازدواجمان را همراه با تقدیم ۱۰ شاخه گل رز تبریک می گویم

**همسر وفادار تو الهام حاتمی ـ سبزوار**

**دیبای عزیزم**، تو را به اندازه وجودم دوست دارم و حالا در مکه به یاد تو هستم تولدت مبارک **رحیمه فتح الهی ـ تهران**

**شاهین عزیزم پسر خوبم**، یازده شاخه گل رز تقدیم به تو به مناسبت یازده بهمن سالروز میلادت شاخه گل مهربان، تولدت مبارک

**پدر و مادرت راستین و ربابه رمضانی ـ شهرستان خامنه**

**آقا نادر عزیز همسر گرامیم**، دوازده بهمن سالروز پیوند عشقمان مبارک. دوستت دارم امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی

**همسرت خدیجه سلامت ـ همدان**

**خانم برنائی، آموزگار محترم مدرسه حکمت روستای تلخ آب شیرین**، زحمات وصف ناپذیرت در پیشبرد و شکوفایی فرزندمان امیر محمد قرقانی که آینده درخشانی در پیش دارد از شما تشکر می کنیم **امیرمحمد قرقانی ـ گچساران**

**سرکار خانم زینت سهرابی**، از زحمات و مساعدت نسبت به خواهرم سیده فاطمه کمال تشکر و قدردانی را دارم **زهرا کوچک پور هوشیار ـ شیراز**

**هاشم جان**، بهانه دلخوشی ام به خاطر محبت هایت ممنونم با تمام وجودم دوستت دارم **همسرت مریم جعفری ـ ورامین**

اگر باور داشته باشی می توانی، حتماً می توانی ● ناپلئون هیل

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر سنجابها

شکلهای پنهان در تصویر توله سگها



مهدی کوزه‌گر
۹ساله



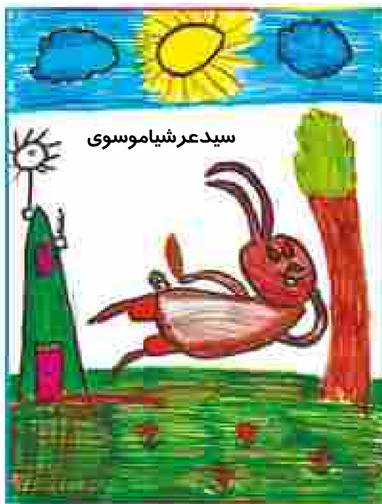
ضحی قجر
۶ساله



امیرمحمد میرزایی
۶ساله-نوکنده



محمدرحیم
شربتی
۶ساله



سیدعرشیا موسوی



آیناز سعیدی
کلاس سوم
اصفهان



فاطمه ریاحی
۶ساله-نوکنده



احسان ریاحی



ثمین مالی ۶ساله



ستایش رزاقی
۶ساله



محمدامین کنارکوهی ۸ساله-بهبهان



مینا یارمحمدی
۹ساله-کرج



ثمین مردانی